

نام رمان: به تیرگی شب به زلالی دریا
نویسنده: شیدا سیلاوی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



نگاهم به رو به رو است و روحم اینجا نیست. روحم جایی میان تو و آن گلخانه ی زیبای کنج حیات است.

با صدای مرد پیر تسبیح به دست به خودم می‌آیم و پلک میبندم و زیر لب مینالم:
_خدایا خودت به خیر بگذرون.

نگاهی به عاقد، و سپس به مرد کنارم میاندازم. مرد ناآشنای این روزهایم که دست کمک به سمتم دراز کرده است. مردی که میخواهد حامی باشد برای اوضاع بد زندگیام و از من فقط یک درخواست داشت... ازدواج موقت! چیزی که هیچ زمانی فکر نمیکردم پا در زندگیام بگذارد!

پدري ندارم که اجازهاش لازم باشد... اصلا حتی اگر بود هم، با آن اسم داخل شناسنامه و بچه ای که دارم، اجازهاش دیگر لازم نیست... اما کاش بود. کاش بود و نمیگذاشت دخترش مجبور به ازدواج با مردی چهل و پنج ساله شود!
عاقد با مهربانی میپرسد:

_دخترم بار چهارمه میپرسم. نمیخوای بله بدی؟ دلم "نه" را فریاد زدن میخواهد
اما جسارتی برایش ندارم.
یعنی جسارتی نمانده است.

نگاه به همهی هست و نیستم میدهم که رو به رویم کز کرده،
به زمین نگاه میکند. فقط بخاطر او... فقط برای او...

_بله!

من به جز پدر حتی بزرگتری ندارم که اجازه‌اش را بگیرم.
یعنی در اصل دارم... اگر مرا طرد نمی‌کردند.

بعد از زدن امضاهایی که بخاطر لرزش دستانم هیچ شبیه
امضاهایی که او به من یاد داده بود، نبود، از محضر خارج

میشویم. دست پسر کم را میگیرم و لبخندی به صورت غمگینش میزنم. زودتر از ابی
سوار ماشینش میشویم.

صورتش را میبوسم و میگویم:

_ همه چی درست شد مامانی. باشه؟

چشمهایش را به من میدهد. غم خوابیده در چشمانش دلم را میسوزاند.

_ تو از خودت گذشتی مامان.

تای ابرویم بالا میرود. حرف های قلمبه سلمبه میزند!

دیگر

خیلی بچه نیست درست، اما برای یک پسر یازده ساله هم زود

است این حرف ها.

در راننده باز میشود و ابی سوار ماشین میشود. آینه را روی

ما تنظیم میکند و میگوید:

— پس چرا پشت نشستی خانم؟

لبخند میزنم. دوستش ندارم درست! اما این مرد فرشته ی

نجات من است.

— ببخشید. خواستم پیش ویهان بشینم.

ماشین را به حرکت درمیآورد :

— اشکالی نداره. مادر پسری یکم خلوت کنید. خونه هم رسیدیم یکم کار دارم تنهاتون

میذارم تا با خونه خو بگیرید.

هرچی هم احتیاج داشتی بگو.

— دستتون درد نکنه.

— خواهش میکنم. ما دیگه به خانوادهایم... مگه نه آقا ویهان؟

ویهان نیم نگاهی به من میاندازد و سپس رو به ابی میگوید:

— بله آقا.

— آقا نه. اینجا دیگه مدرسه نیست به من بگی آقا.

میتونی بهم بگی

عمو.

— چشم عمو.

دقایقی بعد، خانه ی ابی میرسیم. خانه ای که دیگر خانه ی
ما هم محسوب میشود و قرار است در آن زندگی کنیم.
ابی

چمدانمان را داخل اتاقی رها میکند و میگوید:

اینجا اتاق ویهان میشه. اون یکی اتاق هم مال خودمونه.

امروز میرم واسه اتاق ویهان تخت و کمد میخرم.

خجول میگویم:

دستتون درد نکنه.

یه تخت دو نفره هم واسه اتاق خودمون میخرم. کمد اونجا

هست. میتونی لباساتو بچینی.

ممنون.

به سمت در راهش را کج میکند:

من رفتم. واسه ناهار یه چیزی بخورید من شب میام.

توی

یخچال همه چی هست. کاری نداری؟

نه مرسی.

نگاه مهربانی به ویهان میاندازد و لپش را میکشد:

_خداحافظ پسرم.

ویهان هم لبخند میزند. مثل خودم با خجالت:

_خداحافظ عمو.

قربانش بشوم که به این سرعت، آقا معلمش برایش شد عمو.

ابی میروود و نگاهم را به خانهی حدودا نود متریش میاندازم.

خانه ی خیلی جدیدی نیست و حتی وسیله و مبلمانش مشخص است حداقل ده سال

عمر دارند. مانتوأم را در میآورم

و با همان تاپ و شلوار خودم را گوشه ی مبل سه نفره قهوه‌ای

رنگ میاندازم. خانه تمیزی نیست. خب از مرد مجرد چهل و

اندی ساله ایرانی که تنها زندگی میکند بعید نیست. باید همین فردا خانه را حسابی برق

بیندازیم.

#۲

ویهان طبق عادت همیشگیاش، سرش را روی پاهایم میگذارد و روی همان مبل دراز

میکشد.

لب میزند:

_مامان؟

دست میبرم داخل موهای طلایاش و از ته دل میگویم:

_جان مامان؟

_یه چیزی پیرسم راستشو بهم میگی؟

_آره فداتشم.

_بابا...

دلم هری میریزد. مثل هر زمان که کلمهی "بابا" را از زبانش میشنوم.

_چرا ولمون کرد؟

تم از سوال نگهانیاش میلرزد.... میدانستم یک روزی، وقتی

بزرگ شود این سوال را از من میپرسد، اما توی این سن

انتظار نداشتم. این هم یکی از بدی های بدبختی کشیدن است، زود بزرگ شدن! درست

مثل خود من!

خودم را نمیبازم و با لبخندی ضعیف میگویم:

_کی گفته بابات ولمون کرد؟ به ناگهان

مینشیند و میگوید:

_مامان من که بچه نیستم. میدونم اگه بابام مُرده بود، توی

شناسنامت میزد فوت شده. اما تو و بابا از هم جدا شدید.

...

_میدونم دوستش داری. چون خیلی دیدم عکسشو نگاه

کنی و گریه کنی. تو که دوستش داری، چرا ازش جدا شدی؟

پلک میبندم و نفس عمیقی میکشم. چشم باز میکنم و دستش را در دست میگیرم :

_مامان جان، عزیزم. یه سری حرف ها رو بزرگتر که شدی

بهت میزنم اما الان در این حد بگم، همیشه جدایی ها از روی

دوست نداشتن نیست. گاهی تقدیر آدم رو جدا میکنه.

الانم

پسر خوبی باش و دیگه از این حرف ها نزن. فکر هم نکن از

ازدواج با آقا ابی ناراحتم. اتفاقا خیلی هم خوشحالم چون دیگه

زندگیمون درست شده.

خیره بهش لب میزنم:

_باشه مامانی؟

دوباره سرش را روی رانم میگذارد و به پهلو میخوابد:

_باشه مامان کوچولو!

قهقهه میزنم. مامان کوچولو! این واژه را یک سالی است که
به من میگوید. درست از وقتی که درک کرد من فقط هجده
سال از او بزرگ ترم .

من هم چشم میبندم و سرم را به پشتی مبل تکیه میدهم.
بعد از آن همه تنهایی و زجر، قطعاً به خواب دو نفره احتیاج داریم.
ذهنم پر میکشد به آن روزها. به یازده سال و اندی پیش... به
وقتی که بخاطر بارداری ویهان، همه ی خانوادهم را از دست
دادم. به وقتی که همه او را بی همه چیز خواندند. به وقتی که
عشقم، اوپی که نفسم به نفسش بند بود، در چشم هایم زل
زد و به من گفت "خائن". همان مرد عاشقی که حتی در
لحظه های آخر، مردانگیاش را ثابت کرد و مرا عقد کرد که
پسرم شناسنامه داشته باشد... به این شرط که دیگر چشمش
مرا نبیند و بعد از به دنیا آمدن به قول او بچه ی نامشروعم،
گورم را از زندگی هممشان گم کنم. همه ی آن هایی که برایشان مردم!...

سرعت تردمیل را بالاتر میبرد و سرعت پاهایش را هم تند تر

میکند... دوبس دوبس آهنگ به هیجانش میآورد و تند روی
تردمیل میدود... اینجوری فکر مشغولش را برای دقایقی رها
میکند.

همانطور که میدود، به ساعت مچپاش نگاه میکند. با دیدن
ساعت چشم هایش گشاد میشود و سرعت تردمیل را کم میکند. کی ساعت شده بود پنج
بعد از ظهر؟ الان بهناز پیدایش میشود و او باید خودش را به خانه برساند.

از تردمیل پایین میآید و پس از تعویض لباس، از بچه ها
خداحافظی میکند. میخواهد از باشگاه خارج شود که صدای
یغما پاهایش را از حرکت میایستاند:

نکیسا، صبر کن منم پیام.

به انتظار یغما دم باشگاه میایستد و پیام بهناز را باز میکند:

"من خونم عشقم. کجایی؟"

لبش کمی منحنی میشود و برایش مینویسد:

"دارم میام عزیزم"

یغما میآید و کیف باشگاه مشکی رنگش را روی دوشش

میگذارد:

— میای بریم گیم نت؟ نوچی میکند:

— بهناز اومده باید برم.

— بهناز که همیشه هستش.

— نه خانوادش اومده بودن ده روزه ندیدمش.

— دادا، آخر من نفهمیدم شما چرا باهم ازدواج نمیکنید؟ شانه ای بالا میاندازد و دستی به

صورتش میکشد:

— داریم باهم زندگی میکنیم دیگه ازدواج میخوایم چیکار؟

یغما طعنه زنان میگوید :

— ازدواج سفید؟

شانه بالا میاندازد:

— هرچی...

— ببین نمیدونم قبلا از چه دختری ضربه خوردی که از ازدواج

سیر شدی، اما نکن برادر من، نکن! این دختر گناه داره علاف تو شده.

نکیسا پوزخندی میزند و دستش را به سویش دراز میکند:

— تو سرت به کار خودت باشه. کاری نداری؟

یغما عاقل اندر سفیه نگاهش میکند و دستش را میفشرد:

_نه دادا برو. خداحافظ.

_خداحافظ.

#۳

به سمت خانهاش که در همان کوچه است راه میافتد و وارد

ساختمان میشود. پله ها را بالا میرود و در طبقه ی اول میایستد. حال ندارد کلید را از کیف

ورزشیاش پیدا کند بنابراین زنگ را میفشرد.

در باز میشود و بهناز سرخوش جلوی دیدگانش میآید:

_سلام عشقم.

وارد خانه میشود _سلام

دلبرم.

_وای دلم واست یه ذره شده بود نکिसا.

به صورت آرایش کرده اش خیره میشود.

_منم همینطور عزیزم. منم دلم تنگ شده بود .

صدای پیام گوشیاش میآید. موبایل را از داخل جیب درمیآورد و پیام را در دل

میخواند:

"یه خبر دارم واست. مثل اینکه دیروز افسون ازدواج کرده. با یه مرد سن بالا"

اخمش توی هم میرود. با مرد سن بالا؟ تایپ میکند:

"از کجا فهمیدی؟"

"مازیار داشته رد میشده دم دفتر ازدواج دیدتشون.

پسر

افسون هم باهاشون بوده. الان عکسشو میفرستم."

صدای بهناز او را به خودش میآورد:

_کيه عزيزم چیزی شده؟ چرا اخمات تو همه؟ سرش را به چپ و راست تکان میدهد

و لبخند میزند:

_نه عزيزم نهاله. من ميرم دوش ميگيرم ميام .

دم در حمام، عکسی که نهال فرستاده بود را نگاه میکند...

راست میگوید خودش است. افسون است و پسرش .

روی

صورت افسون زوم میکند. دلش تنگ است.

با افسوس سر تکان میدهد و صفحه ی موبایلش را خاموش میکند.

با درد عمیقی از خواب بیدار میشوم. دست به کمر میگیرم و مینشینم. آخ!
چهار شب از ازدواجم با ابی میگذرد.
از روی تخت بلند میشوم.
دوشی میگیرم و سپس شروع به پختن ناهار میکنم.
برنج را آبکش میکنم و بعد از دم گذاشتن، دال عدس را هم میگذارم جا بیفتد.
روی مبل های قهوه‌ای رنگ خانه مینشینم و مشغول تماشای سریال میشوم.
درگیر زندگیاى شده ام که با رویا و آرزو هایم فاصلهها دارد.
ازدواج با مردی که با عشق قدیمی و ابدی من زمین تا آسمان
تفاوت دارد. هم ظاهری، هم اخلاقی هم حتی مالی. اما این
تقدیر من است. تقدیری که به دست خدا نه، به دست آدم ها
و خودم ساخته شده است.
یک ساعتی مشغول تماشا بودم که پس از اتمام، زنگ خانه
هم زده میشود... در را باز میکنم و ابی و ویهان را دست در
دست هم میبینم. هردو سلام میکنند و من لبم کش میآید:
_سلام. خوش اومدید .
چقدر خوب که باهم کنار میآیند. و چقدر خوب که ابی هوای

پسر همسرش را دارد. همین که مرد خوبی برای من و ویهان
باشد برای من بس است.

بعد از اینکه ناهار را کنار هم خوردیم. ویهان میگوید:

_مامان من میرم یکم میخوابم بعد بیدارم کن درس بخونم.
امتحان دارم.

_باشه عزیزدل مامان.

ویهان میرود و من مشغول ظرف شستن میشوم که دستی
روی پشتم کشیده میشود. صدای ابی میآید:

_خوبی؟

_اوهوم.

دستش را برمیدارد و موهایم را گوجه ای میندود. هنوز به
این همه نزدیکیاش عادت ندارم.

_موی بسته بیشتر بهت میاد ...

...

_اصلا موها تو کوتاه کن.

دستم را میشویم و لوله را میندم. به سمتش برمیگردم که میگوید:

_ آرایش هم نکن. بدون آرایش بیشتر دوست دارم.

برای اولین بار با صراحت میگویم:

_ مرد عجیبی هستی.

سر تاسش را میخاراند و چشم های قهوه ای رنگش را به من میدهد:

_ آره میدونم. فانتزی هام با بقیه مردا فرق داره. باهاش مشکلی داری؟

باید بگویم آره؟ جواب درست چه است؟ هنوز رویم خیلی باز

نشده پس ترجیح میدهم فقط بگویم:

_ من فقط میخوام عادی زندگی کنم .

_ الانم داری عادی زندگی میکنی... تازه باید خوشحال باشی

که شوهرت ازت آرایش نمیخواد، لباس اونجوری نمیخواد...

راحتِ راحتی.

_ اما آخه..

_ آخه چی؟

#

پوفی میکنم و با دست به پذیرایی اشاره میکنم:

—بریم بشینیم؟

—نه من یکم میرم بخوابم. بیدارم کن.

سری به ویهان میزند و سپس وارد اتاق خواب میشود.

زنگ خانه که به صدا درمیآید، همه به هیاهو میافتند.

آرتان

با خوشحالی میگوید:

—اومدن...

و پارمیس با اسپند در دست دم در میایستد. پردیس در را

باز میکند و همه با هیجان برادرشان را نگاه میکنند.

آیهان

وارد خانه میشود و اول از همه پردیس در آغوشش میپرد:

—سلام داداشی ...

آیهان خواهر کوچکش را که حالا خانمی شده است نگاه میکند و لبش کش میآید:

—سلام عزیز دلم چه بزرگ شدی.

پارمیس اسپند را بالای سرش میچرخاند و سپس در آغوشش میگیرد:

– خوش اومدی عزیزم.

– مرسی عزیزم.

با آرتان مردانه دست میدهد و سپس در آغوش میکشد:

– تو هم حسابی مرد شدیا.

آرتان خوشحال میشود و صدا کلفت میکند:

– چاکرم .

نور با هیجانی وصف نشدنی بخاطر حضور پسرش بعد از سال

ها در خانه، رو به بچه هایش میگوید:

– خیلی خب بسه دیگه بذارید پسرم بره یه دوشی بگیره یه

نفسی تازه کنه که حسابی دلتنگشیم.

آیهان نگاهی به مادر و پدرش که در فرودگاه دنبالش آمدهاند میاندازد و میگوید:

– چشم. میرم دوش میگیرم میآم. خودمم حسابی دلتنگتونم.

کمد لباسش را میبندد و باز هم دور تا دور اتاقش را نگاه

میکند. لبخندی میزند... چقدر خاطرات خوب و بد در این

اتاق دارد. چقدر اتاق، بوی آن روزها را میدهد...

روزهایی که

هنوز افسون را داشت .

روی تخت دراز میکشد و پلک میبندد. چشم های مشکی

وحشیاش را تصور میکند... آن چشم های افسونگری که

روزهای آخر گناهکار و درعین حال معصوم شده بود.

دستی به سرش میکشد و خودش را سرزنش میکند.

مگر

قرار نبود به آن خائن دیگر فکر نکند؟ پس چرا هنوز چشمهای

افسونگرش جلوی چشم های نقش میبندند. زیر لب میگوید:

_یعنی الان کجاست؟

هنوز برایش سوال است که بابای بچهاش، کسی که افسونگرش

با او بهش خیانت کرده بود چه کسی است؟ تقه ای به در میخورد و چشم باز میکند.

روی تخت مینشیند و میگوید:

_بفرمایید.

پارمیس وارد اتاق میشود و با مهربانی میگوید:

_داداش خوابی؟

نه عزیزم. لباس هام رو مرتب میکردم. الان میام پشتون.

بیا داداش... داریوش اومده میخواد باهات آشنا شه.

از روی تخت پایین میآید و آغوشش را برای خواهرش باز میکند:

پس دوما زنی داریم؟

!!! داداش!

همینه که هست. آجی دست گلمو، رفیق بچگیهام رو الکی

الکی دست کسی نمیدم.

پارمیس که میداند حرف هایش شوخی است قهقهه ای میزند و هردو باهم از اتاق

خارج میشوند. پله ها را پایین

میآیند و داریوش به پایش بلند میشود. دستش را دراز میکند و مودبانه میگوید:

سلام آقا آیهان. بالاخره روی شما رو دیدیم.

دستش را میفشرد و میخندد:

#

سلام. خوشحال نباش اومدم. بینم کاری میکنم بگی کاش

نیومده بود.

داریوش لحظه ای جا میخورد و بعد از اینکه خندیدنش را
میبیند، متوجه شوخی آیهان میشود و خودش هم میخندد.

شوخی آیهان را بی پاسخ نمیگذارد و میگوید:

_دیگه واسه تهدید کردن دیره آقا آیهان. خواهرتون زن منه.

آیهان روی مبل دست به سینه مینشیند و با شنیدن داریوش

ابرویش را بالا میاندازد :

_حرف منطقی جواب نداره.

میخندند و شروع به صحبت و آشنایی میکنند. پارمیس و

مادرش، پذیرایی میکنند و بهنام آرتان به آنها در پذیرایی کمک میکنند.

آیهان نگاهی به خانوادهاش میاندازد و دستش را دور گردن

پردیس، تهتقاری خانه حلقه میکند. هشت سال از خانوادهاش

دور بود و حالا که آمده است، همه دورش جمع شدهاند و رفع

دلتنگی میکنند.

بعد از شام داریوش میگوید:

_بابا جان، مامان جان، میخواستم ازتون اجازه بخوام که حالا

که داریوش جان اومدن؛ ما هم یه عروسی بگیریم و بریم سر خونه زندگیمون.

بهنام با لبخند سر تکان میدهد و نور با خوشحالی کل میزند.
 لپ پارمیس گل میاندازد. چهار سال است عقد هستند و او
 بدون وجود برادرش نمیخواست ازدواج کند و حالا داریوش
 که از دوری زنش خسته شده است، دیگر نمیتواند صبر کند.

داریوش از جایش بلند میشود:

— با اجازتون من رفع زحمت کنم.

نور میگوید:

— چه زحمتی عزیزم؟ و بهنام

میگوید:

— کجا میری الان داریوش جان؟ بودی حالا.

— برم به خانوادم این خبر خوب رو بدم.

بعد از رفتن داریوش آیهان میایستد و آغوشش را برای پارمیس باز میکند. پارمیس

خودش را با مهر در آغوش گرم

برادرش جا میدهد. آیهان میگوید:

— نیومده داری میری که رفیق .

— نترس داداش من. تا ابد هستم در خدمتتون.

– تو قلب ما جا داری. میدونی که؟

پارمیس دهان باز میکند اما قبل از او پردیس قیافه‌اش را کج

میکند و به حرف می‌آید:

– وای چقدر لوس حرف می‌زنید شما. ایش!

آیهان می‌خندد مینشیند و پارمیس می‌گوید:

– کلا این دو تا با ما خیلی فرق دارن داداش. هرچقدر ما با هم

خوب بودیم، به همون اندازه این دو تا می‌زنن تو سر و کله هم.

به‌نام به تاسف سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

– گودزیلان. به معنای واقعی.

سپس رو به آرتان می‌گوید:

– پسر پاشو واسه همه وای بریز بیار .

آرتان سر از گوشی بر میدارد و متعجب می‌گوید:

– چرا من؟

– پس کی؟ مامان و آبجیت به اندازه کافی خسته هستند.

آیهان هم که تازه اومده. می‌خوای من پاشم؟

به پردیس اشاره میکند:

— پس این اینجا چیکارس؟ پردیس سر از گوشی

برنمیدارد:

— من کار دارم.

آرتان بلند میشود و همانطور که عرض میزند به سمت آشپزخانه میرود:

— ادمین تلگرام یکی دیگه شدن هم شد کار؟ دخترهی لوس.

بهنام رو به آیهان میپرسد:

— بنیامین چطوره بابا؟ قصد نداره بیاد ایران؟

— چرا راستش دوست داره بیاد. اما کی، معلوم نیست.

آرتان چای میآورد و بعد از نشستن با لودگی میپرسد:

— داداش بهم بگو بینم، اونجا حوری پری زیاد بود نه؟ با لبخند به برادرش نگاه میکند و

با خود فکر میکند، کی

این همه بزرگ شد که اصلا به دختر فکر کند؟

بهنام اخمی به پسر بیست و یک ساله‌اش میکند و میگوید:

— پررو نشو بچه. این چیزا به تو نیومده.

نور که کنار آیهان نشستهاست، دستش را به گرمی میفشرد

و با ذوق مادرانه‌اش میگوید:

_خیلی خوشحالم اومدی عزیزم.

آیهان بوسه ای روی دست مادرش مینشانذ و بعد از مکثی

میپرسد:

_مادر جون حالش خوبه؟ نور آه

میکشد:

_خوب که چه عرض کنم...

پارمیس میان حرفش میآید و رو به آیهان میگوید: _فردا برو بهش سر بزن.

دلتنگته.

لبخند تلخی میزند:

_با من قهر بود که. چه دلتنگی؟

آرتان_ اوه خبر نداری خونش شده پر از عکس های تو... البته

عکس های تو و...

پدرش تشر میزند:

_نمیخوام اسم اون دختر رو دیگه بیاری آرتان .

فهمیدی؟

_اما بالاخره که عکسها رو میدید.

اخم های بهنام غلیظ تر میشود :

_جلوی مادر بزرگتون رو نمیتونیم بگیریم چون به هر حال
نوهاش بوده و خطاهش رو نمیپینه. اما من پسر م داغون شد
و به از هشت سال برگشته. دیگه نمیخوام جلوش اسم اون
خیانتکار رو بیارید.

#۶

تیله های نور میلغزد و پارمیس آه میکشد. آیهان نفسش را
صاف میکند و سعی میکند آرامش خودش را حفظ کند.
کاری که سال ها تمرین کرده است.

_راحت باشید بابا. افسون دیگه واسه من مرد. الان یه پسر
بیست و سه ساله کنار تون ننشسته. یه مرد سی و چهار ساله
کنارتونه که روانپزشکه و اول از همه روان خودش رو درمان
کرده. پس خیالتون راحت دیگه دل من واسه افسون نمیلرزه.
همه ساکت میشوند و آیهان با تعلل میپرسد :

_حالا کجاست؟ خبری ازش هست؟

پرديس که با موبایلش کار میکند بی هوا میگوید:
_ ازدواج کرده.

چیزی در اعماق قلبش فرو میریزد. پردیس ادامه میدهد:
_ خاله بهناز گفت با یه مرد سن بالا ازدواج کرده.
پوزخند میزند. او که گفته بود تا آخر عمرش دیگر ازدواج
نمیکند. حالا چه شده ازدواج کرده است؟ پوزخندش عمیق
تر میشود. روی قول چه کسی حساب کرده است؟ کسی که
هرز میپیرید و بچهای نامشروع دارد؟

_ واست کار پیدا کردم.

خیار و چاقو را رها میکنن و از آشپزخانه بیرون میزنم:
_ واقعا؟

شکم چاقش را میخارانند اما چشم از تلویزیون نمیگیرد:
_ آره.

کنارش مینشینم و خوشحال میگویم:
_ چه کاری؟

_فروشدگی. میخوای بری؟

_آره آره. از خدامم هست. فروشدگی چی؟

_مزون زنونه. حقوقش بد نیست. ساعت کاریش هم پنج بعد

از ظهر تا ده شب. به نظرم ساعتشم خوبه.

_آره خیلی خوبه. کی برم؟

_همین فردا میتونی بری.

هیجان زده میشوم و برای اولین بار دستش را میگیرم.

با

محبت میگویم :

_خیلی خیلی ممنونم ابی جان.

لبخندی به صورت بدون آرایشم میاندازد:

_خواهش میکنم. موهاتو ببند.

موهای بلند و حالت دارم را گوجه ای میکنم و با کش دور

دستم میبندم. چشمک میزند:

_آها حالا شد.

نگاهی به سر و وضعش میاندازم و میگویم:

_ابی جان بی زحمت یه تی شرت پوش الاناس که ویهان
بیدار شه زشته اینجوری جلوش.

بلند میشوم و به آشپزخانه میرم و صدایش را میشنوم:

_باید عادت کنه. جای پدرشم.

_آخه...

_سخت بگیر خانمُ .

دهانم را میندم و به کار کردن مشغول میشوم. روی زمین

مینشینم که ادامه سالاد را درست کنم و نشیمنگاهم تیر میکشد. پلک میندم و باز

میکنک. چقدر درد عذاب آوری

است. این روزها دلم میخواهد هرگز شب نشود. دلم میخواهد

در روز بمانیم. اصلا شب از کره ی زمین محو شود!

خیلی زود مشغول کار کردن در مزون میشوم. صاحب مزون

که زنی زیبا و متاهل است، دو سه دست لباس از مزون برایم

کنار گذاشت که آنجا پوشم و گفت کم کم از حقوقم کم میکند. این کار دو خوبی

دارد. اول اینکه قرار شد هفتگی

حقوقم را بدهد و من خوشحال هستم که میتوانم بعد از مدت

طولانی برای ویهان هدیه ای بخرم، خوبی دومش این است که پنجشنبه و جمعه خود نیلا خانم به مزون سر میزند و نیازی نیست من بروم. اگر هم روزی نخواست بیاید و من بیایم حقوق آن روز را جدا حساب میکند .

روز اول کارم تمام میشود و به سوی خانه و ویهان پرواز میکند. دلم حسابی برایش تنگ شده است. در این یازده سال از زندگیاش، به جز ساعت مدرسه هیچوقت از من دور نشده بود. چون من هیچ زمانی بیرون از منزل کار نکرده بودم و همیشه کارهایم در خانه بود. اپیلاسیون انجام میدادم، برای همسایه ها اصلاح میکردم، سبزی پاک میکردم، ترشی بار مینداختم و و... اما هیچکدام پول درستی به من میداد و زندگی برایمان روز به روز سخت تر میشد. در حدی که دیگر از کرایه خانه هم برنمیآمدم و اگر ابی به دادمان نمیرسید الان آواره ی کوچه و خیابان بودیم.

دم خانه که میرسم، میخواهم زنگ خانه را بزنم که صدای قهقهه ی ویهان، و "گل" گفتن ابی را میشنوم.

مشخص است

که دارند با پلستیشن، فوتبال بازی میکنند. خوشحال میشوم

که اینقدر خوب باهم کنار میآیند و زیر لب میگویم:

_فدای خنده هات مامان .

زنگ را به صدا در میآورم و به سرعت ویهان در را باز میکند:

_سلام مامان.

داخل میشوم و صورتش را میبوسم:

_سلام عشق مامان. خوبی؟

سرش را بالا و پایین میکند. نگاهم به ابی میخورد و به معنای واقعی جا میخورم.

سلامش را

جواب میدهم با ابروهای تو هم رفته میگویم:

_یه لحظه میای توی اتاق ابی جان؟ چشم بلند بالایی میگوید و وارد اتاق

میشود:

_جانم خانم؟ حسابی منتظرت بودم.

از چشم هایش شهوت میبارد. ابرو هایم را به هم نزدیک تر

میکنم و اشارهی انگشتم پایین تنه اش را هدف میگیرد :

_آخه ابی جان این چه وضعیتیه جلوی بچه؟

_گفتم منو بابای اون بچه بدون.

_حتی اگه بابای اون بچه بودی هم دوست نداشتم اینجوری جلوش بشینی.

نیشش باز میشود و دستمال کاغذی از روی پاتختی میکند.

نزدیکم میشود و همانجور که رژ لبم را پاک میکند میگوید:

_میخواهی فقط خودت اینجوری منو ببینی؟

#۷

دستش را با کرختی پس میزنم. گاهی واقعا به حال خودم غبطه میخورم:

_بحث این نیست .

شالم را در میآورد اما موهایم را باز نمیکند. مانتوam را در

نمیآورد اما دستش به سمت شلوارم میرود که دستش را میگیرم:

_ابی جان... ویهان بیداره هنوز.

چشم های گیجش را نزدیکم میکند:

_خب بیدار باشه.

سعی میکنم هولش بدهم اما چندان موفق نمیشوم:

_ابی جان تنهاست. منتظره برم پیشش. صبر کن بخوابه.
 _نمیتونم خانم. نمیتونم صبر کنم. ده دقیقه صبر کنه میریم پیشش.
 مرا به پشت میچرخاند و دستش را سمت شلوارم میآورد.
 لعنت به این روزگار و لعنت به سرنوشت من. هرچه تقلا
 میزنم بی فایده است. جای اینکه به این درد عادت کنم، هر
 دفعه سخت تر میشود .

لیوان کمر باریک را بالا میآورد و کمی از چای مینوشد. به
 مادر بزرگ پیرش نگاه میکند و میگوید:
 _گریه نکن دیگه مادر جون. دیگه نمیرم.
 مادر بزرگ با گوشه ی شال اشک چشمش را پاک میکند:
 _دردتون به جونم. چرا این بلا سر زندگی شما اومد؟ میداند منظورش از شما، افسون
 هم است. دوباره نگاهش به
 سمت دیوار عکس ها میروود. عکس های او و افسون .
 حتی
 عکس های دونفرهشان!
 نزدیک مادر بزرگ میشود .

— خودمم هنوز بعد از نه سال نمیدونم چرا مادر جون .

خودمم

توش موندم .

— کاش طردش نمیکردید. به خدا اگه من بودم حداقل میاومد پیش من زندگی

میکرد. افسون من پاک بود بهش

این وصله ها نمیچسبید.

کلافه دستی به موهایش میکشد. خودش هم زمانی فکر میکرد اگر یک دختر پاک در دنیا

وجود داشته باشد، آن افسون است.

— پس اون بچه چی بود مادر جون؟ اون بچه چی بود؟ گریهی پیرزن شدت میگیرد و

دستی به پلک چروکیدهاش میکشد:

— نمیدونم مادر نمیدونم. فقط میدونم افسون پاک بود.

افسون خاطر تو رو میخواست. شاید به زور...

حرفش را قطع میکند:

— ازش پرسیدم مادر جون. گفتم بهت آزار و اذیت شده؟ گفت نه.

—...

— اون بهم خیانت کرده مادر جون. یه بار با چند بارشو نمیدونم. ولی خیانت کرده و

حاصلش الان یازده سالشه .

الانم

با شوهرش خوشه.

مادربزرگ با تعجب نگاهش میکند:

_شوهر؟ مگه از افسون خبر داری؟ پلک میبندد! انگار مادربزرگ

خبر ندارد.

_نه مادرجون اون رفت پی زندگیش. صد در صد ازدواج کرده.

_کاش میدونستم کجاست. کاش میدونستم افسونم کجاست. الهی تنت تو گور

بلرزه بهادر که خودت نموندی واسه

دخترت پدری کنی و دختر منم ازم گرفتی. الهی روحت در

عذاب باشه بهادر...

دست مادربزرگ را میگیرد:

_هیش مادرجون. اینجوری نگو. گناه داره. عمو بهادر مرده .

_زندگیش رو توی شرط بندی باخت. خوب کرد خودشو کشت اما

چرا دختر منم، آفرین خوشگلمم کشت؟ اگه بود الان افسون

هم بود. آفرین و افسون رو از دست نمیدادم.

سر مادربزرگ را میبوسد. راست میگفت. شاید اگر عمو بهادر

خودش و خالهای آفرین را در آتش نمیسوزاند، الان همه چیز فرق داشت.
_بسه مادر جون. بسه قربونت برم.

نگاه آخرش را به دیوار عکس ها میدهد و عکس دو نفرشان
را خیره خیره نگاه میکند. نگاهش لباس طوسی در تنش را میکاود و یاد آن روز
میافتد.

روزی که به افسون گفت تا دیپلم بگیرد عقد میکنند.

یادش بخیر... چقدر افسون پاک بود.

لای در اتاق را باز کرد و آرام گفت:

_آیهان...

نشید و صدایش را کمی، فقط کمی بالاتر برد:

_آیهان...

آیهان نگاهش کرد و لبخند زد. افسون با دست اشاره کرد:

_بیا...

نیم نگاهی به پدر بزرگ که رو به روی تلویزیون خوابش برده

بود انداخت و به آرامی وارد اتاق محبوبش شد. آن روزها،

روزهای اول عاشقیشان بود. آن روزها هنوز کسی از عشق توی سینه دختر شانزده ساله و پسر بیست و یک ساله خبر نداشت.

در اتاق را روی هم گذاشت و گفت:

_جانم؟

افسون لبخند آرامی زد و چشم های مشکی وحشیش را به

او دوخت :

_میخوام یه چیزی نشونت بدم.

_چی افسونگر؟

از لفظ افسونگر که جدیداً به زبان آیهان خوش مینشست،

خجالت میکشید. احساس کرد لپش سرخ شده است. یک سالی بود که آیهان را دوست

داشت اما فقط یک ماه بود که

به عشق هم اعتراف کرده بودند.

دست پیش برد و از دراور اتاق، بافت طوسی رنگی بیرون آورد و به آیهان داد:

_این لباس رو واسه تو بافتم.

آیهان با شگفتی او را گرفت و گفت:

_خیلی خوشگله. دستت درد نکنه.

#۸

افسون این پا و آن پا کرد و سپس گفت :

طوسی خیلی بهت میاد. همیشه طوسی بپوش. ****

روزهایم با کار کردن و خانه داری گذشته است و کمتر ویهان

را میدیدم. دل نگران این هستم که ابی باهش بدرفتاری کند

یا به نوعی، ناپدری بدی باشد اما مبینم چقدر برای خوشحالیاش تلاش میکند.

حقوق هفته ی اولم را میگیرم و قبل از اینکه به خانه بروم،

برای ویهان تی شرتی میخرم .

کلید روی در میاندازم و وارد میشوم. ابی نیمه روی مبل دراز کشیده و دستش را

روی چشمش گذاشته است .

دستش را از روی چشمش برمیدارد و من در را مبینم.

_سلام خانم.

_سلام. ویهان کجاست؟

_خواییده.

متعجب میشوم و به سمت اتاق ویهان میروم. او هیچوقت این موقع نمیخوابد. آن

هم بدون دیدن من.

—وا؟ به این زودی؟

به در اتاق ضربه ای میزنم و وارد میشوم. ویهان زیر پتو است.

مادر شدی که حتی زیر پتو هم بفهمی جگر گوشهات دارد گریه میکند؟

چنگی به قلبم میزنم و نزدیکش میشوم. پتو را کنار میکشم

و اسمش را میخوانم. با دیدن چشم های خیسش مینالم:

—ویهان؟ چرا گریه میکنی؟

روی تخت مینشیند و بغضش میشکند. در آغوش میگیرم

و او مینالد:

—مامان!

بدون اینکه بدانم چرا گریه میکند من هم گریه میکنم و میگویم:

—چی شده عزیزدلم؟ ابی چیزی گفته؟

چشم هایش را به من میدوزد و با مکت لب میزند :

—نه.

—پس چی؟ چرا گریه میکنی؟ سرش را پایین

میاندازد:

—دلم واست تنگ شده.

— جون مامان واسه این گریه میکنی؟

گریه‌اش شدت میگیرد و میگوید "آره". ابی هم وارد اتاق

میشود و میگوید:

— بفرما آقا ویهان اینم مامان عزیزتون. امروز هممش بهانه ی تورو میگرفت.

نگاهش میکنم و نااطمینان با چاشنی التماس میگویم:

— واقعا بخاطر این گریه میکنه ابی؟ مرگ من اتفاقی نیفتاده

واسش؟

ابی دست به سینه میایستد :

— نه به روح بابام. اتفاقا گفتم بیرمش بیرون هوا بخوره اما اصلا

راضی نشد. میگه تاحالا اینقدر از مامانم دور نبودم.

نگاهش میکنم:

— آره مامانی؟

سرش را بالا و پایین میکند:

— اوهوم. میشه سرکار نری؟

— همیشه که قربونت برم. عوضش فردا و پس فردا پیشتم تموم زندگیم.

پلاستیک تی شرت را به سمتش میگیرم و میگویم:

— بیا اینو واسه تو خریدم.

تی شرت سبز رنگ را نگاه میکند و لبخند میزند:

— خیلی قشنگه. دستت درد نکنه.

— دورت بگردم. من میرم لباس عوض میکنم میآم شام بخوریم باشه؟

— باشه.

وارد اتاق میشم لباس عوض کنم که ابی هم میآید.

آهازنهادم برمیاآید و تند میگویم

— ابی خواهش میکنم امشب نه. هم خیلی درد و سوزش دارم

هم اینکه نمیخوام ویهان رو منتظر بذارم.

سرش را تکان میدهد:

— نه کاری ندارم امشب باهات. میخواستم بگم میخوای شام

بریم بیرون؟ حال و هوامون هم عوض میشه.

سرم را تکان میدهم و مشکوک نگاهش میکنم.

رفتارش

عادی نیست. خدارا شکر که امروز کاری به من ندارد اما بعد

از آن همه وحشیگری یک هفتهی اخیرش حق داشتم تعجب

کنم .

باشه.

...

ابی جان؟

بله خانم؟

واقعا ویهان چیزیش نبود؟

لبخند مهربانی میزند:

نه عزیز نگران نباش. مثل یک پدر مراقبش هستم. تو سن

حساسیه پیش میاد این چیزا تاحالا اینقدر دور نبوده ازت

هنوز عادت نکرده. کم کم عادت میکنه و بهت قول میدم روحیهش بهتر میشه.

انشالله.

#۹

وارد اتاق ویهان میشوم. از دیشب تاحالا کمی ساکت شده

است و این ناراحتی میکند. کنارش مینشینم و با دیدن عکسِ

درون دستش، قلبم میلرزد. عکس دونفره ی من و آیهان را

نگاه میکند. بمیرم برای دلش که آنقدر پدر نداشتنش در روحیه اش تاثیر گذاشته است.

میدانم که اگر روزی آیهان را

ببیند خیلی خوشحال میشود.

—چی نگاه میکنی عزیزم؟

عکس را کنار میگذارد و عکس دیگری بر میدارد.

عکس را از

دستش میگیرم و به خودم و شکم برآمدهام خیره میشوم.

لب میزند:

—اینجا چند ماهت بود؟

سرم را به سرش تکیه میدهم و خیره به عکس، میگویم:

—هفت ماه عزیزم .

—بابا اینجا هنوز ترکمون نکرده بود؟

پلک هایم را با درد میبندم. چه جوابی دارم بدهم؟ اصلا چی

دارم بگویم؟

—مامان؟

_جان مامان؟

_نگفتی...

...

_اصلا ولش کن... به نظرت بابام یه روزی برمیگرده؟ یه روز

ممکنه بخواد منو ببینه؟

چشم باز میکنم و سرم را از روی سرش برمیدارم:

_پسرم، عزیز دلم... میشه به این چیزا فکر نکنی؟ ناراحت میشم مامان جان.

مظلومانه نگاهم میکند :

_باشه.

عکس را از دستش میگیرم و داخل کشوی پاتختی میگذارم:

_پاشو مامان جان. پاشو بریم ببینم با عمو ابی چجوری فوتبال

بازی میکنی. پاشو پسر قهرمانم.

سرش را پایین میاندازد و حس میکنم دستش میلرزد.

شاید

هم من زیادی حساس شده ام.

_حال ندارم.

چرا عزیزم؟

شانه بالا میاندازد:

همینجوری. حوصله ندارم.

ویهان؟

نگاهم میکند ...:

عمو ابی وقتی من نیستم باهات خوبه؟ بد اخلاقی نمیکنه؟

خیره میشود به چشم هایم و با تاخیر میگوید::

نه... خیلی مهربونه! اما...

اما چی؟

من جز تو دوست ندارم پیش کسی باشم ماما. تو باشی

خیالم راحت تره تو نباشی خجالت میکشم.

خجالت نداره که قربونت برم. مجبورم کار کنم. باشه؟ سرش را بالا و پایین میکند و به

زور میگوید:

باشه.

صدای ابی از بیرون میآید:

افتخار نمیدید بیاید پیشم مادرپسری؟

— پاشو عزیزم. پاشو مامانی .

و بلندتر میگویم:

— الان می‌آیم ابی جان.

— مامان میشه من نیام؟

— چرا آخه عزیزم؟ ناراحت میشم اینجوری.

— تورو خدا مامان میخوام تو اتاقم باشم با گوشیم بازی کنم.

با ناراحتی نگاهش میکنم. دوست دارم روز تعطیلی کنارم

باشد اما اصرار بی فایده است. به هر حال تو سنی است که

گاهی تنهایی را ترجیح میدهد. باشهای میگویم و از اتاق

خارج میشوم. کنار ابی مینشینم و با سوزش شدیدی که حس میکنم، پلک هایم را با

انزجار میندم:

— آخ!

ابی که روی زمین، روی مُتکا لم داده است و تلویزیون نگاه میکند میگوید:

— چته خانم؟

— درد دارم فکر کنم عفونت کردم.

نگاهم میکند:

_نه بابا نترس چیزی نیست. ویهان چرا نیومد؟

_حوصله نداشت دوست داشت تو اتاق تنها باشه.

_میخوای من برم باهش صحبت کنم؟

_نه. اشکال نداره بذار تو اتاق خودش باشه.

بلند میشود:

_حالا باز من میرم تلاش خودمو میکنم شاید اومد.

دم در اتاق میرود و من با چشم های بسته حاصل از درد، به

مکالمهشان گوش میسپرم.

_گل پسر چرا نمیای پیشمون.

صدای ویهان با تاخیر و آرام میآید:

_خوابم میاد... عمو .

_میخوای بخوابی؟

_آره...یکم بازی میکنم... میخوابم.

_باشه.

در اتاقش را میندود و به سمت میآید:

_نمی.آد. میخواد بخوابه. بیا ما هم بخوابیم.

دستم را میکشد و وارد اتاق میشویم. حوصله‌اش را ندارم.
درد شدید دارم و دردی دیگر بر روی آن درد نمیتوانم تحمل
کنم. ملتمس میگویم:

_واقعا میخوای بخوابی دیگه آره؟

#.

میخندد و نزدیکم میشود:

_برو همون تی شرت گشاده رو بپوش ...

_تورو خدا ابی من دیگه خیلی درد میکشم. خیلی حالم بده

عفونت کردم، ورم کرده، سوزش دارم... بذار حداقل خوب

بشم.

_حواسم هست. برو افسون برو ناکام موندم.

متعجب از حرفی که میشنوم میگویم:

_ناکام؟

_برو...

_ناکام یعنی چی؟

— یعنی داری منو ناکام میذاری. برو.

دارد گریهام میگیرد. دیگر تحمل دردش را ندارم خدا. با بغض

تی شرت را میپوشم و سعی میکنم آخرین تلاش خودم را بکنم:

— ابی ازت خواهش میکنم. تورو خدا بذار چند روز دیگه خوب بشم .

دستم را میگیرد و میفشرد:

— حرف اضافی نزن.

به گریه میافتم و وقتی او شروع میکند، از درد حس میکنم

از حال میروم و بی صدا اشک میریزم!...

معلم درس میداد اما او در عالم هیروت، به آیهان فکر میکرد

و اسمش را روی دفتر مینوشت. به عشق تازه شکفتهاش فکر

میکرد. قرار بود فعلا کسی نفهمد اما آیهان به نکیسا هم گفته

بود. لبش را به دندان کشید. از نکیسا خجالت میکشید.

— پارسا...

با شنیدن فامیلیاش، به معلم نگاه کرد. معلم گفت:

— من الان چی میگفتم؟

چتری موهایش را داخل مقنعه فرستاد و آب دهانش را قورت داد :

_ببخشید خانم اما... حواسم نبود.

معلم دهان باز کرد چیزی بگوید که زنگ مدرسه به صدا درآمد و او نفس راحتی کشید. دوستش آرام گفت:
_شانس آوردیا.

از مدرسه خارج شد و راه خانه ی پدربزرگش را پیش گرفت. از وقتی که هفت ساله بود و خانوادهاش را از دست داد، خانه ی پدربزرگش زندگی میکرد اما در خانه ی عمو بهنامش هم، هم تخت داشت هم کمد لباس و گاهی روز و شبش را آنجا میگذراند. در دل آرزو کرد که کاش امشب هم دنبالش بیایند که ساعات بیشتری آیهان را ببیند.

دستی بازویش را گرفت. از ترس، جیغ خفیفی کشید و سپس آیهان را دید که میخندد:

_ترسیدی؟

اخم تصنعی کرد :

— اوهوم. چرا اینجوری می‌آی؟

آیهان خیره به چشم‌های مشکی و جذابِ شرفیاش، لپش را کشید و گفت:

— نترس... اومدم ببرمت خونمون. حاضری با من تا خونه ما پیاده بیای؟ با شگفتی گفت:

— واقعا؟

— اوهوم.

حاضر بود با او تا ته دنیا برود... آیهان دستش را دراز کرد:

— بریم؟

به دست‌هایش خیره خیره نگاه کرد و مردد، با خجالت دست

درون دست‌هایش گذاشت و با لپ‌های گل انداخته گفت:

— بریم .

دست در دست هم به سوی خانه‌ی نه‌چندان نزدیک عمو

بهنامش قدم برداشتند. انگار هر دو از عمد آرام راه میرفتند

که دیرتر برسند.

به خودش در آینه نگاه میکند. به کت و شلوار طوسی رنگش!

یاد افسون میاقد که میگفت طوسی بهش میآید. حالا کجاست که ببیند برای مراسم خواستگاری طوسی پوشیده

است؟ اما خواستگاری از کسی جز او! پوزخندی بر لب مینشانند... دخترک حسود کجاست ببیند مردش دارد ازدواج میکند؟ زیر لب میگرد:

اونم الان کنار شوهرشه.

صدایش توی گوشش میپیچد که با آن معصومیت خاص خودش میگفت :

"آیهان یه چیزی بگم؟ من اصلا نمیتونم حتی تصور کنم با

کسی جز تو باشم. تو تنها مرد زندگی من میمونی " حتی حرفی که بعد از به دنیا آوردن پسرش و بعد از طلاق

توی دفتر طلاق زد را فراموش نمیکند:

"تو عشق اول و آخر منی. تو اولین و آخرین و تنها مرد زندگی

منی. و اینو بدون که دیگه افسون تو وجود نداره. الان فقط یه

روح متحرک وجود داره... آیهان من فقط با یاد تو زندگی

میکنم از این به بعد. بهت قول میدم هیچ مردی رو توی زندگیم راه ندم... خداحافظ " زیر

لب میگوید:

_کجاست اون قولی که دادی و قرار نبود ازدواج کنی افسون؟

تقه ای به اتاقش میخورد و آرتان وارد میشود:

_شاداماد همه منتظر شما.نا.

از آینه چشم میگیرد و نگاه به برادرش میدهد :

_خوشتیپ شدم؟

دستش را به علامت لایک بالا آورد:

_بیست. فقط اگه اون اخما رو باز کنی و بخندی بهتر هم

میشی. یه وقت عروس خانم رو فراری ندی.

میخندد .

_دلش هم بخواد.

از اتاق خارج میشوند و آرتان میگوید:

_بر منکرش لعنت.

#

با کلافگی میگوید :

_ویهان جان مامان چرا اینجوری میکنی عزیزم؟ الان من

چجوری ولت کنم برم سرکار؟

ویهان اشکش را پاک میکند و با صدای گرفته حاصل از بغض

میگوید:

_خب نرو مامان.

افسون دستی به سر خودش میکشد و ابی میگوید:

_بیا برو خانم کارت رو از دست نده حیفه. من خودم آرومش میکنم.

افسون با نگاهی سرشار از غم به ویهان، میگوید:

_میری بیرون چند لحظه بی زحمت؟

مخاطبش ابی است. ابی با چشم و ابرو اشاره‌های به ویهان

میکند و از اتاق خارج میشود. ویهان ترس و نفرتش را از

چشمانش پنهان میکند و چشم به دهان مادرش میدوزد

_عزیزم. چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

شالش روی شانهاش میافتد و خودش را کنار ویهان جای

میدهد. در ادامه میگوید:

_جان مامان، ابی اذیتت نمیکنه؟

جنگل چشمانش را به افسون میدوزد و لب باز میکند.

دهانش را میندود و مجدد باز میکند:

_اصلاً اذیتم نمیکند.

_پس چرا اینقدر بیقراری آخه؟ یعنی فقط بخاطر چند ساعت

سرکار رفتن منه؟

ویهان سرش را در گردن فرو میبرد و آرام و شمرده میگوید:

_مگه عجیبه مامان؟ من تو زندگیم هیچوقت تو خونه بدون تو نبودم.

افسون لبخند پر احساس اما تلخی میزند . :

_قربونت برم. باید عادت کنی عزیزم. زندگی همینه.

باید یاد

بگیری بدون من توی خونه بمونی.

_چرا باید یاد بگیرم؟

افسون لب هایش را به هم میدوزد که نگوید زندگی گاهی

آنقدر تلخ میشود که ممکن است مادر و پدر بچه‌های را از او

جدا کند. مثل خودش که خیلی زود پدر و مادرش را از دست

داد و تلخیاش را کشید. میترسد... میترسد بازی زمانه او را

هم از این دنیای فانی ببرد... آن وقت ویهان با آن همه وابستگی چه میشد؟ چطور تنهایی روزگارش را سپری میکرد؟

چون داری بزرگ میشی. چون باید یاد بگیری بدون من تو اجتماع باشی. بزرگ شدی هر دو کار میکنیم و زندگی خوبی واسه خودمون میسازیم .

نگاه مظلومانهاش را به افسون میدهد و با حرفی که میزند دل افسون ترک بر میدارد:

قول میدم بزرگ شدم اینقدر کار کنم که مجبور نباشی به زور با کسی ازدواج کنی.

اشک در چشمانش حلقه میزند. نمیداند از خدا گله کند که

همه آدم های زندگیش را ازش گرفتند یا خدارا شکر کند

که ویهان را جای تمام نداشته هایش به او داده است؟ پسرکی

که در همین سن به فکر خوشحالی و خوشبختی مادرش است... بینایش را بالا میکشد که مروارید چشمانش فرو نریزد و میگوید:

من میرم مامانی باشه؟ خودتو با درس و پیاس فور سرگرم

کن تا برگردم.

ویهان به سختی و زورکی دهان باز میکند و میگوید:

_باشه .

فقط بخاطر مادرش. فقط برای اینکه شاید روزی مجبور نباشد با ابی زندگی کند.

_خداحافظ عزیزم.

_خداحافظ مامان.

افسون که از اتاق بیرون میرود، خودش را زیر پتو پنهان

میکند و تنش میلرزد.

افسون به ابی که به زمین خیره و در فکر فرو رفته است نگاه میکند و میگوید:

_ابی جان؟ حواست به ویهان هست؟ من دارم میرم خیلی دیرم شده.

با چرخیدن گردن ابی و دیدن قطرات درشت عرق روی پیشانیاش جا میخورد .

_حالت خوبه؟ چرا اینقدر عرق کردی؟

ابی چشمان به خون نشستهایش را میبندد و دستی به سرش

میکشد:

_چیزی نیست خانم یکم سرد درد دارم. برو تو به کارت برس

من یکم دیگه خوب میشم.

_ای بابا...

به سمت در میرود و ادامه میدهد:

_قرص بخور. مواظب خودتون باشید.

_به سلامت.

خداحافظی میکند و از خانه خارج میشود... صدای بسته

شدن در خانه، ویهان را از جای میپراند. پتویش را محکم

فشار میدهد، انگار واقعا این پتوی نازک محافظ جان و جسمش است. صدای نعره مانند

ابی که میآید، رعش بر تنش

میافتد و اشکش سرازیر میشود .

_ویهان.

صدا نزدیکتر میشود و ریزش اشک ویهان شدیدتر...

_ویهان.

پتو را کنار میزند و تند میرود که در را قفل کند اما با نبود

کلید مواجه میشود و به هق هق میافتد:

_خدایا کمک کن... مامان...

تمام زورش را به اندام میریزد و خودش را به در میچسباند.

با شنیدن دوباره‌ی اسمش توسط ابی، با صدای لرزان و هق

هق میگوید:

ع..مو... تورو... تو...رو... خدا ولم... کن.

بیشتر به در میچسبد و هق میزند:

_خوا...هش می...کنم .

ابی در را با ضرب شدید هل میدهد و ویهان وسط اتاق پرت

میشود. چشم از چشمهای ترسناک ابی میگیرد و عقب عقب

میرود. هق هق میکند و بریده بریده التماس میکند که دست از سرش بردارد... اما ابی

انگار در این دنیا نیست.

نزدیکش میشود... ویهان دور میشود و ابی نزدیک...

آنقدر

که به کمد برخورد میکند و میفهمد اینجا ته خط است .

هق

هقش شدید تر میشود و ناله میکند:

_مامان!

حلقه ی نشان را داخل انگشت رامینا میکند و به صورتش

خیره میشود. بی حس! بی عشق و بی خواستن!

باورش

نمیشود که بالاخره راضی به ازدواج شد. البته که در سنی

است که دیگر دوست دارد تجدید فراش کند. هرچند میداند

داغی که افسون در دلش گذاشته است، تا ابد فراموش نمیشود. هرچند میداند که دیگر

نمیتواند آنطور که

میخواهد عاشق شود. اما باز هم دلش همدم میخواهد.

مرد

بود به هر حال... اصلا چرا مرد؟ انسان بود به هر حال.

اما نه

رامینا... نه هم اتاق افسون!

بعد از روبوسی با همه، به اجبار همراه رامینا به تراس خانهاش

میروند. رامینا لبخند میزند. همان لبخند آرام همیشگیاش...

و میگوید:

_باورم همیشه آیهان. نمیتونی حس الان منو درک کنی.

دیگه

داشتم از رسیدن به تو ناامید میشدم.

آیهان ناخواسته پوزخند میزند. تازه داشت ناامید میشد؟؟

چقدر صبر داشت. رامینا ادامه میدهد:

_میدونم هنوز ...

تند نگاهش میکند و حرف در دهان دخترک میماسد.

سکوتش را که میبیند با اخم میپرسد:

_هنوز چی؟

_میدونم هنوز افسون رو دوست داری.

...

_اما من قول میدم خوشبخت کنم.

آیهان رو به رویش میایستد و آرنج روی دیوارک کوتاه تراس

میگذارد:

_حالا که همه چی گذشت... میخوام یه سوالی که همیشه

ذهن منو مشغول کرده ازت بپرسم. البته جلو جلو بگم هیچ

منظوری ندارم و قصد متهم کردنت رو ندارم رامینا.

فقط کنجکاویم.

رامینا صاف میایستد:

_جانم؟ پپرس .

_چطور میتونی با عشق کسی که باهاش زندگی کردی، مثل

خواهر توی یک اتاق بودید ازدواج کنی؟ رامینا کمی جا میخورد اما

خودش را نمیبازد:

_دو دلیل داره ...یکیش اینه که من حتی قبل از افسون تورو

دوست داشتم اما تو منو نمیدیدی. دومیش هم اینه که افسون به تو خیانت کرده.

اونم همچین خیانتی. خیانتش در حد تلفن نبود که دلم واسش بسوزه. خیانتش در حد

بالا

اومدن شکمش...

میان حرفش میپرد. از مرور این حرف ها بیزار است:

_باشه باشه بسه.

لبخند میزند و دستش را روی دست مردانه ی آیهان میگذارد:

_قانع شدی عزیزم؟

نگاهی به دست سفید مثل برفی و ظریفی که روی دستش

است میاندازد و بر خودش لعنت میفرستد که باز هم یاد دست های افسون افتاده است.
رنگ پوست افسونش از پوست

خودش تیره تر بود و او چقدر عاشق رنگ پوستش بود. پلک
میبندد و باز میکند و نفس عمیقی میکشد:

_آره. قانع شدم.

چشم باز میکنم و دستی به کمرم میکشم. با جای خالی موهایم مواجه میشوم و دست به
موهایم میکشم. با تعجب

از جا میپریم و رو به روی آینه میایستم. دهانم از تعجب باز
میماند. نفس در سینهام حبس میشود و بغض میکنم:

_موهام کو؟

چشمم خیس میشود و با حالت زار روی تخت مینشینم.
چه

بلایی سر موهایم آمده است؟ موهای نازنینم. موهای مورد
علاقه ی آیهانم. عصبی مینالم:

_ابی...

به سمت پاتختی هجوم میآورم و همانطور که اشک میریزم،

موبایل را برمیدارم و به ابی زنگ میزنم. حتما کار خودش است...قطعا کار خودش است...چند بوق میخورد و سپس

جواب میدهد:

_بله خانم؟

بی مقدمه و لرزان میگویم:

_تو موهای منو کوتاه کردی؟

صدایی نمیآید. کلافه میشوم و جیغ میکشم:

_گفتم تو موهای منو کوتاه کردی؟ هااان؟

_هیس خانم. چرا رم کردی؟

باورم نمیشود... این همه پررویی در باورم نمیگنجد.

_رم کردم؟ ابی زدی توی خواب بیاجازه موهای منو کوتاه

کردی. بعد میگی رم کردم؟

....

_خیلی تا الان در مقابل کارات ساکت بودم. اما هرچیزی یه

حدی داره. بس کن دیگه هی هیچی نمیگم دور برداشتی.

گریه ام شدت میگیرد و ادامه میدهم:

— تو حق نداشتی موهای منو بی اجازه کوتاه کنی.

صدایش بالا میرود:

— بسه دیگه. من شوهرتم و هر جور دلم بخواد باید رفتار کنی.

نمیتونی تحمل کنی میتونی بری. هر چند جایی نری بری

موبایل را قطع میکنم و روی زمین پرت میکنم. هق میزنم:

— سادیسمی روانی .

دستی به جای خالی موهایم میکشم. کجاست موهایم.

تنها

چیزی که از عشق آیهان برایم مانده بود همین مو بود .

حالا

او را هم دیگر ندارم.

بلند میشوم و سطل زباله ی کوچک اتاق را باز میکنم.

موهای بافته شدهی نازنینم را داخل آن پیدا و بلند میکنم.

لعنت به ابی.

اشک هایم را پاک میکنم و اس ام اسی که آمده است را باز میکنم:

"آبغوره نگیر خانم. اینجوری جذاب تری. چی بود اون همه

مو؟ شبا میخورد تو صورتم حالم بهم میخورد. الانم جای
گریه کردن پاشو برو یه آرایشگاه واست صاف و صوفش کنه.
من بد کوتاه کردم."

لعنتی نثارش میکنم و مو به بغل، روی زمین مینشینم و به
گریه کردن ادامه میدهم .

#۳

نگاهی به صورت مادر جوانش میاندازد و با حسرت میگوید:
_کاش کوتاه نمیکردی.

افسون سوالی نگاهش میکند و دست از دوختن شلوار پسرکش برمیدارد:
_چیو؟

به موهایی که قدش تا روی شانهِ هایش است اشاره میکند:
_موهاتو...

لبخندی میزند و شلوار و نخ و سوزن را کنار میگذارد.

نزدیکش میشود:

_واسه تنوع عزیزم .

_آخه خیلی موهاتو دوست داشتی.

_هنوزم دوسش دارم.

دوباره به سمت شلوار میرود و چهار زانو مینشیند و شروع

به دوختن پارگی جیب آن میکند. هیچ دلش نمیخواهد ویهان بداند مجبور به کوتاهی
 مو شده است. به چشم میبیند

که ابی ویهان را چقدر دوست دارد. مدام میگفت من بچه ای

ندارم و حالا ویهان پسر من است. این خیالش را از زندگی با

ابی راحت میکند. وقتی میبیند ویهان دیگر چیزی از لحاظ

مالی کم ندارد، خودش را بیخیال میشود و سعی میکند با

ابی کنار بیاید.

_مامان میشه دیگه نری سرکار؟

_عزیزم همیشه این سوال رو میپرسی. اما واقعا باید برم.

برخلاف میل باطنیاش میگوید :

_آخه عمو که بهمون پول میده.

لبخند میزند:

_دستش درد نکنه. اما منم واقعا احتیاج دارم خودم یکم پول

دریبارم.

غمگین میگوید:

_اما من دلم میخواد تو همیشه تو خونه باشی. همیشه کنارم باشی.

نخ را میکند و شلوار را تا میکند:

_میگذره این روزا فداتشم. همه چی درست میشه.

بلند میشود و شلوار جین ویهان را توی کمد میگذارد.

ویهان

میپرسد:

_عمو کجا رفته؟

_رفت یکم خرید کنه واسه یخچال .

خم میشود نخ های اضافه را از روی فرش جمع میکند و باز

هم احساس درد و سوزش امانش را میبرد. حتما باید به دکتر

برود تا ببیند علت این عفونت و قرمز شدن آن ناحیه به همراه

دردهای شدیدش چیست. خدا را شکر که ابی چند روزی است

که بیخیالش شده است.

اشک های تر شده حاصل از درد را پاک میکند و نخ ها را

برمیدارد. به سمت سطل میرود و در آن را میگشاید.

نخ ها

را میاندازد اما از حجم دستمال کاغذی توی سطل جا میخور

و نمیتواند به زبان نیاورد:

_این همه دستمال چیه ویهان؟

ویهان سیخ مینشیند و قلبش به تپش میافتد. مادرش نباید

بفهمد زیر آن دستمال ها، دستمال های حاصل کار ابی است.

هیچ نمیخواهد ابی به گفتهی خودش بلایی سر مادرش بیاورد .

_هی...هیچی مامان.

افسون نگاهش میکند و مکث میکند. نمیداند چرا آن فکر

به ذهنش خطور میکند. خب پسرش به بلوغ نزدیک میشود

اما خیلی زود است برای آن غرایز. سعی میکند خودش را به

آن راه بزند. نمیداند کار درست چیست. به رویش بیاورد یا

نه؟ ذهنش کار نمیکند. لبخند زورکی و کج و کوله ای میزند

و از اتاق خارج میشود.

ویهان دست های لرزانش را روی صورتش میگذارد.

گریه‌اش

گرفته است. چقدر دلش می‌خواهد با مادرش از خانه ی آن
هیولا برونند اما حیف که نمیشود. چطور به مادرش همه چیز
را بگوید؟ خجالت میکشد. حتی می‌ترسد. ابی تهدیدش کرده
بود که اگر به مادرش بگوید بلایی سرش می‌آورد... باید هرچه
زودتر، خودش آن دستمال‌های خونی را بیرون بیندازد
!

نهال نیم‌نگاهی به حال زار نکیسا می‌اندازد و لیوان چای را
کنار پاهایش، روی میز عسلی می‌گذارد. رو به رویش مینشیند و می‌گوید:

_تصمیمت چیه؟

نکیسا نگاهش میکند:

_به نظر تو چه کاری از دستم برمیاد؟

_به نظر من ادامه ی ارتباط تو و بهناز به ضررته. خب دختره

نمی‌خواهد ازدواج کنه. هزار بار هم بهش درخواست ازدواج بدی

اون رد میکنه. بی دلیل...

_...

_ببین داداش... من نمیخوام دخالت کنم. فکر نکن من از اون
 خواهر شوهرام. اما عزیز من، بهناز مشخصه یه جای کارش
 میلنگه. میگه دوستت داره میگه عاشقته اما وقتی ازش
 خواستگاری میکنی فقط میگه نه. نمیگه چرا. فقط میگه نه.
 یه چیزی هست که از ازدواج میترسه.
 نکیسا که ایندفعه خودش هم شک کرده است به این موضوع،
 کمی فکر میکند و سپس قاطعانه میگوید:
 _من ازش جدا نمیشم.

#

نگاهی به دخترک هجده ساله میاندام و با لبخند رو به مادرش میگویم:
 _پسند شد؟

مادرش با لبخند میگوید:

_من که خیلی خوشم اومد. اما نظر خود پرستو مهمه

لبخندم تلخ میشود. خوش به حال پرستو و پرستوها.

من

توی این سن بودم، ویهان به دنیا آمد. من توی این سن بودم
 مجبور شدم مادر شوم. من توی این سن بودم، تمام فامیل
 هایم را از دست دادم. عشقم را از دست دادم. من توی این
 سن مجبور شدم بزرگ شوم. شاید اگر مادر من زنده بود این
 اتفاق ها نمیافتاد. قطعا این اتفاق ها نمیافتاد. اما با همه ی
 این ها، الان من ویهان را با یک دنیا عم عوض نمیکنم .
 پرستو لب هایش را جمع میکند و همانطور که به داخل آینه
 نگاه میکند میگوید:

_خوشگله ها، اما اون چیزی که مد نظرمه نیست. اما خیلی
 خوشم اومد ازش. ماما اینو بخرم اونو که توی اینستا دیدم
 هم میخری واسم؟

مادرش لب میگذرد و من میخندم.

_پرستو؟ این سومین مانتویی که این ماه واست خریدم

...مامان تورو خدا...

سرش را به چپ و راست تکان میدهد:

ای خدا از دست تو. کی شوهر کنی من راحت شم از خرجت.

ناخوداگاه و بی آنکه خودم بدانم چرا میگویم:

شوهر واسه چی؟ اون باید الان جوونی کنه.

لبخندش ملیح میشود:

شوخی میکنم عزیزم. من این تک دختر و به کس کسونسش نمیدم.

سعی میکنم لبخند بزخم اما نمیدانم چقدر موفق آمیز است.

آخر کسی نیست به من بگوید ای زن بیست و نه ساله، چرا

خودت را با دختر هجده ساله مقایسه میکنی؟ دختری که

یک دهه با تو اختلاف دارد. اما دست خودم نیست که هنوز

گاهی حسرت میخورم چرا جوانی نکردهام. زیر لب باعث و

بانیاش را لعنت میفرستم و سپس کارتی که مامان پرستو به

سویم گرفته است را میگیرم:

قابل نداره.

مرسی عزیزم. یه تخفیف درست حسابی هم بده دیگه.

کارت به دستگاه کارتخوان میکشم:

عزیزم قیمت ها مقطوعه.

مبلغ نهصد هزار تومان را میزنم و بعد از ثبت آن، مانتوی
مشکی رنگ را بسته بندی کرده و به همراه فاکتور به سویشان
میگیرم:

مبارکتون باشه.

بعد از تشکر و رفتن آن ها خم میشوم کمی روی مبل مزون
بنشینم که دوباره صدای زنگ میآید. پوفی میکنم:

مثل اینکه امروز قرار نیست یه لحظه هم بشینم .

در را باز میکنم و با نیلا خانم مواجه میشوم. لبم کش میآید:
سلام نیلا خانم. خوش اومدید.

سلام خوشگلم.

وارد میشود و ادامه میدهد:

چه خبر؟ مشتری نیست؟

لبخند میزنم و موهای کوتاهم را پشت گوش میاندام:
همین الان مزون خالی شد.

مانتو و شالش را درمیآورد و به موهایم اشاره میکند:
چقدر مدل موها ت بهت اومده.

واقعا؟

آره. آرایش اسموکی هم جذاب تر ت کرده.

لطف دارید .

روی مبل مینشیند و من میگویم:

نوشیدنی میل دارید واستون بیارم؟

نه عزیز دلم. تو امروز برو خونه من مزون هستم .

برو به پسر ت برس.

لبم شکوفه میزند و با خوشحالی انکار نشدنی میگویم:

واقعا؟ اما خیلی زوده که.

اشکال نداره عزیزم. برو من هستم.

میخندم و به سمت اتاق تعویض لباس میروم:

دستتون درد نکنه.

لباس عوض میکنم و از اتاق بیرون میآیم. نیلا خانم درحال

چک کردن رسید های امروز است.

دستت درد نکنه. امروز خیلی خوب فروختیم. واست حقوق

این هفته رو کارت به کارت کردم عزیزم .

_ممنون.

با نیلا خانم خداحافظی میکنم و از مزون خارج میشوم.

از

خوشحالی به جای تاکسی با دربست خانه میروم و سر راه

برای ویهان خوراکی های محبوبش را میخرم. این روزها

خیلی گوشه گیر شده است. تصمیم گرفتم شب ببرمش بیرون. کاش ابی بگذارد تنها

برویم.

کمی بعد دم در خانه هستم و کلید را روی در میاندازم.

سعی

میکنم تا جای ممکن بی سر و صدا وارد شوم تا ویهان را

سوپرایز کنم. نگاهی به داخل خانه میاندازم اما کسی نیست.

دهان باز میکنم صدایش بزنم که صدای ریز گریه اش را میشنوم. به سمت اتاقش راه

میافتم و با شنیدن حرفش قلبم

میلرزد:

_عمو... عمو درد داره... نکن عمو .

اولین چیزی که به ذهنم میرسد این است که ابی دارد کتکش

میزند. حالم بد میشود. نمیدانم چرا راه چند ثانیه ی رسیدن

به اتاق اینقدر طول میکشد. اما وقتی در اتاق را باز میکنم،
 چشم هایم از وحشت گرد میشود. فکر نمی‌کردم بگویم کاش
 کتک می‌خورد و من این را نمی‌دیدم.

#

جیغ میکشتم و به سمت ابی یورش می‌برم:

_آشغآشغآشغآشغآشغ آلال بروو کناآلالر.

دیگر حواسم به ویهان نیست. ابی را می‌زنم. مشت هایم که
 فرو می‌آید به سمت ابی و زبانی که فحش میدهد دست خودم
 نیست. مادر هستم... چه چیز میتواند از یک مادر زخم خورده
 که میخواهد از فرزندش دفاع کند؛ قوی تر باشد؟ تنش را مشت می‌زنم و گریه
 میکنم :

_عوضی با پسر من چیکار میکردی؟ حرومزاددددده...

مشت محکم تری می‌زنم و او چه عجیب ساکت است.

_پست فطرت مریض. روانی.

هق می‌زنم:

— با پسر من چیکار میکردی عوضی؟ چیکار میکردی؟

— مامانی بسه.

نگاهم به ویهان میافتد. زیر پتو خزیده و صورتش از اشک

خیس است. به سمتش میروم. هق هق میکند و بریده بریده میگوید:

— از... اینجا... بریم.

از ته دل هق میزنم:

— میریم مامانم. میریم .

صدای بسته شدن در اتاق نشان میدهد که ابی بیرون رفته

است. صدای کلید هم نشان میدهد اتاق را قفل کرده است.

به سمت در میروم و مشت هایم را روی در فرو میآورم:

— باز کن درو لعنتی. باز درو حیوون.

— ...

— زنگ میزنم صد و ده. ازت شکایت میکنم.

صدایش آرام میآید:

— گوشی هردوتون دست منه. آروم شدید حرف میزنیم.

جیغ میکشم و با پا به در میکوبم:

_عوووووی کثیف. باید حساب تورو برسم من مرد تیکه

روی در سر میخورم و سرم را روی زانو میگذارم و گریه

میکنم. بسم است. دیگر بسم است این همه عذاب. تحمل این

یکی را دیگر ندارم. چه کسی میتواند تحمل کند به بچه‌اش

آزار و اذیت شده است؟ من به چشم دیدم. به چشم دیدم آن لحظه‌ی دردناک را.

دست و پاهای روی شانهام مینشیند. نگاهش میکنم.

پسرک یازده ساله‌ام! بمیرم برایش!

عینکش را روی صورتش تنظیم میکند و رو به بیمارش که

دختری بیست و دو ساله است میگوید:

_از چه زمانی این حمله‌ها بهتون دست میده؟ دست هایش را به هم قفل میکند و سر به

زیر میگوید:

_دقیق نمیدونم آقای دکتر. اما حدوداً سه هفته‌ای باید بشه.

_یخورده بیشتر از حالتون بهم بگید .

نفس عمیقی میکشد و چشم‌های ریز و روشنش را به او میدهد:

_ببینید آقای دکتر، مثلاً حالم خوبه ها... میگم و میخندم.

اما یهو احساس نفس تنگی میکنم یهو حالم بد میشه.

میزنم

زیر گریه. به چیزای بد فکر میکنم.

_به چه چیزایی؟

_هرچیزی. بستگی داره. مثلاً به مرگ فکر میکنم.

مرگ

خودم... مرگ عزیزام.

_خب...

...

_راحت باش ویدا جان. اصلاً غریبی نکن. روی من حساب کن.

نفس عمیق بکش و ادامه بده.

نفس عمیقی میکشد و میگوید :

_بعد از هر حمله، وقتی حالم سر جاش میاد مدام ترس اینو

دارم که دوباره اینجوری شم. میرم تو فکر. نگرانی هام تمومی

نداره. آخرش باز اون اتفاق میفته. خیلی ناگهانی.

_در ماه چقدر این حالت بهت دست میده؟

کمی فکر میکند و تيله هایش را در چشم میچرخاند:

_ هفته ای دوبار. این هفته سه بار بود که دیگه تصمیم گرفتم

حتما پیام روانپزشک.

_ مدت زمان این حمله چقدره؟ یعنی چقدر طول میکشه حالت سر جاش بیاد؟

_ فکر کنم ده دقیقه، ربع ساعت.

_ توی خانواده کسی سابقه ی این حمله رو داشته؟ سرش را به چپ و راست تکان

میدهد:

_ نمیدونم آقای دکتر. کسی چیزی نگفت .

از روی صندلی بلند میشود و میزش را دور میزند. با فاصله

از دخترک، روی مبل مینشیند و میگوید:

_ ببینید شما دچار "پانیک" شدید. پانیک یک نوع اختلال

اضطرابیه که به صورت حملات اضطرابی بروز میکنه.

علائم

شما علائم پانیکه.

همانطور که خوب به حرف هایش گوش میسپرد میگوید:

_ اما آخه آقای دکتر، من تو زندگیم مشکل خیلی بزرگ و

خاصی ندارم که افسردگی بگیرم. چرا اینجوری شدم؟ لبخند آیهان عمیق میشود و دستی به ته ریش قهوه‌های اش میکشد:

_خیلی ذهن خودت رو درگیر این موضوع نکن که چرا و چجوری سراغت اومده. این رو بدون که همیشه آدم‌های پر مشکل افسرده نیستن. هرچند از نظر من همه چی یه ریشه ای داره و به ضعف و قوت آدم‌ها بستگی داره. اما خب... این فقط نظر منه. در هر صورت الان مهمترین مسئله اینه که

حالت رو خوب کنیم.

ناامید نگاهش میکند:

_یعنی خوب

سرش را تکان میدهد و پر اطمینان میگوید:

_قطعا. البته که باید بخوای و به اراده و همت خودت بستگی

داره. و صد البته صبر.

از جایش بلند میشود و دوباره پشت میز مینشیند:

_داروهایی که واست مینویسم رو حتما تهیه کن و سر ساعت بخور. نوبت بعدی رو هم خانم پورنگ بهتون میگه.

از جایش بلند میشود و نسخه را از دست آیهان میگیرد .
_ممنون آقای دکتر.

بعد از رفتن دخترک، او هم که میداند آخرین بیمارش است از اتاق خارج میشود. خانم پورنگ هم قصد رفتن دارد .
منشی

تازهاش که زن متاهل است.

سوار ماشینش میشود و میخواهد به سمت خانه براند که یادش میآید باید به دنبال رامینا برود. به او قول داده است امشب شام را با او بخورد. نفسش را پر صدا بیرون میفرستد و به این فکر میکند که باید هر جور شده آن دختر را در دل خود جای بدهد.

سفارش میدهد و بعد از حساب کردن به سمت میز برمیگردد. رو به روی رامینا مینشیند و به صورت بشاشش

نگاه میکند. کاش همه آنقدر در گوشش نمیخواندند با رامینا ازدواج کن !

رامینا میگوید:

_آیهان؟

نگاهش میکند. چقدر صورتش سفید است. افسون هم سفید

بود اما نه اینقدر. چون خودش پسر بور و سفیدی است، همیشه عاشق رنگ پوست افسون بود.

_بله؟

_خیلی خوشحالم که داریم عقد میکنیم. زندگی بالاخره داره به من میخنده.

...

_میدونی که، من همیشه تنها بودم. بابام رو که اصلا یادم

نمیآد. تنها داداشم که زود رفت خارج... مامانم که...

میان کلامش میگوید:

_مامانت نمیآد عقدت؟

سرش را به چپ و راست تکان میدهد و نوچ میکند :

_نه. شوهرش عمل قلب داره نمیتونه بیاد.

_اگه دوست داری میتونیم عقد رو عقب بندازیم که مامانت هم باشه.

دستهای سرد آیهان را میگیرد و لبخند میزند:

نه عزیزم. من همین که تورو داشته باشم واسم کافیه.
تو

عشق اول و آخر منی. سال ها منتظرت بودم. سالها نتونستم
جواب بله به کسی بدم.

...

به چیزی بگم باورت میشه؟

چی؟

افسون... اون وقتی فهمید من عاشق توام، سر لج من اومد سمتت.

پوزخندی به لبش مینشیند. معلوم است باور نمیکند. هر چیزی دروغ باشد، چشمان شیدای
افسون دروغنبود .

ساندویچ هایشان میآید و شروع به غذا خوردن میکنند.

خودش هم همان موقع ها متوجه میشد که رامینا بیش از

اندازه بهش توجه میکند. اما افسون هرگز این فکر را نمیکرد
و به رامینا اعتماد داشت.

بعد از صرف شام، سوار ماشین میشوند و رامینا را به منزل

خود میرساند. رامینا میگوید:

نمیآی بالا؟ هنوز سر شبه.

_نه رامینا جان. خستهم.

_بیا یه لیوان چای بخور خستگیت در میره. بیا دیگه.

خواهش

میکنم. سر

تکان میدهد

و باشهای که

میگوید جان

تازه بهدختر

میدهد.

وارد خانه میشوند و رامینا به مبل های سلطنتی اش اشاره

میکند :

_بشین. من میرم لباس عوض کنم و چای میآرم.

مینشیند و چشمان خسته اش را میمالد. با وجود اینکه تازه

مطبخ را در ایران راه انداخته است اما مراجعه کننده های

زیادی دارد. مردم ایران وقتی میفهمند کسی خارج درس

خوانده است بیشتر بهش بها میدهند.

رامینا با تاپ و شلوار جذبی از اتاق خارج میشود و به آشپزخانه میرود. سعی میکند
چشمانش را از او وزیبایی

بدنش بدزد اما مگر میشود؟ هرچه باشد او مرد است و غرایز

طبیعی خودش را دارد. رامینا هم که نامزدش است.

به سختی چشم میگیرد. سعی میکند حداقل الان به افسون

فکر نکند.

رامینا با استرس عجیبی از تنهاییاش با آیهان، با دست لرزان

چای میآورد. به سمتش خم میشود و نمیداند چجوری تعادلش را از دست میدهد و

چای روی پیراهن آیهان میریزد.

آخ آیهان درمیآید و رامینا هول میشود. سینی را روی میز

میگذارد و به کمک آیهان برای باز کردن پیراهنش میشتابد:

_بخشید بخشید حواسم نبود.

پیراهن آیهان را در میآورد و نگاهش به بدن سفید و موهای

بور سینه اش میافتد. بخاطر سوختگی چای بدنش کمی قرمز

شده است. کنارش مینشیند و نگاهش را به لب های آیهان

میدوزد... سال ها او را تصور میکرد. چه زمانی که با افسون

بود، چه بعد از آن... سال ها به بودن با او فکر میکرد

سرش را خم میکند و لبهای مرد روبه رویش را اسیر میکند.

#۷

باورم نمیشود به همین راحتی از شر ابی خلاص شدیم.

دوست داشتم آب دهانم را جمع کنم و در صورتش بریزم اما

لائق این هم نبود. چقدر دلم میخواست بخاطر بلایی که سر

ویهان آورده، شکایت کنم و او را در زندان ملاقات کنم.

اما

متاسفانه بخاطر سفته ای که دست او داشتم، مجبور شدم

توافقی از او جدا شوم.

حالا من ماندهام و ویهان و یک چمدان. بدون هیچ پول و

مکانی! نگاهی به ویهان میاندازم. دلم برایش کباب است. این

بچه دیگر بچه ی سابق نیست. من هم دیگر افسون سابق

نیستم... آن افسون هفده ساله را نمیگویم. آن را که دیگر

فراموش کردهام. من دیگر حتی افسون چند ماه قبل هم نیستم. لعنت به ابی.

درست میگیرم و مینشینم. راننده راه میافتد و میپرسد :
_کجا برم خانم؟

پلک میندم و کمی تعلل میکنم. بین دادن آدرس و ندادنش
دودل هستم. اما جایی برای رفتن ندارم. پلک باز میکنم و
آدرس را میگویم و سپس سرم را به سر ویهان میچسبانم:
_میگذره این روزا مامانی. میگذره.

باید بیرمش پیش یک مشاوره. نباید بگذارم این اتفاق تلخ
آینده اش را خراب کند. باید زندگی خوبی برایش بسازم .
دیگر

ساکت بودن بس است. بخاطر خودم نه؛ بخاطر ویهان.
فقط

بخاطر ویهان و دل پاکش.

کمی طول میکشد تا به آدرس مورد نظر برسیم. در را باز
میکنم و رو به راننده میگویم:

_یک لحظه صبر میکنید کرایهتون رو بیارم؟

_قابل نداره.

— ممنون. الان می‌آم. پیاده شو ویهان .

دیگر اطمینان ندارم حتی ثانیه ای ویهان را از خودم جدا کنم.

دیگر به هیچکس اعتماد ندارم.

پیاده میشویم و دکمه ی آیفون را به صدا در می‌آورم.

ویهان

میپرسد:

— اینجا کجاست مامان؟

لبخندی به رویش میزنم. هر ثانیه که نگاهش میکنم تلخ تر میشوم.

— خونه ی خالمه.

نگهبان ساختمان بیرون می‌آید:

— با کی کار داری خانم؟

— آقای مشکل پور تشریف ندارن؟

— خیر.

— نمیدونید کی تشریف میارن؟

— نه خانم. فقط میدونم امشب نمیان.

نفسم را کلافه بیرون میفرستم:

_ممنون.

نگاهی به ویهان میکنم و سپس به ماشین. آسمان را که به

تیرگی میرود نگاه میکنم و زیر لب میگویم:

_حالا چیکار کنم؟

کاش حداقل آدرس خانه ی نکیسا را داشتم. الان ماندهام بین

دوراهی. یک دوراهی تلخ و گزنده. دوراهی بین خانه ی دایی

فریدون و عمو بهنام!

سوار ماشین میشوم و رو به راننده میگویم:

_فعلا مستقیم برید.

سرم را به شیشه میچسبانم. عمو بهنام همیشه برایم حکم

پدر داشت. خاله نور مهربانم هم همیشه برایم خود مادر بود.

اما با خانواده ی دایی فریدون هیچوقت صمیمی نبودم و

هیچوقت میانه ی خوبی نداشتم. قطعا اگر آیهان پسر عمو

بهنام نبود و این همه از من متنفر نشده بودند، خانه ی عمو

بهنام و خاله نور را انتخاب میکردم... اما حالا...

سرم را تکان میدهم. هیچ رقمه نمیتوانم خانه دایی فریدون

بروم و زخم زبان هایش را بشنوم. باید به عمو بهنام پناه ببرم
و مجبورش کنم حرف هایم را گوش دهد. حالا که آیهان ایران نیست، بهترین فرصت
است. دلم را به دریا میزنم و
آدرس خانه ی عمو بهنام را میدهم.

از همان لحظه تا رسیدن به مقصد استرس خفه کننده ای به
جانم میافتد. یاد آخرین دیدارم با عمو بهنام میافتم که مرا
از خانهاش بیرون انداخت و گفت:

_دیگه دور آیهان و ما رو خط بکش. برو اون بی همه چیز رو بزرگ کن .

چشم به سمت ویهان میچرخانم. چه کسی دلش آمد به او
بگوید بی همه چیز؟ همه گفتند. هیچکس مرا باور نکرد و ویهان
را نامشروع دانستند. خبر نداشتند ویهان من، از حلال هم
حلال تر است.

از ماشین پیاده میشویم و باز هم به راننده میگوییم صبر کند
که کرایه اش را بیاورم. یعنی کرایه را از من دریغ میکردند؟
دست در دست ویهان، وارد ویلا میشوم. ویلا درش باز است
و صدای آهنگ از داخل به گوش میرسد. هیچکس توی حیاط

نسبتا بزرگ نیست و چراغانی بودن درب ورودی خانه، نشان
میدهد مثل گذشته ها جشنی در آن خانه برپا است.

ناخودآگاه لبم کش می‌آید. یاد عروسی نهال میافتم و شیطنت ها و نگاه های ریز آیهان به
من. یاد وقتی که یواشکی مرا از خانه بیرون آورد و به چشم هایم زل زد و گفت:

_محشر شدی .

و من چشم هایم را تاب دادم:

_بودم.

_اینجا کجاست مامان؟

به ویهان نگاه میکنم. به کسی که گاهی میگفتم آیا او مسبب جدایی من از آیهان است؟
اما بعد جواب میدادم که او گناهی نداشت. گنااهش را بزرگتر ها کردند.

_افسون؟

صدا از سمت چپم می‌آید. صدای آشنای قدیمی. به صورت بهت زده اش نگاه
میکنم و لبخند میزنم:

_عروسی تو؟

#۸

نزدیک میشود و با ناباوری نگاهم میکند:

اینجا چیکار میکنی؟

نگاهش به ویهان میافتد و دوباره نگاهم میکند:

هان افسون؟ اینجا چیکار میکنی؟

از کجا آمد این بغض لعنتی؟ لب برمیچینم و بغض آلود میگویم:

نکیسا من... من کم آوردم .

به گریه میافتم و با دست صورتم را میپوشانم.

اشک هایم را پاک میکنم:

نگفتی. عروسی خودته؟

چشم هایش رنگ غم میگیرد مغموم میگوید:

نه.

پس چی؟

تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با شنیدن صدای عمو بهنام میلرزم و دست ویهان را سفت تر

میگیرم. جرات برگشتن به سمتش و نگاه کردن به او را ندارم.

دوباره صدایش میآید :

گفتم اینجا چه غلطی میکنی با این حرورم...

تند نگاهش میکنم. نمیگذارم دیگر حرفی به ویهان بزنند.

آب دهانم را قورت میدهم و میگویم:

_باید باهاتون صحبت کنم.

نزدیکم میشود و اخم غلیظ بین ابروهایش خودش را به رخ

من میکشاند. فریادش در صدای آهنگ گم میشود:

_از خونه من برو بیرون.

نکیسا دستش را میگیرد:

_بهنام جان.

انگشتش را تهدیدوار به سویم دراز میکند:

_مگه من به تو نگفتم اینجا پیدات نشه؟ مگه نگفتم دیگه

سمت من و خانوادم نیا. چیه اومدی عروسی آیهان رو خراب

کنی؟ کور خوندی. مگه اینکه از رو نش من رد شی.

الانم از

خونه من برو بیرون تا آیهان ندیدت .

قلبم در لحظه ای که گفت عروسی آیهان است گیر میکند و مغزم میگوید:

_همه چیو بهتون میگم عمو. حتی... حتی میگم اون آدم کیه.

نمیخواهم جلوی ویهان مستقیم حرفم را بزنم. با اشاره ام به ویهان حرفم را میخواند و میفهمد قرار است به او بگویم پدر ویهان کیست. این سوالی است که همیشه میخواستند بدانند و سکوتش نشان میدهد تیرم را درست زدهام. عموی عزیزم...

چقدر پیر شده است.

_بیا سمت گلخونه.

خودش جلوتر راه میافتد و من لبخند تلخی میزنم. رو به نکیسا میگویم:

_تورو قرآن نکیسا حواست به ویهان باشه. خواهش میکنم ازت .

_مامان کجا میری؟

به صورت ترسانش نگاه میکنم. پسرکم دیگر میترسد پیش

کسی بماند. بمیرم برایش.

_نترس عزیزم. نکیسا دایی منه. دایی نکیسا آسیبی بهت

نمیرسونه. باشه؟

نکیسا نزدیکم می شود. چهره‌اش شبیه علامت سوال شده است.

_آسیب چی افسون؟ چی داری میگی به بچه؟

_خواهش میکنم مواظبش باش. باشه؟

سرش را بالا و پایین میکند و دست و پاهای را میگیرد:

_برو خیالت راحت.

پاهای را میبینم که ترسیده است. راستش با وجود اطمینانی

که به نکیسا دارم، باز هم چشمم ترسیده است. حق دارم، ندارم؟

رو به روی عمو مینشینم. توی این گلخانهی خاطره انگیز.

عمو جدی میگوید:

_حرف تو میزنی و میری.

...

_خب میشنوم.

میدانم بعد از زدن حرف هایم، حتی اگر بخواهم هم دیگر

نمیگذارد بروم. فقط باید راضیاش کنن حرف هایم بین خودمان بماند. نه به آیهان، نه

به هیچ کس دیگری چیزی

نگوید!

عاقده میآید. آیهان با اعصابی داغان از نکیسا جدا میشود و

کنار رامینا جای میگیرد. حالا دیگر هم او، هم نهال میدانند

که افسون آمده است و با پدرش در گلخانه صحبت میکند.

میخواست برود اما نهال و نکیسا جلویش را گرفتند . همه ی ذهنش مملو از این سوال است که بعد از این همه

سال، اینجا چه میخاهد؟ آن هم با بچه ی نامشروعش.

پوزخند میزند. پسر بچه را که کنار نکیسا ایستاده است حتی

نگاه هم نکرده است. اما نمیداند که نگاه پسرک از روی او

جدا نمیشود. مردی که توی عکس ها دیده بودش ...

مردی

که اسمش در شناسنامه‌هاش به عنوان پدر قید شده است.

عاقده شروع میکند به خواندن خطبه و او دست هایش مشت

شده است. رامینا دستش را میگیرد:

— چیزی شده عزیزم؟

نگاهش میکند. هنوز از ازدواج با او مطمئن نیست. اما با

اتفاقی که بین آن ها افتاد درست نیست رفیق نیمه راه شود...

هرچند فهمیده بود رامینا با آن همه ادعا اولین تجربهاش نبود!

— نه .

عاقده برای بار سوم وکیل میشود و رامینا با اشتیاق دهان باز

میکند چیزی بگوید که بهنام، با شتاب داخل میشود:

_صبر کنید.

همه متعجب نگاهش میکنند و او ادامه میدهد:

_عقد کنسله.

#۹

همه ای برپا میشود و نگاه متعجب آیهان و نگاه غمگین

رامینا به او خیره میشود. و نور نزدیکش میآید و مینالد:

_چی شده بهنام؟ یعنی چی کنسله؟

نفسش به سختی بالا میآید. از گلخانه تا ورودی خانه را دویده بود.

_رامینا وصله ی ما نیست خانم. نپرس چرا. فقط همه چیز رو

بهم بزن .

عذر عاقد را میخواهند و مهمان ها یکی یکی از در بیرون

میروند. فقط درجه یک ها میمانند.

آیهان نزدیکش میشود و بلند میگوید:

_چی شده بابا؟

آیهان را گوشه ای میکشد و کنار گوشش میگوید: _رامینا زن مناسبی واسه تو نیست.
دلیلش رو نپرس چون

مرگ خودم نمیتونم بهت بگم. فقط اینو بدون بد تورو نمیخوام. من راضی نیستم رامینا
عروسم بشه.

هزاران سوال در سر آیهان است اما هیچ از بهم خوردن این
وصلت ناراحت نیست و این به او عذاب وجدان میدهد.

_چرا بابا؟ چیزی ازش دیدی؟ اون چیزی بهت گفته؟ ملتمس نگاهش میکند:

_نپرس پسرم نپرس چون جوابی نمیگیری .

افسون وارد میشود و چشم همه به او میخورد. اسمش را تک

به تک به زبان میآورند و رامینا زیر لب میگوید:

_پس تو اومدی گند زدی به همه چی. بی همه چیز.

مادربزرگ با ناباوری و اشک و گریه به سمتش میآید: _افسون من. دورت بگردم من
مادر. اومدی بالاخره.

افسون به گریه میافتد و مادربزرگ را در آغوش میگیرد:

_مادر جون.

_بمیرم برات مادر. خداروشکر نمردم و دیدمت.

بهنام چشم خیرهاش را از ویهان میگیرد.

گلو صاف میکند و بلند میگوید:

_از این به بعد، افسون با ما زندگی میکند.

نگاه افسون و آیهان به هم گره میخورد. چقدر هردو بزرگ

شده اند. چقدر تغییر کرده اند... دل هردو میلرزد...

یکی از

عشق و دیگری... باز هم از عشق مملو از عصبانیت!

با عصبانیت شال و مانتوаш را روی مبل پرت میکند و موبایل

به دست، شماره ای میگیرد. بعد از سه بوق صدای مادرش را

از پشت خط میشنود:

_به به عروس خانم.

پوزخند میزند:

_هه. عروس خانم؟ کدوم عروس مامان. کدوم عروس؟

_چی شده رامینا؟

_افسون اومد مامان. دقیقاً لحظه ای که داشتم بله رو میگفتم

اومد و گند زد به همه چیز.

صدای بهت زده ی رعنا از پشت خط میآید:

—چی؟ افسون؟ نگو که همه چیز رو گفت؟

با بیتابی راه میرود و ناخن های کاشت شده اش را به دندان میگیرد:

—نه. نگفت. تا وقتی که من بودم نگفت. ولی مشخص بود به

بهنام گفته. اگه بدونی چجوری نگاهم میکرد مامان.

—ای عوضی. این بود اون همه حقی که تو گردنش داشتم؟

شیطونه میگه پیام و...

حرفش را قطع میکند و روی مبل مینشیند:

—نمیخواه بیای مامان. شاید به بقیه چیزی نگه .

—چه فرقی داره وقتی اون بهنام همه چیو فهمیده؟

—مشخص بود بهنام نمیخواست به کسی بگه. اگه میخواست

بگه جلو خود من میگفت.

—...

—آیهان هم که به هیچ عنوان افسون رو نمیبخشه. یعنی خر

نیست که خیانت رو ببخشه.

پوزخند صدا دار مادرش را میشنود و دلش میگیرد.

_عشق این چیزا حالیش همیشه که.

_حالا باز تو صبر کن ببین چی میشه. شاید خودم یواش یواش

با آیهان رفتم تو ارتباط و راضیش کردم بدون خبر باباش با هم ازدواج کنیم.

قهقهه اش پشت خط پیچید:

_الحق که دختر منی. باشه عزیزم. خودتو ناراحت نکن. آیهان

مال خودته. اینجور نباشه زندگی افسون رو سیاه میکنم .

_باشه مامان. فقط بازم حواست باشه جلو بنیامین سوتی ندی.

میدونی که چقدر با آیهان جیک تو جیک شده.

_حواسم هست بابا. اما بنیامین پسرمه. مامان و خواهرشو

نمیفروشه که.

سرش را به دست میگیرد و پلک میندود:

پسرته اما هرچی باشه خون همونا تو رگاشه!

#۰۲

دیشب به خانه ی مادر بزرگ آمدم. ویهان خوابید و ما دو تایی

تا صبح صحبت میکردیم. بیچاره حتی نپرسید ویهان از کجا آمده است فقط گفت به من اعتماد دارد. و من ذوق کردم که بالاخره یک نفر بی چون و چرا مرا باور کرده است .
کاش آن
موقع ها که این اتفاق ها افتاده بود مادر بزرگ تهران بود. آن وقت کمی از مشکل هایم کمتر میشد. و حتی... حتی پای آن پست فطرت به زندگیام باز نمیشد.
امشب خانه ی عمو بهنام دعوت شده ام. دعوت که چه عرض کنم، خوانده شده ام. دیشب آیهان را فقط چند ثانیه دیدم.
سپس از خانه بیرون آمدم و مادر بزرگ دنبالم آمد. و نکिसا ما را به اینجا رساند.
روشنایی چشم های خاله نور جلوی چشمم رژه میروند.
هرچند او هم باور کرده بود که من خیانت کردهام، اما از همان ابتدا به رفتن و تنها شدن من راضی نبود. این را خوب میدانستم.
مادر بزرگ عصا به دست دم در میایستد و میگوید:
_بریم دخترم. نکيسا اومد دنبالمون.

رو به ویهان لبخند میزنم و میگویم:

_بریم مامان؟

بی حرف را بالا و پایین میکند. پسر کم روز به روز لاغر تر

میشود. دلم هزار تکه میشود با دیدنش. هنوز آن صحنه ی

دردناک از جلوی چشم هایم کنار نمیروند. هنوز شب ها کابوس میدیدم!

سوار ماشین نکیسا میشویم و ماشین حرکت میکند. دلم برای دیدن آیهان بیتاب و بیقرار

است. مثل دختر بچه ای که

پسر مورد علاقه اش را میبیند!

آهی میکشم که از چشم نکیسا دور نمیماند. از آینه ماشین

نگاهم میکند و با مهربانی میگوید:

_دیگه نیستم ناراحتیت رو.

لبخند گرمی میزنم و چشم باز و بسته میکنم. چقدر دوستشان دارم. همیشان را.

چگونه این همه سال ازشان دور

بودم؟ چگونه بدون آن ها زندگی کردم؟ به جرات میتوانم

بگویم اگر ویهان نبود من الان بدون آن ها مرده بودم

سرم را به شیشه ماشین میچسبانم و ذهن پرتلاطمم، دوباره

به سوی عشق از دست رفتهام گذر میکند. عشقی که هیچوقت در این سال ها آتشش
نخواهید. مگر نمیگویند از

دل می رود هر آنکه از دیده برفت؟ پس چرا از دل من نرفت؟

چرا دیشب با دیدنش قلبم مثل دوران نوجوانی برایش تپید؟

چرا هنوز اینقدر عمیق دوستش دارم؟ و چرا... چرا ته قلبم از

به هم خوردن عقدش با رامینا خرسند هستم؟

_رسیدیم.

چشم به نکیسا میدهم و با تاخیر پیاده میشوم. دست در دست ویهان وارد خانه میشویم و

گفتنی نیست فضای سرد

و احوالپرسی های خشک! میدانم ته دل تک تکشان دوست

داشتن است اما طبیعی است این فضای سرد بعد از این همه

سال .

بدون اینکه به تیر کشیدن نشیمنگاهم توجه کنم روی مبل،

جمع و جور مینشینم و ویهان کنارم مینشیند. چقدر معذبم.

در خانه ای که یک روزی آنقدر راحت بودم که انگار خانه

پدری خودم است. خاله نور کنارم مینشیند و دست یخ زدهام

را میگیرد. لبخند مهربان و دوست داشتنی میزند و میگوید:

– خوبی عزیزم؟

بی هیچ حرفی سرم را بالا و پایین میکنم و سعی میکنم نیمچه لبخندی روی لب هایم بنشانم. شاید باید الان از همه

دلخور میبودم که باورم نکردند و این سالها تنهایم گذاشتند.

اما آنقدر زندگیم خراب شده است که وقت دلخوری نیست!

نگاهم را ریز ریز به کل خانه میدهم. همان است و همان حال

و هوا. فقط دکوراسیون تغییر کرده است و کف پارکت شده

است. آرتان با کنجکاوای نگاهم میکند و پردیس بی تفاوت.

طبیعی است! آخرین بار خیلی بچه بود. اما دلخوری را در نگاه

پارمیس به خوبی حس میکنم. به هر حال من زنیام که به

برادر یکی یک دانه اش خیانت کرده بودم!

به خوبی برق نگاه عمو بهنام را روی ویهان متوجه میشوم. به

هر حال از قدیم گفته اند که خون، خون را میکشد!

عمو گلویی صاف میکند و رو به من میگوید:

– خوبی دخترم؟

لبم میشکفد:

– خوبم عمو.

دوست دارم پپرسم آیهان کجاست اما روی این پرسش را از کجا بیاورم؟

خاله نور نزدیکم میشود و به آرامی میگوید:

– چرا بهمون نگفتی خاله؟ چرا ازمون پنهان کردی؟ متعجب نگاهش میکنم و او

با چشم و ابرو به عمو بهنام اشاره میکند:

– میدونی که از من چیزی رو پنهون نمیکنه.

لب میگزیم:

– آ... آیهان؟

– هیچکس نمیدونه. اما به نظر من بهتره به همه بگی.

چرا

خودتو تو چشم خراب کردی عزیزدلم؟ الکی الکی. تو که

تقصیری نداشتی.

مصمم میگویم:

– نه.

سرم را پایین میاندازم و با ریش ریش های شالم بازی میکنم.

چرا با وجود اینکه همه چیز برای خاله و عموام روشن شده

است هنوز خجالت میکشم؟! شاید خودم هم میدانم اشتباه کرده ام که مهر سکوت بر لبانم گذاشتم. آن هم این همه سال.

#۲

کلید روی در میچرخد و نگاهش را به نکیسا که وارد میشود میدهد. دست به جیب میایستد و میگوید:

چرا برگشتی؟

نخواستم تنهات بذارم. مامان و افسون رو رسوندم اومدم.

هر دو مینشینند و آیهان با تردید میپرسد:

حالش چطور بود؟ نکیسا تلخ

میخندد:

نگرانشی؟

جدا از همه چی اون دخترخاله و دخترعمومه. و این اومدن

ناگهانیش بی مورد نیست.

بله بله. نمیدونم والا. هنوز از چیزی خبر ندارم ولی خوب

به نظر نمیآد. انگار یه چیزی شده.

صد در صد به چیزی شده که بعد از این همه سال پیداش

شده. مگه شوهر نداشت؟ سرش را تکان

میدهد:

آره. حالا باید دید چی شده که بابات ازش حمایت کرد.

...

تو کی میری خونه؟

...

البته فکر نکن دارم از اینجا بیرون می‌کنم. هرچقدر دوست

داشته باشی میتونی اینجا باشی. اما اینجور که بوش میاد

افسون قراره با شما زندگی کنه و بابات اجازه نمیده با مادر بزرگ بمونه. به هر حال

باهاش رو به رو میشی. نفس عمیق میکشد و دستی به ته ریشش میزند:

میدونم. پسربچه نیستم بخوام ازش فرار کنم. امشب میرم خونه.

موبایلش را برمیدارد و شماره‌های میگیرد:

رامینا اصلا جواب نمیده. خورش هم نیست. بلایی سر خودش نیاره؟ _چی بگم...

پشت در اتاقش ایستادهام و این پا و آن پا می‌کنم. هیچ دلم

نمیخواست در مورد مشکلات زندگیم با او صحبت کنم اما

عمو بهنام و خاله نور آنقدر گفتند و گفتند که در آخر راضی
شدم !

دستم بالا میرود تقه ای به در بزنم اما پایین میآید.

نمیتوانم. پررویی نیست از او کمک خواستن؟ نه! نباید بروم.

عقب گرد میکنم بروم که در اتاق باز میشود و چشم تو چشم میشویم. با مکث چشم از
او میدزدم و میگویم:

_ببخشید.

_کاری داشتی؟

نگاهش میکنم. آن قهوه ای های جذابش را نگاه میکنم و

دلم برایش پر میکشد. آب دهانم را قورت میدهم:

_واسه... ویهان.

اخمی میان پیشانیاش مینشیند و من ادامه میدهم:

_نمیخواستم مزاحمت بشم. به روانپزشک احتیاج داره .

خاله

و عمو گفتن با تو صحبت کنم اما واقعا هیچ اجباری نیست.

مجبور نیستی قبول کنی .

دستی به ته ریش بورش میکشد و در اتاق را باز تر میکند.

با سر به اتاقش اشاره میکند:

_بیا تو.

وارد اتاقش میشوم. اتاقی که آن موقع ها، سه نفری، ، من و

آیهان و پارمیس داخل آن مینشستیم و بازی میکردیم.

گاهی اسم و فامیل، گاهی منچرز و گاهی دبرنا و حکم!

خیلی

وقت ها پارمیس به بهانه ی خوراکی آوردن ما را تنها میگذاشت و من میفهمیدم که از

عمد این کار را کرده است.

چقدر آن روز ها خوب بود.

_بشین.

با صدایش به اشاره ی دستش نگاه میکنم و روی صندلی

چرخی رو به سیستم کامپیوترش مینشینم. آن موقع ها دوست داشت دیجی هم شود.

پاتختی کنار تختش را میکشد و رو به روی من مینشیند .

_خب. میشنوم.

چشم ازش میدردم. چه بگویم؟ چجوری بگویم؟ باید برایش

از اول تعریف کنم. اینکه چجوری آن مرد عوضی را در زندگی
 ام راه دادم. باید بهش بگویم چه بلایی سرم آورده است؟ باید
 بگویم از شدت عفونت همین الان هم دلم میخواد از درد
 جیغ بکشم و به زور خودم را کنترل میکنم؟
 _افسون...

بند دلم پاره میشود. میدانم بی منظور صدایم زد. میدانم از
 عشق اسمم را نخواند. اما باز هم دلم ریش میشود و ناخودآگاه میگویم:
 _جانم؟

پلکش را میبندد و باز میکند و نفس عمیق میکشد.
 میفهمم تحمل این شرایط چقدر برایش دشوار است .
 _به هیچی فکر نکن. چشمتو ببند و فکر کن من اینجا نیستم
 و هرچی دلت میخواد بگو.

...
 _یه چیزایی خودم شنیدم. فهمیدم شوهرت هم خودت رو هم
 پسرت رو اذیت کرده. نمیدونم چیکار کرده. ازت میخوام خودت بهم بگی. اصلا بگو
 چجوری باهاش آشنا شدی؟ لبم را با زبان تر میکنم و دست هایم را به هم قفل میکنم:

معلم ویهان بود. به نظر مرد خوبی میومد و اخلاقش با ویهان حتی تو مدرسه هم با همه بچه ها فرق داشت. انگار ویهان رو خیلی دوست داشت. من اون موقع ها اینقدر بدهکار شده بودم که دیگه داشتم خونهم رو هم از دست میدادم. چند ماه کرایه خونه عقب افتاده بود. به سوپر مارکت و میوه و همسایه بدهکار بودم. بدهیم اینقدر زیاد شده بود که پول پیش خونه رو هم میدادم باز کم میآوردم .

نفسی میگیرم و ادامه میدهم:

آبی از طریق ویهان مشکلاتمون رو فهمیده بود. چون یک روز آیهان تو مدرسه داشته گریه میکرد و... خلاصه بهم پیشنهاد داد تمام بدهی من رو صاف کنه و در ازاش فقط سفته بگیره. و پیشنهاد ازدواج داد که از ما مراقبت کنه.

#۲۲

دست مشت شدهاش از چشمم دور نمیماند.

از همون روز اول عقد، متوجه شدم با همه مردا فرق داره.

اون...

اون چی؟

هیچی. یعنی چیز خیلی مهمی نیست. مهم بلاییه که سر

ویهان آورده.

با تو چیکار کرده افسون؟

گفتم که مهم نیست. با من کاری نکرده. به ویهان...

صدایم میلرزد و بغض خفه ام میکند:

به پسرم آزار و اذیت کرده بود.

به گریه میافتم:

از سر کار او دم خونه دیدمشون. دیدم چجوری با پسرم...

هق میزنم:

دیدم چه بلایی سرش میآره. خدا منو لعنت کنه که تنهاتون میذاشتم. لعنتم کنه

که فکر میکردم میخواد واسه

ویهان پدری کنه. چه میدونستم؟ چه میدونستم تو اون روز

هایی که نبودم پسرم و...

هق هقم اوج میگردد. حتی به زبان آوردن این موضوع برایم

دردناک است. صدایش را میشنوم که میگوید:

— بی همه چیز... چرا ازش شکایت نکردی؟ بخاطر سفته ها؟

سرم را بالا و پایین میکنم و او میگوید:

— چرا پیش بابام نیومدی؟ چرا همون موقع که مشکل مالی

داشتی با بابام در میون نذاشتی که مجبور نباشی زن این

مرتیکه بشی؟ مگه پول ازت دریغ میکرد. خودت میدونی با

همه مشکلات هیچوقت اگر پول میخواستی دریغ نمیکرد.

بینی ام را بالا میکشتم:

— نمیخواستم مزاحمش بشم. نمیخواستم ترحم...

میان حرفم میآید و کمی عصبی میگوید:

— ترحم عموت بهتر بود یا مرد غریبه؟

ساکت میشوم. حق با او است. نفس عمیق میکشد.

چندمین

بار است که اینجوری نفس میکشید؟ خلقش را تنگ کردهام.

— با تو چیکار کرده؟

— هیچی .

— افسون... به من بگو با تو چیکار کرده؟

سرم را تا بالاترین حد ممکن پایین میآورم. دوست ندارم این را بهش بگویم.
_گفتم که هیچی.

دست مشت شدهاش از نگاهم دور نمیماند و حس میکنم به زور میپرسد:
_به تو هم آزار و اذیت کرده؟

از صراحت کلامش جا میخورم. سرم را به چپ و راست تکان میدهم:
_نه... یعنی آره... نمیدونم اسمش رو چی میشه گذاشت.

تند میگوید:

_باشه بسه!

...

_به پسر ت رسیدگی میکنم. باید حالش رو خوب کنیم تا بدتر نشده. اما تو...

...

_واسه تو هم وقت مشاوره میذارم.

لب به دندان میگیرم:

_نیازی نیست.

_هست. نیاز هست. داغونی افسون. داغونی.

نفسی میگیرد پس از دقیقهای سکوت میگوید:

چیکار کردی با زندگیت؟

از جا بلند میشوم. بیشتر از این نمیتوانم این فضا را تحمل کنم.

ویهان رو خوب کن. من خودم خوب میشم. اون خوب بشه منم خوب میشم.

پوزخند ریزی روی لبش میآید و میگوید:

الان میخوای بشی مادر فداکار؟ مادر خوب مادریه که در

کنار بچاهش به خودش هم اهمیت بده. فردا ویهان رو بفرست

پیشم. حواسم بهش هست. ولی تو توی همون مطب بیا.

سرم را بالا و پایین میکنم:

مرسی.

میخواهم از در بیرون بروم که چیزی یادم میآید و دوباره نگاهش میکنم:

آیهان؟

سوالی نگاهم میکند ...:

ویهان... فکر میکنه تو پدرشی.

پوزخندش این دفعه شدید میشود:

انتظار نداری که واسه پسرت پدری کنم؟

نه. فقط فعلا چیزی به روش نیار تا زمان مناسب بهش بگم

تو باباش نیستی.

سرش را به تاسف تکان میدهد:

_بیچاره اون بچه!

#۳۲

رو به روی پدرش در اتاق کار و مطالعه مینشیند و میگوید:

_صدام زده بودید بابا؟

_آره عزیزم. کاری که نداشتی؟

_نه خودمم میخواستم باهاتون صحبت کنم.

_راجع به چی؟

چشم از پدرش میگیرد و آرام میگوید:

_افسون.

تای ابروی بهنام بالا میرود و با صلابت میگوید:

_اتفاقا حرفای منم راجع به افسونه. حالا اول تو بگو بینم چی میگی.

نگاهش را به پدرش میدهد و دستی به موهایش میکشد:

—چی باعث شده افسون رو ببخشید؟ تا جایی که یادم می‌آد
شما از هممون بیشتر مخالف افسون بودید. اما الان جوری
ازش حمایت میکنید که انگار نه انگار اون خیانت کرده .
بهنام سرش را لحظه ای به دست میگیرد. چطور دندان به
دهن بگیرد و چیزی به پسرش نگوید؟ دلش میخواهد دوباره
افسون و آیهان را باهم ببیند اما به افسون قول داده است. این
کمترین کاری است که میتواند در مقابل افسون بی گناه انجام دهد.
—یک لحظه با خودت فکر کن افسون بهت خیانت نکرده باشه.
اصلا به رفتار و عشق افسون فکر کن. چطور ممکنه به تو
خیانت کرده باشه؟
—فکر کردید خودم بارها بهش فکر نکردم بابا؟ اگه خیانت
نکرده بود اون بچه چی بود؟ اگه آزار و اذیت بود که بهم میگفت...
نه اینکه بگه نه!
—یادته چی بهت گفته بود؟ گفته بود باورم کن.
—آره گفته بود بی چون و چرا باورم کن. مگه همچین چیزی
ممکن بود؟ مگه میشه ندونم کسی که دوستش دادم چجوری

بچه تو شکمش داره و باورش کنم؟ باهاش بمونم؟ چطور

ممکنه؟

_بازم تو یه درصد احتمال بده. افسون توضیحی نداد ولی از

هممون باور کردنش رو میخواست مخصوصا از تو.

ثانیهای مکث میکند سپس با چشمهای نافذ میپرسد:

_شما چیزی میدونید؟ آره؟

چشم از پسرش میدزدد و با مکث میگوید:

_نه.

_مشخص میشه.

...

_گفتید درمورد رامینا چیزی نپرسم. اما فکرم مشغوله .

با

اومدن افسون چی باعث شد عقد رو بهم بزنی؟

_این یه چیزیه بین من و رامینا. به کسی نمیگم و دیگه هم

نمیخوام اسمش رو بشنوم.

سرش را عصبی تکان میدهد :

او کی بابا او کی. مشخص میشه همه چی... خب. شما چیکارم داشتید؟

گلو صاف میکند و به صندلی تکیه میدهد:

منم دقیقا میخواستم درمورد افسون حرف بزنم.

میخوام

هواش رو داشته باشی. هم خودش هم پسرش. همه جوره

حواست بهش باشه.

من هر کاری از دستم بر بیاد واسه روحیه ی از دست رفتشون

انجام میدم. اما انتظار بیشتری از من نداشته باشید. باز اون

بچه بی گناه اون یه چیزی. اما افسون چی؟ چطور گذشته

رو بیخیال شم و فکر کنم اتفاقی نیفتاده؟ لبخند آرامی میزند و با

آرامش میگوید:

میدونم سخته اما تو سعی خودت رو بکن. یکم افسون رو

بی گناه ببین. یخورده باهاش تا کن. مطمئنم نتیجه خوب میشه.

"اوف" آرامی میگوید و به سقف خیره میشود. ذهنش آرام

نیست و دلش بی قرار است. آرامش پدرش بی شک چیزی

پشتش است که او نمیداند.

روز اول مشاوره با ویهان تمام شد. بخاطر روحیه و سن حساس پسر بچه ترجیح داد مشاوره اش در خانه و در اتاق خودش باشد. دارو هایش را هم قرار شد خودش بخرد. برایش عصبی کننده است که با پسر افسون باید آنقدر خوب رفتار کند اما هر چه باشد او یک روانپزشک است و نباید تحت تاثیر اعصابش قرار بگیرد.

خواست ویهان را مرخص کند که پسر بچه میگوید:

– میتونم از شما یه سوال بپرسم؟

– پرس.

– شما... بابای منی؟

دستش مشت میشود. به چشمان پسرک خیره میشود.

چه

باید یگوید؟ الان به اندازه کافی روحیه اش خراب است و

افسردگی دارد. چطور بگوید پدرش نیست، و هست و نیست

پسر را خراب کند. ترجیح میدهد سکوت کند.

– مامانت منتظر ته عزیزم.

ویهان دیگر چیزی نمیگوید و از اتاق خارج میشود.

#۲

با پردیس به مطب دکتر زنان آمدهام که نگاهی به عفونت مقعدیام بیندازد. خجالت میکشم. آن هم جلوی دختر هفده ساله! اما چاره ای نیست. درخواست آیهان بود و من چقدر خوشحال شدم که هنوز میتواند نگران حالم باشد.

دکتر معاینه میکند و میگوید :

_متأسفانه دچار آبسه مقعدی شدید و بخاطر اینکه دیر دکتر اومدید به اطراف رسیده و باید هرچی زودتر درمان بشه.
_چیکار باید کنم خانم دکتر؟

_باید پیش متخصص جراح برید. با لیزر قابل درمانه .

من

بهتون کلینیک خانم دکتر صدیق رو پیشنهاد میکنم. فقط لطفا دست دست نکنید تا بیماری سطحیه، درمان کنید چون ممکنه تشدید بشه و بدتر میشه.

— لیزرش طول میکشه؟

— نه عزیزم یک رب تا نیم ساعت بیشتر زمان نمیبره.

فقط

بعدش تا چند روز مراقبت هایی از جمله خوب شستن و پانسمان کردن بعد از دستشویی
میخواه که خانم دکتر خودشون بهتون توضیح میدن.

— ممنون .

از اتاق معاینه خارج میشود. میخوام خم شوم شلوارم را
که از رخت آویز پایین افتاده است را بردارم که بخاطر درد
نمیتوانم. به اجبار پردیس را صدا میزنم و با خجالت میگویم:

— ببخشید جلوت اینجوریم اما نمیتونم شلوارم رو بردارم. بهم میدیش؟

— آره آره حتما.

شلوار را میدهد و همانجا میایستد لباس پوشیدن مرا تماشا
میکند. تاپ بالا رفتهام را پایین میکشم و او میپرسد:

— افسون جون شنیده بودم زایمانت سزارین بود.

بی حواس، همانطور که مانتو تن میکنم میگویم:

— آره عزیزم.

— پس چرا خط بخیه سزارین زیر شکمت نیست؟ از سوالش جا میخورم و لعنت بر ذهن معیوبم میفرستم.

چطور همچین سوتی بزرگی دادم؟ لبخند کج و کوله ای میزنم و میگویم:
 — نه عزیزم اشتباه گفتم. طبیعی زایمان کردم. حواسم نبود گفتم سزارین.
 شانه تکان میدهد:

— آخه شنیده بودم سزارین بودی.

— اشتباه شنیدی.

از مطب بیرون می‌آییم و کلینیک معرفی خانم دکتر که همان

نزدیکی است میرویم و برای دو روز بعد نوبت میگیریم.

تا کسی میگیریم و باز موقع نشستن درد میکشم و لعنت بر

ابی میفرستم. کی قرار است از این درد راحت شوم؟ عمو از من خواسته بود بر علیه ابی تا دیر نشده است شکایت

کنم و او هزینه سفته ها را میپردازد. راستش دوست دارم این

اتفاق بیفتد اما هنوز دودل هستم. دوست ندارم پای ویهان به

این داستان ها باز شود.

بعد از گذشت چند روز، هنوز هم در خانه عمو بهنام معذب هستم و خودم را غریبه میبینم. هنوز خودم را از آیهان قایم میکنم و هرکاری کردند به مشاوره پیش او نرفتم. وضعیت

ویهان هم دست کمی از من ندارد. اما همه میگفتند طول میکشد تا بچه ای روحیه اش باز گردد!

به لطف عمو بهنام مدرسه اش را عوض کردیم و برایش سرویس معتبری که خانم است گرفتیم. با این وجود تا به مدرسه بروم و بیاید از استرس میمردم و زنده میشدم.

کنار پارمیس و نامزدش و آرتان توی نشیمن نشستهایم و فرنی خوشمزه ای که خاله نور درست کرده است را میخوریم.

پارمیس و داریوش در مورد مراسم عروسی که پیش رو داشتند صحبت میکنند و آرتان که رو به رویم است از بنیامین، کوچکترین عمویم برایم تعریف میکند.

_آره خلاصه وقتی یه بار رفتم اونجا پیش آیهان فهمیدم این عمویی که مثلا فرستادنش واسه درس خوندن خارج، نه تنها

درس نمیخونه بلکه هزار ماشاالله دست دایی نکيسا رو تو دختر بازی از پشت بسته.

خندهام میگیرد و کاسه ی خالی شده را روی میز جلوی پایم میگذارم:

_ نکيسای بیچاره که میگن خیلی وقته تک پر شده.

دستش را در هوا تکان میدهد و همانجور که با ولع فرنی میخورد میگوید:

_اوه چجورم. از وقتی که با دوستش بهناز هم آشنا شده دیگه حتی قهر میکنن یا مدتی جدا میشن هم به کِ یس دیگه ای فکر نمیکنه .

_چند وقته باهم آشنا شدن؟

_خیلی وقته. حدودا سه سالی میشه. الانم مثل اینکه دوباره جدا شدن.
_چرا؟

_دایی نکيسا خواستگاری کرد اون جواب رد داد. البته اولین

بارش نیست. کلا میگه همینجوری باهم باشیم به ازدواج

نیازی نیست. مخالف ازدواجه. همینقدر اوپن مایند.

خودش به حرف خودش میخندد و پارمیس برایش چشم و

ابرو می‌آید:

اینقدر لودگی نکن بچه پررو. حفته اسم دوستاتو بذارم کف دست بابا که

حساب کار دستت بیاد.

شلیک قهقهه آرتان به هوا میرود و من هم از خندهاش خندهام میگیرد .

بگی منم میگم با آقا داریوش جااااا، تو پارتی آشنا شدی و

چند سال دوست بودی.

پارمیس کوسن مبل را به سمتش پرت میکند:

خیلی بیشعوری آرتان.

و داریوش با خنده میگوید:

سرتق. پارتی چیه. بگو مهمونی.

شانه بالا میاندازد:

اسمشو عوض کردید ماهیت هردو یکیه.

سپس انگار که یاد چیزی افتاده باشد میگوید:

والله به خدا. من نمیفهمم بابا با من چه مشکلی داره .

آیهان

که همسن خودم عاشق شد ازش حمایت کردن. واسه من حرومه؟

#۲

با شنیدن این حرف خنده بر دهنم میماسد و سرم را پایین

میاندازد. متوجه میشوم آرتان به دهنش میکوبد:

_ای وای سوتی دادم نه؟ بهتره فرار کنم.

از جایش بلند میشود و از نشیمن بیرون میرود. نمیدانم بخندم یا عصبی باشم. پارمیس

دوباره مشغول صحبت با داریوش میشود و بعد از دقایقی پردیس میآید و کنارم مینشیند:

_خدایا خسته شدم. کی این امتحانای کوفتی تموم میشه؟ دلم میخواد این عید دست جمعی

بریم سفر.

پارمیس باز حرفش را قطع میکند و رو به پردیس میگوید:

_شما باید به فکر کنکور باشی عزیزدلم.

_همه میگن در کنار کنکور باید روحیمون رو هم بالا نگه

داریم. منو دریابید تا منم کنکور رو دریابم .

سرش را نزدیکم میکند و آرام میپرسد:

_راستی عفونتت بهتر شده؟ لبخند میزنم:

_آره خدا رو شکر. خیلی بهترم... تو تراس بودی؟

_اوهوم؟

_هنوز برفه؟

_نه بند اومده. دلمون خوش بود مدرسه ها فردا تعطيله. ويهان كجاست؟

سرم را پايين مياندازم و با گوشه ي تي شرتم بازي ميكنم:

_با عمو بهنام رفته بيرون. بردتش گيم نت.

ابروهايش بالا ميپرد و زيرلب ميگويد:

_بابا و اين كارا؟

محبت هاي بي اندازه عمو بهنام به ويهان دارد كار دستم

ميدهد. همه از اين محبت و علاقه تعجب كردهاند. حق هم

دارند. چرا بايد به يك غريبه اينقدر محبت كند؟ آن هم كسي

كه تا چند روز قبل حتي نميخواست اسمش را بشنود .

اما چه

كاري از دستم ساخته است؟ هرچه باشد نميتواند از او بگذرد.

وقتي كه تازه فهميده است ويهان از هر بچه ي ديگري به او نزديكتر است!

_خاله نور كجاست؟

_خونه دايي فريدون.

میدانم بخاطر من پیش آن ها رفته است. بلکه بتواند میانه ی آن ها را هم با من خوب کند. به من قول داد چیزی از رازم بهشان نگوید. قسم خورد نگوید. امیدوارم زیر قولش نزند... راستش من خیلی فامیل دوست بودم. چه عمو هایم چه عمو هایم، چه خاله نور و نهال و دایی نکیسا. اما هیچ رقمه دایی فریدون و دخترانش ژاله و روژین، و همسرش توران، به دلم نمینشستند. اصلا با ما فرق داشتند. انگار تافته ی جدا بافته بودند. به شدت متکبر و بی احساس. از آن دست خانواده ها که دختر هایشان هرکاری کنند پشتشان میایستند اما کافی است از دختر دیگری چیزی ببینند...! همیشه هم از من متنفر بودند. بخاطر نفرتشان از پدرم.

آیهان از مطب برمبگردد و سلامی به همه میکند.

جواب

سلامش را آرام میدهم و سعی میکنم نگاهش نکنم .

صدایش

را میشنوم که میگوید:

_به سلامتی تصمیم گرفتید عروسی رو کی بندازید؟ پارمیس میگوید:

_آره به امید خدا بیست و پنجم اسفند. که بعدش راهی ماه عسل بشیم.

_به به. کجا؟ داریوش میگوید

:

_کیش.

_خوش بگذره... با اجازتون من یه استراحت ریزی کنم واسه

شام بهتون ملحق میشم.

پردیس نفسش را پر صدا بیرون میفرستد:

_اوف. ما هم بریم مسافرت عید. بریم کیش.

پارمیس چشم غره ای میرود:

_کجا کیش بیاید؟ تازه عروس داماد تنها میخوایم باشیما.

_من چیکار شما دارم... اصلا نخواستیم. بریم یه شهر دیگه

جنوبی. دلم میخواد جنوب رو بینم.

صدای آیهان را میشنوم که نامم را میخواند و مجبور میشوم نگاهش کنم:

_افسون... یک لحظه بی زحمت بیا کارت دارم .

نگاهی به جمع ساکت شده میاندازم و با تاخیر میایستم.

با

فاصله از هم راه میافتیم و پله ها را بالا میرویم. از استرس
 بیخود لب هایم را میجویم و در ذهنم هزار سوال است که با
 من چه کاری دارد؟ سخت است در صورتش زل بزنم در صورتی
 که فکر میکند من خیانت کارم. و حتی سخت است در صورتش زل بزنم در صورتی که
 مرا باور نکرد. تکلیفم با خودم
 روشن نیست. هم بدهکارم هم طلبکار!
 در اتاقش را باز میکند و اشاره میکند اول من وارد شوم.
 زیر لب تشکری میکنم و وارد اتاقش میشوم. دوباره روی
 همان صندلی چرخی مینشینم و او هم دوباره رو به رویم قرار
 میگیرد... چرا نمیفهمد هنوز آنقدر دوستش دارم که نمیتوانم اینجوری مقابلش
 بنشینم؟
 سرم را تکان میدهم تا ذهنم از افکار پریشان دور شود اما چرا
 او هم حرفی نمیزد؟ یعنی ذهن او هم با چیزهایی که من فکر
 میکنم، پر است؟ بعید میدانم!
 لبم را تر میکنم و از دهانم خارج میشود:
 _خب؟

از فکر بیرون می‌آید و میگوید:

...خب...

...چیکارم داشتی؟

#۶۲

دستانش را به هم قلاب میکند و دوباره نگاه به نگاه من

میدهد. کاش میشد دست ببرم لای موهای بورش که

همرنگ موهای ویهان است... شاید این سال ها به همین دلیل

بود که فراموشش نکرده بودم... بخاطر شباهت عجیب ویهان

به او!

...بخاطر خودت که نیومدی مشاوره. البته اونم به وقتش میفرستمت پیش یه روانپزشک

دیگه. اما میخوام درمورد

ویهان صحبت کنیم. به عنوان مادرش موظفی با مشاور ویهان

حرف بزنی و به حرفاش گوش بدی.

...چیزی شده؟

...نه نه نگران نباش. میخوام توصیه های لازم رو بهت بکنم.

...

— بین افسون جان! یکی از مهمترین چیز واسه بهبودی کودک های قربانی آزار و اذیت، رفتار پدر مادرش در مقابل اون

بچهست. اول از همه خیلی باید روحیه ی خودت رو بالا ببری.

واسه همین بخاطر ویهان هم که شده باید مشاوره شی.
ازت

میخوام هیچوقت حتی ناخواسته ویهان رو مقصر ندونی ...
تند میگویم:

— نه اصلا. به هیچ وجه.

— برعکس باید بهش اطمینان بدی که اون هیچ تقصیری نداره.

باید باهاش صحبت کنی بگی که هر اتفاقی میفته میتونه روت حساب کنه و بهت بگه. باید
بهت بگه. مدام باید این چیز

ها رو بهش بگی... باهاش صحبت میکنی اصلا؟ لب میگزیم:

— راستش... نه! ما دیگه بعد از اون شب درمورد اون موضوع
صحبت نکردیم.

— خب اشتباه کردی. این کارت باعث شد اونم نتونه حرف دلش
رو بهت بزنه. حالا عیب نداره. از این به بعد همراهش باش.

هیچوقت. هیچوقت افسون. هیچوقت جلوش گریه نکن.
اینجوری بخاطر ناراحتی تو هم که شده دیگه چیزی بهت
نمیگه. باید قوی باشی. باید قوی بودن رو بهش یاد بدی .

سرم را بالا و پایین میکنم:

_درست میگی. من نمیدونستم این چیزا رو.

_طبیعیه.

چشمم اشک آلود میشود و پر بغض میگویم:

_کی خوب میشه؟

اخم مصنوعی میکند و برای اولین بار احساس میکنم در مقابلم کمی مهربان میشود:

_همین الان گفتم محکم باش.

اشکم را پاک میکنم:

_دست خودم نیست. اون صحنه از جلو چشمم کنار نمیره.

_واسه همینه که میگم برو مشاوره.

...

_درمورد اون مرد عوضی هم نگران نباش. فردا میریم ازش

شکایت میکنیم. همه سفته هاتم پرداخت میکنیم.

من نمیدونم چجوری از تون تشکر کنم. بعد از سال ها اومدم

و اینجوری با مشکلاتم مزاحم شما شدم.

تو جزوی از خانواده ای افسون.

احساس میکنم این جمله را با درد گفت. سکوت میکنم و

به چشم هایش خیره میشوم. با همین جمله ساده حالم را

دگرگون کرد.

ایندفعه او چشم میدزدد. دستی به لباسم میکشم و میگویم:

میتونم برم؟

یه لحظه وایسا. میخوام ازت یه چیزی پرسم .

خواهش

میکنم مثل گذشته نییچون منو

به چشم هایم خیره میشود و میپرسد :

بابای اون بچه کیه؟

فکر نمیکردم بعد از سال ها دوباره این سوال را بپرسم. کمی

دستپاچه میشوم اما سعی میکنم خودم را محکم نشان دهم.

این چه سوالی است؟

هیچی تغییر نکرده آیهان. جوابم همون جواب قدیمه.

این

بچه بابا نداره.

پوزخند میزند:

پس از بوته به وجود اومده؟

دستم لرزانم را به هم قفل میکنم که از لرزشش جلوگیری کنم.

من از تو فقط یه چیزی خواستم. فقط خواستم منو باور کنی.

بی چون و چرا. شاید اگر باور میکردی...

ساکت میشوم و او میگوید:

اگر باور میکردم چی؟

هیچی.

صدایش کمی بالا میرود و اخم میان ابروهایش مینشیند

:

چیو باور کنم افسون. فقط میگی باور کن باور کن.

چجوری

باور کنم وقتی توضیحی نمیدی؟ د اگه کسی بلایی سرت آورده بگو. خودت گفتی نه! کسی

به زور باهام کاری نکرده.

فقط بلدی بگی باورم کن باورم کن. بچه خود به خود به وجود

نمیاد که. مریم مقدسی مگه؟

پوزخندی رو لبم مینشیند. مریم مقدس! خودخواهی است

اگر با خودم فکر کنم کم از مریم مقدس ندارم؟

بلند میشوم و میگویم:

_الان دیگه واسه همه چی دیره. نیازی به این صحبت ها

نیست. آیهان پسر منه. فقط من. من تنها.

...

_بابت توصیه ها مرسی. بابت همه کمک هات مرسی.

واقعا

ازت توقع نداشتم. من میرم پایین. حتما تا الان عمو و ویهان اومدن.

چشم از چشم های بیقرار آیهان میگیرم و بهش پشت میکنم. در اتاق را باز میکنم و همین

که میخواهم خارج شوم میگوید:

_افسون؟

باز دل بیتابم. چرا حس میکنم صدای او هم بیتاب است؟ یعنی توهم میزنم؟ نگاهش
میکنم ...:

_بابا گفت پاتو توی یه کفش کردی دنبال کار میگردی... از
فردا بیا مطب خودم. به عنوان منشی کار کن. از منشی قبلیم
راضی نبودم. حقوق خوبی بهت میدم.

دهان باز میکنم چیزی بگویم و اعتراض کنم که دستش را
به نشانه سکوت بالا میآورد:

_مخالفت نکن. مخالفت کنی با بابا و مامان طرفی!

میان خواب و بیداری صدای خاله نور را میشنوم اما توان باز
کردن چشمانم را ندارم.

_افسون؟ افسون جان خاله؟

پلک هایم را به سختی باز میکنم و با دیدن صورت مهربان
خاله نور که به سمت من متمایل شده است، سعی میکنم بنشینم:

_جانم خاله چیزی شده؟

_نه قشنگم. آیهان گفت بیدارت کنم. روز اول کاریته.

مینشینم و دستی به موهای کوتاهم میکشم:

_اما خاله...

_هیش... برو باهاش عزیزم. عموت فعلا به هیچکس اعتماد

نداره که جای دیگه ای بذاره کار کنی. همینجوریش شرمنده

ی تو هست، شرمنده ترش نکن.

_آخه با آیهان؟ نمیتونم خاله.

کنارم روی تخت مینشیند و دستم را در دست میگیرد:

_عزیزدلم. میدونم نمیخوای بهش چیزی بگی. میدونم که

دوست داری خودش قلبا تورو باور کنه. اما تو هم باهاش یکم

راه بیا. یکم خودتو نشون بده. بذار معصومیت رو از چشمتا بخونه.

_الان خیلی دیره خاله.

دستش را بالا میآورد و به صورتم میکشد :

_هبچوقت واسه هیچی دیر نیست. پاشو عزیزم. پاشو صبحانه

بخوریم که بعدش باید برید مطب.

از اتاق خارج میشود و رسماً مرا در عمل انجام شده قرار

میدهد. چرا نمیخواهند بفهمند دیدن آیهان آنقدر زیاد برایم

سخت است؟ در خانه کم بود حالا باید مدام محل کارش او را
 بینم؟ نفسم را بیرون میدهم. باز خوب است که میخواهد
 کم کم خانه اش را جدا کند و تنها زندگی کند. اینجوری کمتر
 میبینمش... هرچند من هم باید بعد ها به فکر جدایی بیفتم.

تا کی سربار عمو و خاله باشم؟

نگاهی به ویهان که روی آن یکی تخت اتاق مهمان خوابیده است میاندازم. لبم کش
 میآید. بلند میشوم و به طرفش میروم. چقدر این روزها آرام شده است.

امروز پنجشنبه است و مدرسه ندارد. دلم

نمیخواهد تنهایش بگذارم. درست است که خیالم راحت است. به هر حال عمو بهنام
 هیچ رومه آسیبی به او نمیرساند.

حداقل الان که همه چیز را فهمیده است. اما باز هم باید به

خاله نور بسپرم حواسش به او باشد. پسر کم با مردها دیگر

میانه ی خیلی خوبی ندارد. مخصوصا میدیدم چطور از آرتان

دوری میکند. آیهان میگفت این عکس العمل ها طبیعی است. هر کس با محبت بهش
 نزدیک میشود فکر میکند میخواهد بهش آسیب برساند. مخصوصا آرتان که پسر شوخی

است او را معذب میکند. فقط با آیهان به خوبی کنار آمده

است آن هم فقط بخاطر اینکه فکر میکرد پدرش است...

و با

عمو بهنام هم دارد راحت میشود.

از اتاق خارج میشوم. بعد از شستن دست و صورتم و تعویض لباس به سمت میز غذا خوری

میروم. عمو بهنام و خاله نور و پرمیس و آیهان پشت میز

نشسته‌اند. حس خوبی با دیدن صحنه مقابلم بهم دست میدهد. اینکه هیچکدام صبحانه خوردن را شروع نکرده‌اند و

منتظر من هستند. صبح به خیر میگویم و همه جواب میدهند. حتی پرمیس با وجود دلخوریاش خم به ابرو نمی‌آورد.

عمو بهنام میایستد و صندلی کنارش را عقب میکشد:

— بیا پیشم بشین دخترم.

روی میز مینشینم و نگاه خیره‌ی آیهان را میبینم.

رفتار

پدرش با من به شدت برایش عجیب می‌آید.

خاله نور برایم در فنجان‌ی چای میریزد و به دستم میدهد:

— امروز نیمرو درست نکردم. عموت رو که میشناسی.

نسبت

به تخم مرغ ضعف داره و بخاطر چربی نباید هرروز بخوره. اگه

میخوای واسه تو بشکنم.

فنجان را کنارم قرار میدهم و لبخند میزنم:

نه خاله جون دستت درد نکنه. پنیر گردویی میخورم

نوش جان.

آیهان همانطور که لقمه میگیرد رو به پارمیس میگوید

آبجی امروز قراره چیکار کنی؟

پارمیس کمی چای مینوشد و سپس میگوید:

دارم میرم لباس عروسیم رو پرو کنم. بعدش با داریوش

میرم و اشش کت و شلوار بخرم.

رو به من ادامه میدهد:

نمیخوای لباس بخری افسون؟

دهان نیمه باز شده ام با صدای عمو بهنام بسته میشود

مگه میشه نخره. آیهان بی زحمت بذار افسون از فردا بیاد
سرکار. امروز عصر رو با مامانت بره هم واسه خودش لباس
بخره هم واسه ویهان.

تای ابروی آیهان نامحسوس بالا میپرد اما خودش را نمیبازد :
امروز هیچ مریضی نگرفته بودم چون خودمم قراره با آرتان
برم واسه عروسی لباس بخرم. الانم فقط افسون رو میبرم با
محیط آشنا بشه، سریع برمیگردیم.

خاله نور لبخند بشاشی میزند:

قربونتون برم. برید برید.

#۸۲

لب به دندان میگیرم و خجل سرم را پایین میاندازم. اگر عمو
بهنام ما را نامحسوس به سمت هم هول میدهد، در عوض
خاله نور آنقدر تابلو بازی در میآورد که آدم را خجالت زده
میکند. اما کاش هردو به این درک برسند که راه من و آیهان
دیگر با هم هموار نمیشود!

بالاخره دهان باز میکنم و میگویم :

_نیازی نیست تو خرج بیفتید عمو جان. هنوز به عروسی یک

ماه مونده. با اولین حقوقم خودم لباس میخرم.

دستش را روی موهای کوتاهم میکشد و لب میزند:

_برای تو این کارا رو نکنم واسه کی کنم دخترم؟ دختر قشنگم.

سرم را پایین میاندازم. زیر نگاه های متعجب پارمیس و آیهان

ذوب میشوم. هرکس هم باشد تعجب میکند! این همه تغییر

چطور ممکن است؟ آیهان گلویی صاف

میکند:

_اگه سیر شدی حاضر شو بریم افسون.

سرم را بالا و پایین میکنم:

_خیلی وقته سیر شدم... دستتون درد نکنه.

نوش جانی میگویند و من به اتاق برمیگردم که حاضر شوم.

بین مانتو های آویز شده های که از مزون نیلا خانم نصیبم شده

است، شیک ترین و گران ترینش را برمیدارم. مانتوی گلپهی

رنگ بلندی که آستین هایش چین دارد. مانتو را مقابلم میگیرم و نوچی میکنم... برای محل کار زیادی اغراق آمیز است!

مانتوی مشکی رنگ شیکی برمیدارم که تا بالای زانو قدش است و شال سرخابی که میدانم به رنگ پوستم میآید.

بچه ی یازده ساله دارم درست، این حرف ها به من نمیآید درست، من و آیهان دیگر مال هم نیستیم، این هم درست...

اما اول و آخرش من هم یک زن هستم و هنوز عاشق! دلم

میخواهد مقابل چشمانش مثل گذشته بدرخشم. حتی اگر هیچوقت دوباره نداشته باشمش!

آرایش کمی هم روی صورتم مینشانم. در این مدتی که اینجا بودم صورتم رنگ به خود نگرفته بود و حالا احساس خوبی دارم .

کمی نگاهش میکنم. سپس از اتاق خارج میشوم. آیهان روی مبل به انتظارم نشسته است. به سختی میگویم:

_من... آمادم.

سرش را بلند میکند و چند ثانیه خیره ی صورتم میشود.

سپس چشم میدزدد و میایستد:

—بریم.

سوار ماشینش میشوم و راه میافتیم. کمی که میگذرد بی

مقدمه میپرسد:

—چرا موهاتو کوتاه کردی؟

از توجهش خشنود میشوم و لب کش آمدهام را میگزیم که

آبرویم جلویش نرود:

—چطور؟

شانه بالا میاندازد. مثلا میخواهد اظهار به بیتفاوتی کند.

مثل کف دستم میشناسمش:

—همینجوری.

—گفتنش دردی رو دوا نمیکنه... دوباره بلند میشه.

—میخوام بدونم.

سرم را پایین میاندازم و مایوس میشوم.

—یه روز بیدار شدم، دیدم کوتاه شده.

—یعنی چی؟

—ابی... شب کوتاهش کرده بود.

باز هم دستش مشت میشود و به زبان میآورد:

_آشغال سادیسمی... دهنشو سرویس میکنم. خار مادرشو...

چشم های گرد شده ام را به او میدوزم. آیهان و این حرف

ها؟ نمیدانم چرا خندهام میگیرد و با ته خنده میگویم :

_روانپزشک مملکت رو.

بدون هیچ خنده ای با همان جدیت میگوید:

_روانپزشک مملکت چند روزه حس میکنه خودش به درمان

احتیاج داره.

حرفش را به خودم میگیرم و ساکت میشوم. با خودم است

دیگر... از وقتی که من آمدهام اینجوری شده است .

چقدر

سخت است بفهمی مزاحم زندگی کسی شدهای. چقدر دردآور

است بفهمی برای کسی که دوستش داری عذابی.

_ببخشید.

بی حواس میگوید:

_چی رو ببخشم؟

_میدونم اومدن من اذیتت کرده... من... من واقعا معذرت

میخواهم آیهان .

نگاهش میکنم اما او به رو به رو خیره است.

_اومدن تو اذیتم نکرده.

...

_بلاهایی که سرت اومده اذیتم کرده.

اخم از هم باز میشود و دلم میخندد. این حرفش یعنی برایم ناراحت است دیگر؟

این یعنی هنوز اندکی مهم هستم؟

_مرسی که به فکرمی.

جوابی نمیدهد. چه انتظار دارم بگوید؟ خواهش میکنم افسون جان؟ یا بگوید معلوم

است برایم مهم هستی؟ اصلا

همین که به فکرم است کافی نیست مگر؟ حتما نباید به زبان

بیاورد که... همین که علاقم همه چیز مرا آدم حساب میکند

برایم دنیایی ارزش دارد .

نمیدانم چقدر میگذرد. خیره به خیابان هستم و موسیقی آرامی که آیهان گذاشته است را

گوش میدهم.

"مغرور جذاب، زیبای خوشگل چشمت درشته، این قلبم

تو مشتته" _مشکل بین تو و رامینا چی بود؟

#۹۲

صدای موسیقی را کم میکند و من بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

_چه مشکلی؟

_خودتو به اون راه نزن افسون. میدونم بخاطر تو بابا عقد ما

رو بهم زد. میدونم تو یه چیزی گفتی که...

_به من ارتباطی نداره !

_من نمیفهمم! چرا هیچکس به من چیزی نمیگه؟ من حق

دارم بدونم چرا عقد اونجوری بهم خورد یا نه؟

پوزخندی بی معنی روی لبم جا خوش میکند. حسادت مثل

خوره به جانم میافتد و جانم را میخورد.

_چرا از خودش نمیپرسی؟

_از کی؟ رامینا؟

_آره...

_ تلفنش رو جواب نمیده. خونه هم نیست.

پوزخندم شدید تر میشود. چقدر برایش ناراحت است .

میدانم

طبیعی است اما دست خودم نیست که به علاقه ی آیهان به

دختر دیگر حسادت میکنم. بی مقدمه میپرسم:

_ دوستش داری؟

سنگینی نگاهش را احساس میکنم اما چشم از رو به رو

نمیگیرم. ثانیه ای بعد ماشین را نگه میدارد و بدون جواب

دادن به سوالم میگوید:

_ پیاده شو. رسیدیم.

همین که وارد خانه میشویم، صدای جیغ و گریه های ویهان

دست و دلم را میلرزاند. با ترس اسمش را صدا میزنم و به

سمت پله ها میدوم و آیهان هم دنبالم میآید:

_ چی شده؟

در اتاق را با شدت زیاد باز میکنم و تقریبا خودم را داخل آن

پرت میکنم. ویهان در آغوش خاله نور گریه میکند و پردیس
 و آرتان ایستاده نگاهشان میکنند. به سمتش میروم و در آغوشش میکشم:
 _دورت بگردم ماما چرا گریه میکنی؟
 آرتان نزدیکم میشود و مایوس میگوید:
 _افسون به خدا من قصد بدی نداشتم... فقط واسه اینکه حوصلهش سر نره بهش گفتم بیا
 بریم پی اس فور بازی کنیم.
 یهو نمیدونم چی شد ترسید. به خدا نمیدونم چرا اینجوری کرد.
 بیچاره پسرکم. کی قرار است خوب شود؟ کی قرار است خنده های از ته دلش را دوباره
 ببینم؟ صدای آیهان را میشنوم و چشم به او میدهم:
 _چی شده ویهان جان؟ به جای او من جواب
 میدهم:
 _اون عوضی... باهش پی اس فور بازی میکرد.
 آرتان دستی به صورتش میکشد :
 _وای وای. لعنت به من. من نمیدونستم وگرنه همچین غلطی نمیکردم.
 خاله نور دستش را روی شانهام میگذارد و با نگرانی و مهربانی میگوید:
 _ببخشید خاله. یه روز نبودی اینجوری شد.

_نه خاله. شما که تقصیری ندارید...

رو به آرتان با لبخند ادامه میدهم:

_تو هم خودتو ناراحت نکن عزیزم. نمیدونستی.

آیهان نفسش را بیرون میفرستد:

_این عکس العمل ها طبیعیه. الانم بهتره که همه بریم بیرون

مادر پسر باهم صحبت کنن.

آرتان با قیافه ای ناراحت زودتر از همه بیرون میرود.

آیهان

نزدیک گوشم آرام میگوید :

_با ملایمت باهاش صحبت کن. سعی کن کاری کنی اونم از

ترسش بگه.

سرم را بالا و پایین میکنم و بعد از بسته شدن در، دو دستم

را دو طرف صورت ویهان قرار میدهم و نگاهم را در نگاهش

گره میکنم:

_دورت بگردم چرا اینقدر خودت رو اذیت میکنی؟ همه چی

تموم شد عزیزم الان جای تو امنه. اینجا همه خانواده ی ما

هستن عزیزم. همه دوستمون دارن.

....

_درسته که باید حواست رو جمع کنی، با کسی تنهای تنها
نباشی، همه چی رو به من بگی، اما نباید فکر کنی همه آدما
بدن عزیزدلم.

با بغض میگوید:

_مامان؟

_جان مامان؟

_میشه سرکار نری؟ من بدون تو نمیتونم.

_اما اخه مامان...

صدایش میلرزد:

_تورو خدا مامان. من نمیخوام تو نباشی. خواهش میکنم

مامان. تنهام نذار.

سخت است کار نکردن. سخت است احساس اضافه کردن.

سخت است بخواهم کل خرچمان را عمو بدهد. اما ترس توی

چشم های ویهان کار خودش را میکند و سرش را به آغوشم

میفشارم:

_باشه مامانم. نمیرم سرکار.

#۰۳

با اعصابی داغان وارد خانه میشویم. شکایتمان از ابی بی
نتیجه ماند. او آمد و پررو پررو جلوی چشمانم انکار کرد. و ما
هم مدرکی نداشتیم.

دست خودم نبود که جلوی چشم های قاضی میخواستم به
او حمله کنم اما دستان آیهان دور بدنم قفل شد. فقط توانستم
تا میخورد فحش بدهم که از آنجا بیرونم کردند... اما آیهان
بعد از دادگاه، توی خیابان با مشتی که به صورت ابی کوبید
حسابی دلم را خنک کرد! صدای عمو بهنام مدام توی گوشم
زنگ میزند:

_باید به وقتش شکایت میکردی. دیر بهمون آدرس مدرسه
رو دادی افسون. نباید میترسیدی.

راست میگفت. دیر تصمیم به شکایت گرفتم. اما آنقدر شرایط پیش آمده برایم
ناراحت کننده است که قدرت تصمیم

گیری نداشتم.

در خانه را به صدا در میآورد و دست هایش را بهم گره میزند.
قلنج دستانش را میشکاند و مشتش را آماده میکند. به محض باز شدن در خانه، مشت
به صورتش میکوبد و ابی به

عقب پرت میشود. وارد خانه میشود و با همان کفش، پا روی

گلویش میگذارد:

_سلام آقای معلم.

و خم میشود و مشت دیگر به صورتش میکوبد. به صورت
نامردی که برادر زاده ی مثل دست گلش را اذیت کرده بود،
به نامردی که به ویهان یازده ساله ی محبوبش آزار و اذیت کرده و قسر در رفته بود.
دستش را دور گلویش میفشرد و دندان هایش را به هم میسابد .

_خوب تونستی در بری آقا معلم. اما کور خوندی... اگه اسم

من بهنام پارساست، نمیذارم حق بچه هام پایمال شه.

فهمیدی لای؟

ابی سعی میکند دست او را از گلویش جدا کند و سرفه کنان میگوید:

_تا جایی که من میدونم این دختر بی پدر مادر بود. الان پدر

از کجا پیدا کرده؟

_من عموشم و جای پدرش... پدرشوهر قبلیش هم هستم.

فهمیدی الان؟

پوزخندی وقیحانه میزند و چقدر چهره‌هاش مکروه میشود.

_تا الان کجا بودی که واسه نوهت پدربزرگی کنی؟ مشت دیگری به صورتش میکوبد و

این دفعه دندان هایش پر خون میشود .

_اونش به تو ربطی نداره. حیف که لایق نیستی دستم به

خونت آلوده بشه. حیف که اون دختر و پسر به من احتیاج

دارن و گرنه همین الان همینجا از کیرت آویزونت میکردم تا

تو باشی بدونی کجا باید ازش استفاده میکردی.

بخاطر حال بد ویهان، آن روز نرفتم لباس بخریم و حالا آرتان

و آیهان دوباره میخواهند بازار بروند و خاله نور اصرار دارد ما

هم با آن ها برویم. هرچه مخالفت کردم گوششان بدهکار نبود.

در آخر با حرف آیهان راضی به رفتن شدم:

_واسه بهتر شدن ارتباط ویهان با آرتان بیا. اجازه بده کم کم

آرتان رو بشناسه و ترسش بریزه. تا الانم خیلی خوب شده و

حداقل روزی چند کلمه باهاش صحبت میکنه. میبینم که دیگه ترسی از آرتان نداره .

بارانی ویهان را برمیدارم تنش کنم و مشغول بستن زیپش

میشوم. نمیشود نگویم که این روزها حالش بهتر است .

زیر لب میگویم:

_خدایا شکرت.

_مامان؟

دستی به صورتش میکشم:

_جان مامان؟

_خیلی خوشحالم.

_چرا عزیزم؟

_از اینکه اینجام خیلی خوشحالم. از اینکه پیش بابام خیلی خوشحالم.

چشمانم پر از غم میشود. چطور بهش بگویم آیهان پدرش

نیست؟ چطور او با وجود رفتار آیهان، هنوز متوجه نشده است

پدرش نیست؟ اصلا چرا غصه نمیخورد که آیهان مثل یک

پدر با او رفتار نمیکند؟ بهش پسر م نمیگوید؟

_اگه شما دوباره با هم ازدواج کنید خیلی خوشحال تر هم میشم. چون میدونم

هردوتون همدیگه رو دوست دارید.

_عزیزدلم. این اتفاق دیگه نمیافته. به این چیزا فکر نکن خب؟

نگاهش هاله ای از غم میگیرد:

_باشه.

لبخند میزنم و بارانی شیری رنگی تنم میکنم. دستش را میگیرم و میخواهیم از اتاق خارج

شویم که حرفش قدم هایم

را متوقف میکند:

_خیلی خوشگل شدی مامان.

میخندم و به آغوشم فشار میدمش :

_تو هم حسابی خوش تیپ شدی عزیزم.

قدش روز به روز بلند تر میشود. پسرکم دارد بزرگ میشود.

مرد میشود.

خاله نور به سمتان میآید و صورت هر دویمان را میبوسد:

—برید به سلامت. خوش بگذره بهتون.

—مرسی مادر بزرگ.

تمم گر میگیرد و لب گزیده به خاله نور نگاه میکنم.

سرش

را با لبخند بالا و پایین میکند و با مهربانی وصف نشدنی رو به ویهان میگوید:

—قربونت برم عزیز دلم.

#۳

از خانه خارج میشویم. آیهان و آرتان کنار ماشین به انتظار

ما ایستادهاند و صحبت میکنند. دیگر ویهان با دیدن آرتان

خودش را به من نمیچسباند و این نشان میدهد تلاش های

آیهان و حتی آرتان برای جلب اعتماد ویهان بی نتیجه نمانده

است. شاید چیزی که باعث شد راحت تر از انتظار آرتان را

بپذیرد این است که فکر میکند او عمویش است!

آرتان به من تعارف میکند:

—بیا جلو بشین افسون.

—نه عزیزم راحت باش من پیش ویهان میشینم.

داخل ماشین مینشینیم و راه میافتیم. آرتان چشمکی به من
میزند و رو به آیهان میپرسد:

_خان داداش دلت تنگ نشده واسه فرنگ؟ واسه اون هلو های فرنگ. آخ آخ!
آیهان میگرد:

_ساکت بشین بچه .

_افسون این داداش ما رفته بود اونجا با کی؟ با بنیامین.
بنیامین هم که همه ما میشناسیم دیگه. دختر باز قهار .
بعد

تو باورت میشه این نشسته همش درس خونده و اون...
چجوری با هم توی یه خونه زندگی میکردید؟
_سه آرتان. برمیگردونمت خونه ها.

چشم غره ی ریزی میرود:

_ماشین بابا رو برمیدارم خودم میام. اصلا ویهان هم میبرم
با خودم دوتایی میریم دختر بازی. فکر کردی مثل تو یوبسیم؟
ویهان قهقهه میزند و من با ابروی بالا رفته نگاهش میکنم:
_میخندی دیگه وروجک؟ انگار بدت نیومد از حرفش.

خندهاش شدید میشود و آرتان با خوشحالی میگوید:
_آخ جون پایه پیدا کردم. ویهان تو چند سال دیگه بزرگتر
شو، چه آتیش هایی بسوزونیم من و تو. شب تا صبح میریم
مهمونی با این دختر با اون دختر یهو میآیم خونه میبینیم
مامان افسونت با چوب منتظرمون ایستاده.
ویهان باز صدای قهقهه‌های بلند میشود و این دفعه آیهان که
خنده اش گرفته است به آرتان چشم غره میرود:
_بسه دیگه. ویهان مثل تو نمیشه. اون میخواد درس بخونه.
چشمان ویهان برق میزند. انگار از حمایت آیهان خوشش
میآید. اما من ناراحت میشوم. آخرش که باید بفهمد آیهان
پدرش نیست! الان باید بگویم لعنت به من که پای ویهان را
به این خانه و خانواده باز کردم، اما تاثیر مثبتش را که در
زندگی و روحیه ی هردویمان میبینم نمیتوانم این جمله را
به زبان بیاورم.
دقایقی بعد همه باهم پاساژ هستیم. آرتان به مغازه ای میرود
و ما سه نفر، داخل مغازه ای میشویم که برای ویهان کت و

شلوار بخریم. از تصورش دلم غنچ میرود. تا به حال ویهان را
با همچین لباسی ندیده‌ام.

آیهان کنار ویهان ایستاده است و با هم در حال انتخاب کت و
شلوار هستند. من هم گوشه ای ایستاده و با عشق نگاهشان میکنم.
ویهان کت و شلوار سورمه رنگی دستش میگیرد و نگاهم میکند:
_مامان بین این چقدر قشنگه.

نزدیکشان میشوم:

_خیلی قشنگه. میخوای پرو کنی؟

_اوهوم.

فروشنده نزدیک میشود و با لبخند رو به آیهان میگوید
:

_ماشالله پسر تون خیلی شبیه شماست. میخواید ست همین

کت و شلوار رو سبزه شما بیارم؟ ست پدر پسری قشنگی میشه.

چشم میدزدم و ویهان را سمت اتاق پرو هل میدهم:

_بیا پرو کن عزیزم.

صدای آیهان را میشنوم که با مکث میگوید:

_نه ترجیح میدم مشکی پوشم.

ویهان و آرتان با هم رفتند لباس خانگی بخرند. نگاه ویهان همراه ترس نبود و من میدانم بیشترین دلیل همراه شدنش با آرتان، این بود که من و آیهان را تنها بگذارد.

آیهان اشاره ای به یک مغازه میکند:

_بریم توی اون مغازه؟ انگار لباس مجلسی داره.

میایستم و نگاهش میکنم :

_واقعا نیازی نیست آیهان. یه چیزی میپوشم حالا.

دستانش را بالا میآورد:

_میدونی که دست من نیست. مامان و بابا همچین اجازه ای

بهت نمیدن. تازه قراره فردا صبح مامان بیارتت لباس خونگی

و بیرونی و... بخرید.

اوف کوتاهی میگویم:

_چرا شرمندم میکنن؟

_شرمنده نباش. اونا دوستت دارن. این سال ها هم که ازت

خبر نمیگرفتن هم دوستت داشتن اما...

...

_نمیدونم چی باعث شده اینجوری ببخشت. کاش به منم

میگفتی افسون. کاش سوال های ذهن منم جواب میدادی.

شاید منم میتونستم...

نمیگذارم حرفش را ادامه دهد :

_تو باید خودت، قلبا منو باور میکردی... الانم واسه این حرفا

خیلی دیره آیهان... بریم!

#۲۳

وارد مزون میشوم و او با تاخیر دنبالم میآید. چند دست لباس نگاه میکنیم. لباس مشکی

بلندی چشم آیهان را میگیرد و من با وجود اینکه لباس دیگری را بیشتر دوست

دارم، دلم میخواهد آن را بخرم. چون آیهان دوستش دارد..

به تنهایی پرو میکنم. زیباست. آن را از تن خارج میکنم و

مانتو پوشیده از اتاق پرو خارج میشوم:

_همین خوبه.

بعد از حساب کردن با کارت عمو بهنام، از مغازه خارج میشویم و آیهان میگوید:

_مبارکت باشه .

_ممنون. دستتون درد نکنه.

_کاری نکردیم... بریم کفش بخریم.

بعد از خرید کفشی پاشنه دار، ویهان و آرتان را پیدا میکنیم

و با دیدن چهره ی شادابشان نگرانی بی مورد من از بین

میروود. ویهان حالا که با آرتان تنها شده بود، فهمیده بود که

قصد و غرضی ندارد و بهش اعتماد کرده بود.

بعد از تمام شدن خرید هایمان، فست فودی میرویم و در کنار شوخی های آرتان شام

میخوریم.

کلافه رو به مادرش میپرسد:

_آخه چرا مامان؟ چرا؟ چی شده که به من نمیگید؟؟

...

_مگه خودت اصرار نداشتی با رامینا ازدواج کنم؟ میگفتی

دوستت داره، میگفتی چند ساله به انتظارت نشسته و خواستگارا شو رد میکنه. چی

شد الان حتی نمیخوای تو عروسی دخترت دعوتش کنی؟ د حرف بزن دیگه.

نور با آرامشی که اعصاب آیهان را خدشه دار میکند میگوید:

_خواستہ ی باباتہ. من نمیدونم.

_آرہ منم باور کردم شما نمیدونی. من کہ میدونم بابا همه

چیز رو میذاره کف دستت.

_حالا تو چرا اینقدر گیر دادی به اون دختر؟ تا دیروز کہ علاقہ ای بهش نداشتی.

_هنوزم علاقہ ای ندارم. اما هرچی باشه از بچگی میشناسمش. جزو خانواده

بوده...

نور بی حواس میگوید:

_غلط کرده جزو خانواده باشه.

آیہان عصبی میخندد و سرش را تکان میدهد :

_دیدی ماما؟ دیدی میدونی؟ دیدی خبر داری؟ بهم بگو چی شده. بگو چیکار کرده... من

مطمئنم هرچی هست به

افسون ربط داره. من مطمئنم هرچی هست به گذشته ی افسون ربط داره.

دستش را روی صورت پسرش میگذارد و به نظرش میآید

کہ چقدر ویہان شبیہش است. آرام میگوید:

_تو کہ میدونی یہ چیزی این وسط هست، بی چون و چرا

افسون رو ببخش، افسون رو باور کن. شاید خودش همه چیز

رو گفت... شایدم نگفت نمیدونم. اما تو باورش کن.

سرش را تکان میدهد:

چطور باورش کنم؟ چطور؟

کنار در ورودی ایستاده است و همراه برادر داریوش به مهمانان

خوش آمد میگوید. مادرش کنارش میآید و دستی به شال

حریر مشکبوی میکشد:

آیهان جان مادر؟

جانم مامان؟

یه زنگ بزنی ببینن کجا موندن پس؟ دیر شد الان عروس و

داماد میان.

آرتان رفته دنبالشون آرایشگاه مامان. نگران نباش الاناس که برسن.

نور سری تکان میدهد و به سمت میزهای پر شده از مهمان

ها میرود. نگاهی به تالار و گروه تشریفات میاندازد.

همه چیز

بی نهایت زیبا است. با خودش و خدای خودش عهد میبندد

که اگر افسون و آیهان به هم برگشتند، بهترین عروسی را
برایشان بگیرد. شاید جبرانی برای جوانی از دست رفتشان
باشد. نه اینکه الان جوان نباشند، اما بهترین عمر جوانیشان
بخاطر خودخواهی دیگران به بطالت سر شد.

آیهان موبایلش را بیرون میآورد و برای بار هزارم شماره رامینا
را میگیرد اما باز هم پاسخی نمیگیرد. دوستش ندارد اما
نگرانش است. به شدت نگرانش است.

ماشین پدرش در محوطه تالار نگه داشته میشود و او همانطور که کنار ورودی ایستاده
است، نگاهش را به ماشین

میدهد... آرتان و پردیس پیاده میشوند و دست یکدیگر را
میگیرند. سپس ویهان که حسابی با آن کت و شلوار و موهای
رو به بالا حالت داده شده، خوشتیپ شده است پیاده میشود
و به انتظار پیاده شدن افسون میایستد.

افسون پیاده میشود. با همان شنل روی لباسش و همان شال
روی سرش، از همان فاصله هم زیباییش دیده میشود.
تلاطم قلبش امانش را میبرد. دهانش رو به بالا کج میشود و

لب میزند :

_افسونگر!

آرتان و پردیس وارد میشوند و آرتان دم گوشش میگوید:

_نخوریش.

چشم غره ای میرود و آرتان سرخوشانه میخندد و به طرف

مادرش میرود:

_نور بانو، چقدر زیبا شدی شما.

افسون وارد میشود و چشم تو چشم آیهان، سلام آرامی میکند. با این فاصله میتواند ببیند

که آرایش مخصوصش را

کرده است. آرایش تیره به چهره‌اش بسیار می‌آید و جذابش

میکند. در همان سال ها هم همین آرایش را دوست داشت.

سلامی میکند و دستی به شانه ویهان میکشد:

_حسابی خوشتیپ شدیا.

ویهان لبخند میزند :

_ممنون.

#۳۳

افسون و ویهان وارد تالار میشوند و به سمت میز خانوادگیشان میروند و نگاه
آیهان هم همراه آن‌ها میرود.

نور در آغوشش میگیرد:

چقدر خوشگل شدی.

نکیسا هم جلو می‌آید :

زیبای خفته.

با نهال، خاله کوچکش و مازیار همسرش سلام میکند و

نگاهش به مانلی، دختر ده ساله نهال میافتد.

خوبی؟

مانلی لبخند میزند :

ممنون.

پس مادر جون کجاست؟ بهنام پاسخ

میدهد:

با فریدون اینا می‌آد عزیزم... ویهان جان بیا پیش من بشین

پسرم. افسون برو اتاق رختکن، پردیس اونجاست. برو لباس عوض کن.

چشم آرامی میگوید و از آنجا دور میشود و نگاه همه را به دنبال خودش میکشاند. نهال با بغض میگوید:

—خیلی شبیه آبجی آفرین شده.

نور سری به تایید تکان میدهد:

—خیلی. انگار جوونی آفرین رو میبینیم. ماشالله ماشالله.

بهنام شیرینی جلوی ویهان میگذارد و با لبخند عمیق میگوید :
—بخور پسرم.

افسون با آن لباس زیبا و موهای ویو شدهاش، همراه پردیس

برمیگردند. نگاهش در نگاه آیهان که حالا او هم کنار جمع

خانواده نشسته است، گره میخورد. چقدر مردش جذاب شده است!

آیهان نگاهش را به سختی از او میگیرد. سوالی این روزها

مغزش را مثل خوره خورده است. اینکه آیا واقعا افسون بی

گناه بود؟ اینکه الکی الکی زندگیشان را بهم ریخته بود و

خیانتی در کار نبود؟ بچه که نیست، میفهمد چیزی هست که

پدر و مادرش را اینگونه شیفته ی افسون کرده است .

میفهمد

و میداند که قطعا افسون بی گناه است اما سخت است پذیرفتن!

دایی فریدون به همراه همسر و دو دخترش وارد میشوند و

نکیسا به کمک مادرش میرود. افسون میایستد و نگاه بی

حسش را به داییش که نزدیک میشود میدوزد. وقتی میرسند هم او، هم آن ها

سلام خشک و سردی به هم میکنند و فریدون با دیدن پسر افسون کنار بهنام، به

سختی

خودش را کنترل میکند چیزی نگوید.

مادربزرگ نزدیک میشود و یکی یکی نوههایش را در آغوش

میگیرد و میبوسد. افسون را پس از بوسه غمگین نگاه میکند:

_خوشگل من. مثل آفرین من شدی.

لبخند تلخی میزند. کاش واقعا مادرش بود. اگر او را بی مادر

گیر نمیآوردند، مگر میتوانستند با زندگیاش اینگونه بازی

کنند؟ مگر میتوانستند عشق پاکش را از او بگیرند؟

عروس و داماد میآیند و صدای کل زدن زن ها و دیجی که

آهنگ عروسی گذاشته است بلند میشود. همه ایستاده دست

میزنند. خاله نور با دیدن دخترش اشکنش را پاک میکند و

در دل قربان صدقه‌اش میرود .

نگاهش به نگاه آیهان گره میخورد و دلش میلرزد.
انگار

ایندفعه هردو دیرتر چشم از هم میگیرند. انگار دلشان میخواهد تا صبح به هم نگاه کنند و دلتنگی رفع کنند.

جشن زیبایی است. همه شاد میرقصند و هرکاری کردند افسون بلند نمیشود و فقط تماشاچی است. آرتان و پردیس

وسط هستند و چند باری آیهان را هم همراه خود بردند .
ویهان

هم یک بار بلند شد و کنار آیهان رقصید!

بعد از شام، آهنگ ملایم و رمانتیکی میگذارند و زوج ها یکی یکی سالن رقص را پر میکنند.

نور با آرنج به پهلوی آیهان میکوبد و به افسون اشاره میکند:
_پیشنهاد رقص بده.

آیهان چشم گشاد میکند. چه میگوید مادرش؟ _مامان !

دستش را در دست میگیرد و آرام، طوری که افسون نشنود میگوید:
_بخاطر من.

_نه مامان. همیشه.

_میشه. میشه عزیزم. برو بهش پیشنهاد رقص بده .

اصلا مگه

چی؟ دختر عمو و دختر خالته ها. ببین ژاله دختر دایی فریدونت هم داره با آرتان

میرقصه. نکپسا رو ببین با همه

میرقصه. پاشو مادر. این دختر از وقتی که اومده از جاش

تکون نخورده گناه داره. پاشو.

نفسش را پر صدا بیرون میفرستد و زیر لب الله اکبری میگوید و میایستد. دستش را به

سوی افسون دراز میکند و

نگاه افسون بالا میآید.

_با من میرقصی دختر عمو؟

افسون بزاق دهانش را قورت میدهد و به خاله و عمویش نگاه

میکند. هردو با لبخند سر تکان میدهند و جالب است که ویهان هم مشتاق نگاهشان

میکند.

با تعلق دست در دست آیهان میگذارد و برق نگاهش را به او

میاندازد. با هم به طرف پیست رقص میروند و بین جمعیت

میایستند.

افسون از خجالت صورتش را پایین میآورد و همانطور که

میرقصند، نفس عمیقی میکشد. آیهان نگاهش میکند و در دلش میگوید :

"به تو نیماذ خیانت کرده باشی. تویی که هنوز عشق رو از

چشمات میخونم. تویی که بعد از این همه سال تجربه، هنوز

اینجوری با حجب و حیایی. " ناخودآگاه لب

میزند:

_افسون؟

افسون با حالی دگرگون نگاهش میکند:

_جانم؟

#۳

کف دستش را روی صورت افسون میگذارد و نگاهش رنگ

التماس میگیرد:

_تو به من خیانت نکردی... آره؟ افسون با تاخیر نگاه از او

میگیرد :

_ممنون از پیشنهاد رقصت. اگه اجازه بدی یکم با پسرم برقصم.

دستی به ریش مرتب شدهاش میکشد:

ـ باشه. برو.

افسون از او جدا میشود به ویهان اشاره میکند کنارش بیاید.

ویهان با خوشحالی میآید و شروع به رقصیدن میکنند.

آیهان

نگاه ناراحتش را از او میگیرد و کنار بقیه برمیگردد.

میبیند

که نور و فریدون در حال بحث کردن هستند. کنجکاو نمیشود

چه میگویند... البته که سخت نیست فهمیدن اینکه سر

افسون غر میزند و لابد میگوید نگذار دوباره دست و دل

پسرت بلرزد... اما دایبانش نمیداند که چند روزی است حال

غریبی دارد .

سرش را تکان میدهد و نگاهش به مردی میخور که کنار

ورودی تالار ایستاده و جمع را نگاه میکند. با دیدن آیهان

نگاه میگیرد و فرار میکند.

آیهان به سرعت میایستد و به سمت خروجی تالار میدود.

آرتان و نکیسا هم به دنبالش میروند.

— وایسا بینم. تو کی هستی؟

نکیسا همانطور که دنبالش میدود میپرسد:

— چی شده آیهان؟

— یکی داشت تالار رو دید میزد.

بخاطر فربه بودن هیکل مرد، پسر ها بهش میرسند.

آیهان او

را به سمت خودش میچرخاند و با دیدن صورت ابی جا میخورد. عصبی فریاد میزند:

— تو اینجا چه غلطی میکنی بی همه چیز؟ ابی به پت پت میافتد :

— من... من... اومدم معذرت خواهی کنم.

مشتی به صورتش فرود میآورد:

— تو غلط اضافه کردی لاشخور.

آرتان میپرسد:

— این کیه داداش؟

آیهان درحالی که نفس نفس میزند میگوید:

— اون عوضیای که افسون اینا رو اذیت کرده بود.

نکیسا کتش را با آرامش در میآورد و ساعتش را به دست

آرتان میسپرد. آستین هایش را بالا میدهد و خنده ی شیطانی میزند:

_ خیلی منتظر این لحظه بودم .

و به سوی ابی حملهور میشود.

پردیس دوباره پقی زیر خنده میزند و من سعی میکنم خندهام را بخورم .یک ساعتی

است که از تالار به خانه برگشتهایم و مدام درمورد نکیسا و آیهان و آرتان صحبت

میکنیم. پردیس اشاره ای به صورت آرتان که زیر چشمش

کبود شده است میکند و با همان خنده ی قطع نشدنی میگوید:

_مثلا... مثلا رفته دعوا کتک خورده.

خندهام میگیرد و به نکیسا میگویم:

_چرا به خودی زدی حالا؟

نکیسا دستی به سرش میکشد و با لحنی آرام اما تخس میگوید:

_میخواست نیاد وسط دست و پام .

آرتان دستانش را به هم میکوبد و با سرکشی مینالد:

_آقا!!!! من دیدم شما دو تا افتادید به جون اون مردک دلم

خواست منم بزنمش. چه میدونستم دست سنگینِ هرکولی

جنابعالی میخوره به صورت من بدبخت بی نوا.

میخندم و او محزون میگوید:

_آخرش هم کتک زدنش به دلم موند.

نگاهم به آیهان میافتد که گوشه ای نشسته و توی فکر است.

انگار در یک دنیای دیگر غرق شده و فقط جسمش اینجا

وجود دارد. با حالی نزار دستی به زانو میگیرد و میایستد:

_با اجازتون من برم بخوابم دیگه. خستهم. شبتون به خیر.

شب به خیر میگوییم و او میرود. میرود و همه شروع به

صحبت و خندیدن میکنند اما چشم من به دنبال او میرود.

کاش میشد با او صحبت کنم و درد دلش را پیرسم. کاش وضعیت ما اینجوری نبود.

کاش... کاش... کاش...!

خاله نور کنارم مینشیند و فنجانی چای دستم میدهد:

_ویهان خوابید؟

_اوهوم.

لبخند میزند و رو به عمو بهنام میگوید:

_اولین بار بود خنده ی این بچه رو میدیدم.

عمو بهنام هم سرش را بالا و پایین میکند و با اقتدار میگوید:
 _آره. حسابی آتیش سوزوند و آخرش هم که با این بچه ناخلف ما رقصید.
 اشاره اش به آرتان بود و آرتان چشم گرد میکند. با دو دست
 به خودش اشاره میکند:

_حالا من شدم بچه ناخلف؟ تا دیروز که از دعوا و کتک کاری
 متنفر بودی، الان چون آیهان زده بچه ناخلف نیست اگه من
 میزدم میشدم بچه ناخلف ...

عمو بهنام مرموز میخندد و آرتان با حرص میگوید: _میخندی بابا؟ دروغه؟ نکیسا و
 آیهان زدن اشکالی نداشت؟
 عمو بهنام میان لبخندش میگرد:
 _اون مردک حقش بود.

#۳

خاله نور خنده ی ریزی میکند و میگوید:
 _تازه نمیدونی همین بابای جنابعالی که از کتک کاری متنفره، روز بعد دادگاه رفته دم
 خونه ی این مرده و حسابی
 از خجالتش در اومده.

هاج و واج عمو را نگاه میکنم:

_ رفتی خونه ابی عمو؟ نکيسا ميپرسد

:

_ کتکش هم زدی؟

عمو سرش را بالا و پایین میکند:

_ حقش بدتر از ایناست.

آرتان بی حواس محکم روی شانه ی پدرش میزند و با صدای

بلند میگوید:

_ دمت گرم بابا. از خودمونی که...

عمو بهنام اخمی میان ابروهایش میاندازد. چهره‌اش وقتی

اخم میکند مثل قدیم ها جدی تر میشود. یادم میآید آن وقت ها، همه از او حساب

میبردیم. در عین حال که پدر خوبی بود، به وقتش جدی که میشد همه میترسیدیم.

کمی دیگر مینشینم و صحبت میکنیم، سپس نکيسا آماده

رفتن میشود و آرتان هم همراهش میرود. شب به خیری

میگوییم و هر کدام وارد اتاق خودمان میشویم... کنار ویهان،

روی تختش مینشینم و دستی به صورتش میکشم :

—قربونت برم.

خارج از همه خندیدن به کار پسرها، ته دلم ترس عمیقی

نشسته است. ابی آنجا چهکار میکرد؟ میترسم. خیلی میترسم بخواهد نزدیک ویهان

شود. به هیچ عنوان باور

نمیکنم که برای معذرت خواهی آمده باشد. آن مردی که شناختم، پررو تر از این حرف

ها است. مردی که حتی در

دادگاه هم نگاهش پشیمانی نداشت. کسی که بعد از او رفتنش

با تمام وقاحت به چشمانم زل زد و گفت که بخاطر ویهان با

من ازدواج کرده‌است.

نمیگذارم دیگر آسیب ببیند!

روی تخت دراز میکشتم و خیره به سقف به آیهان فکر میکنم.

به حال عجیب و غریبش. به چشمان بی فروغش. به آن نگاه

هایی که غافلگیرم میکرد. شاید خیلیها با خودشان فکر کنند این چجوری مادری است

که فکر و ذهنش درگیر عشق

قدیمیش شده؟ اما مگر مادر شدن جلوی احساسات و عشق

را میگیرد؟ مگر مادر شدن یعنی تمام شدن زندگی یک زن؟

مگر مادر شدن یعنی فدا شدن؟ این حرف ها را چه کسانی در

گوش زن ها فرو میکنند؟ مادری که طلاق گرفته و با بچه‌اش
 زندگی میکند حق ازدواج مجدد ندارد... مادری که بچه دار
 شده باید درس خواندن را رها کند؟ شغل محبوبش را ادامه
 ندهد... مادری که بچه دار شده باید قید خوشگذرانی را بزند،
 لباس خوب نپوشد، به خودش نرسد، سفر نرود و ...
 و... و... این

حرف ها همه پوچ و بی معنی است. مادر باید درکنار بچه
 داری به خودش هم برسد. به زندگیش برسد. اگر من الان با
 آیهان نیستم، قضیه‌اش فرق دارد. قطعاً اگر آن سال ها آیهان
 مرا باور کرده بود از عشقم نمیگذشتم!

نمیتوانم بخوابم. فکر آیهان و حال خرابش از سرم بیرون
 نمیرود. با خودم و خدای خودم میگویم :

"خدایا... فقط میرم بهش سر میزنم. نگاهش میکنم و برمیدرم".

از اتاق مهمان که چند وقتی است در اختیارم است خارج
 میشوم و از پله ها بالا میروم. هنوز بوی عطر نفسگیر آیهان
 توی بینام است... دم اتاق میایستم و صدای موسیقی آرامی

که از اتاق میآید نشان میدهد آیهان بیدار است .
میخواهم

برگردم اما نیرویی عجیب وادارم میکند تقهای روی در بزنم.
لب میگزم و صدای آیهان را میشنوم:
_بفرما.

دست بالا میآورم و روی دستگیره در میگذارم. با کمی تعلل
دستگیره را پایین میکشم و در باز میشود. در را آرام هل
میدهم و وارد اتاق میشوم. آیهان که روی تخت دراز کشیده
است، یا دیدن من فوراً مینشیند:

_ا افسون تویی؟

روتختی طوسی رنگش را کنار میزند و روی تخت مینشیند.
تی شرتی که روی زمین افتاده است را برمیدارد و میپوشد.
_بیا تو چرا دم در وایسادی.

داخل میشوم و در اتاق را مینبندم. موهایم را پشت گوش میاندازم و به حرفش که تعارف
میکند بنشینم گوش میکنم.

لبه تخت چوبی و یک و نیم نفرهاش مینشینم. نگاهی به

ساعت چوبی روی دیوار میاندازم. عقربه ها سه شب را نشان
 میدهند. کنارم با اندکی فاصله مینشیند و دستی به موهای
 پریشان روشنش میکشد:

— چیزی شده؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم. هنوز بوی عطر دیوانه
 کندهایش را میدهد.

#۶۳

— آیهان؟

خیره خیره نگاهم میکند. فکر کنم خیلی بد اسمش را صدا
 زدم. همانطور که قدیم ها میگفت دیوانهایش میکند!

— جانم؟

— امشب... یه حالی بودی. همه میخندیدن اما تو یکم...

چجوری بگم. تو خودت بودی. چرا؟

سرش را پایین میاندازد و با انگشتش کف دست دیگرش
 خطوط نامعلوم میکشد. لبخند تلخی میزند و نگاهم میکند:

_اومدی بهم مشاوره بدی؟ مصمم میگویم:

_اومدم پای درد دلت بشینم .

نگاهی به سقف میاندازد و دست هایش را پشت، روی تخت

قرار میدهد:

_دردمون مشترک که. چجوری میخوای پای درددل مشترک بشینی؟

نگاه متعجبم را که میبیند ته خنده ای میزند:

_اینجوری نگاه نکن. همش دارم فکر میکنم که نکنه در

حقت بی انصافی کردم. نکنه من و پشت کردن من به تو باعث

شد اینقدر عذاب بکشی؟ همش فکر میکنم اگه واقعا بی گناه

باشی چی؟ اگه من توی بی گناه رو الکی طرد کرده باشم

چی؟ من باعث شدم یه مردی مثل ابی ... بیاد توی زندگیت؟

ناخودآگاه جلو میروم و دست روی پایش میگذارم:

_همچین فکری نکن آیهان. تو باعث هیچکدوم از این اتفاق

ها نیستی. درسته که انتظار داشتم خودت منو باور کنی،

درسته که ازت دلخورم که بی چون و چرا قبولم نکردی. اما

باز هم دلیل همیشه بلاهایی که سرم اومد رو از تو بدونم. تو مقصر نیستی.

پلک میبندم و به صدایش گوش میسپرم:

_تو بودی، باور میکردی؟ پلک باز میکنم .

_من بودم، عشقم رو باور میکردم. من بودم، پاکی عشقم رو باور میکردم.

_همش شعاره.

_شعار نیست .

خیره به چشمانم سکوت میکند. سکوت میکند و سکوت

میکنم. به هم نگاه میکنیم و توان چشم دزدیدن نداریم.

تند از اتاق خارج میشوم.

خودم را روی تختم میاندازم و زیر پتو میخزم. به نفس نفس افتادهام. یک چشمم اشک

است و یک چشمم ...

شوق!

#۷۳

پارمیس و داریوش آمادهی رفتن به کیش هستند و همه در

حیاط، در حال بدرقهشان هستیم. ویهان و پردیس مدرسه

هستند و آرتان دانشگاه.

پارمیس بعد از در آغوش گرفتن پدر و مادرش، آیهان را بغل

میکنند و به گریه میافتد. با دیدن ریزش اشکهایش من هم
 بغض میکنم و نم اشک چشمم را میگیرم. این چه حسی است که هر دختر نو عروسی
 دارد؟ هم بخاطر شروع زندگی
 نو خوشحال است، هم بخاطر دور شدن از خانوادهاش میگرید.
 من این حس را هیچوقت تجربه نکردم.
 _خوشبخت شو.

نکیسای عزیزم. نکیسای مهربانم... مرد احساساتی فامیل .
 پارمیس به سمت ما میآید و مادر بزرگ را که کنار من، به سختی روی پا ایستاده است در
 آغوش میگیرد و کمی در آغوش او هم گریه میکند. وقتی رو به رویم میایستد، فکر
 میکنم قرار است فقط دست بدهد و خداحافظی خشک و خالی کند.
 _میدونم بیگناهی... ببخش که قضاوتت کردیم. امیدوارم دوباره تو و آیهان رو کنار هم
 بینم.

نگاه حاج و واجم را رها میکند و به همراه داریوش خداحافظی
 دست جمعی میکند و سوار ماشین میشود. یعنی خاله نور
 چیزی بهش گفته است؟

خاله نور پشتشان آب میریزد و ماشینشان از دید ما محو
 میشود. مادر بزرگ رو به آسمان دست بالا میبرد و میگوید:

— الهی خوشبخت شن .

"انشالله" زیر لب میگویم و به همراهشان به سوی خانه قدم

میزنم. نکیسا کنارم قدم برمیدارد و به زمین خیره است.

— به چی فکر میکنی؟

نگاهم میکند و لبخند تلخی به رویم میپاشد:

—هیچی عزیزم.

—یادم باشه درموردش مفصل با هم صحبت کنیم.

—درمورد چی؟

—بهناز خانم.

تعجب نمیکند. انگار از قبل انتظار داشت که درمورد بهناز

چیزی به من بگویند. وارد خانه میشویم و حرفمان نصفه و

نیمه میماند .

آیهان نیم نگاهی به من میاندازد و سریع چشم میگیرد... از

سه شب پیش، هردو سعی میکنیم زیاد رو در رو و چشم در

چشم نشویم. رو به مادرش میگوید:

—مامان من میرم یکم استراحت میکنم عصر باید برم مطب.

_باشه مادر برو واسه ناهار بیدارت میکنم.

با نکیسا به اتاق میروند و مادر بزرگ و عمو بهنام روی مبل

مینشینند. عمو به من اشاره‌های میکند:

_بیا بشین دخترم. چرا ایستادی؟ به آشپزخانه اشاره

میکنم:

_برم بینم خاله کمک لازم نداره.

وارد آشپزخانه میشوم و بوی خوب آبگوشت به بینام میخورد.

_وای خاله چیکار کردی؟ غذای مورد علاقه عمو رو درست

کردی .

چشمکی میزند:

_بله دیگه.

نگاهی به ظرف سالاد میاندازم و پشت میز چهار نفره آشپزخانه مینشینم:

_من سالاد درست میکنم.

چاقویی به دستم میده و میگوید:

_دستت درد نکنه خوشگلم.

با فکری مشوش پوست خیار را میگیرم و خیار را گرد گرد

خورد میکنم. خاله را صدا میزنم و او هم با یک لیوان چای

پشت میز مینشیند:

_جانم؟ چای میخوری؟

_نه دستتون درد نکنه .

صدایم را تا حد ممکن پایین میآورم و همانطور که خیار بعدی را درست میکنم میگویم:

_شما چیزی به پارمیس گفتید؟ چای مینوشد و

میگوید: _درمورد چی عزیزم؟

_درمورد من... درمورد گذشتهم.

_نه والله خاله. با اینکه از ته دل میخوام به همه بگم اما بخاطر

قولی که بهت دادم هرگز چیزی نگفتم. چرا مگه چیزی شده؟

چاقو را رها میکنم و آرنج هایم را روی میز میگذارم.

دستی

زیر چانه میگذارم میگویم:

_هوف پس از کجا فهمیده؟ امروز دم گوشم گفت که میدونه من بی گناهم.

لبخند کنج لب خاله پهن میشود و دهان کوچکش مثل شکوفه میشکفت :

_عزیزدلم، دختر قشنگم. حتما اونم حس کرده و به بیگناهییت خودش پی برده.

کلافه میشوم... دستی به سرم میکشم و میگویم:

_آخه مگه میشه؟ مطمئنی جلوش چیزی نگفتی خاله؟ چیزی

ازت نپرسیده؟

_نه به خدا. فقط دیشب ازم پرسید که افسون ویهان رو سزارین به دنیا آورده بود که

گفتم آره. رعنا پیشش بود.

خدایا... همان پس، پردیس به او گفته بود که خط سزارین

روی بدنم نیست و من بهش گفتم طبیعی زایمان کردهام...

کاش گذشتهام را اینقدر کنکاش نکنند. کاش به این درک

برسند که ویهان پسر من است... چه با زایمان طبیعی چه

سزارین.

#۸۳

_چی شد دخترم؟

چشم به خاله نور میدهم و عمو بهنام صدایش میزند.

میشنوم که نام مرا هم میخواند و میگوید:

_بیاید ببینید چه بارونی داره میزنه.

از آشپزخانه خارج میشوم به سمت آنها در تراس بزرگ خانه

میروم. کنارشان میایستم و به قطرات تند باران خیره میشوم. لبخند به لب، دست جلو میبرم و میگذارم زیر باران خیس شود... از کی بود که از باران لذت نمیبردم؟ خیلی وقت بود. خیلی خیلی دور... دقیقا از همان شب بارانی...

نگاهم را از تراس به گلخانه میدهم... دلم برایش میروم. وقتی که به این خانه برگشتم و با عمو در گلخانه صحبت کردم، توی حالی نبودم که به این چیزها توجه کنم .

از شدت باران کم میشود و من رو به عمو و خاله میگویم:

_ با اجازتون من میرم توی حیاط.

عمو میگوید:

_ برو دخترم.

خاله میگوید:

_ مراقب باش سرما نخوری. چتر کنار جاکفشیه.

چشمی زیر لب میگویم و از خانه خارج میشوم. بدون چتر

خودم را زیر قطرات باران رها میکنم و پلک بسته، دستانم را

باز میکنم. بوی خوش باران را استشمام میکنم و خدا را برای

این حال خوب شکر میکنم.

خیس از باران، تیر نگاهم را به گلخانه میدهم. باز هم محو

خاطرات آن شب می‌شوم.

دستش را کشید و او را با خود در حیات آورد. امشب این دختر

عجیب زیبا شده بود و دلبری میکرد... دیگر اعصابی برایش

نمانده بود. حوصلهی عروسی نهال و مازیار را نداشت و

حواسش فقط به افسون و آن آرایش زیبای چشمانش و آن

لباس قرمز آتشینش بود. افسون با خنده گفت:

_دیوونه چته؟ چرا منو آوردی بیرون؟ داشتم میرقصیدما.

رعد و برق ناگهانی باعث شد افسون به آیهان نزدیک تر شود:

_وای ترسیدم.

_خیلی...

سکوت کرد و افسون اغواگرانه گفت:

_خیلی چی؟

_خیلی خوشگل شدی .

لبخند دلبرانهای زد و سرش را پایین گرفت. آیهان دستش را زیر چانه‌اش

گذاشت و سرش را بالا آورد:

_ افسون؟

_ جان افسون؟

عاشق این تکیه کلامش بود. اینکه وقتی صدایش میزد نمیگفت جانم... همیشه میگفت
جان افسون. دهانش کش

آمد:

_ جونت و بخورم.

افسون قهقهه ای زد و هماندم غرش باران شروع شد.

با خنده و خوشحالی زیر باران چرخید و آیهان نگاهش میکرد... باران که شدید شد...
دستش را گرفت و به سمت

گلخانه برد:

_ اوه اوه چقدر شدید شد... بدو بیا که خیس شدیم.

#۹۳

وارد گلخانه شدند و قهقهه سر دادند. نگاهی به موهای بلند و

خیس افسون داد و آرایشی که کمی پخش شده بود. با ته

خنده و لذت وافری گفت:

_ مثل مورچه آب کشیده شدی.

افسون شلیکوار خندید و گفت:

_اولا اون موشه. دوما تو هم مورچهخوار آبکشیده شدی.

_مورچهخوار؟

_اوهوم... همین چند دقیقه پیش گفتم جونم و میخوری.

پس اگه من مورچهم تو هم مورچهخوار.

_تو چقدر بلایی دختر... نکن با دلم اینجوری.

شیطان شد و با لحن خاصی پرسید :

_چجوری؟

درحالی که ضربان قلب هردو به تندی میزد گفت:

_دوستت دارم.

درونش پر از حس شد. هیچ زمانی دوستت دارم شنیدن از

آیهان برایش تکراری نمیشد. پر اطمینان لب زد: _من بیشتر.

وارد گلخانه میشوم و خیره به فضای آن، عطر خوبش را با

لذت بو میکشم. به گل ها نگاه میکنم و موهای خیسم را از

صورتم کنار میزنم. از سرما میلرزم و عقب گرد میکنم بروم

که سینه به سینه‌ی آیهان می‌شوم... آیهان سر تا پاهایم را
نگاه میکند و با لبخند کمرنگی که بر لب دارد، می‌گوید
:

— مثل مورچه آب کشیده شدی.

باید بروم تا کار دست خودمان ندادهایم.

لبخند مسخرهای می‌زنم:

— من برم... سردم شد.

از کنارش می‌گذرم و صدایش را می‌شنوم:

— افسون ...

دندانم را روی هم فشار میدهم که نگویم جان افسون؟!

فقط

نگاهش میکنم و او می‌گوید:

— یه خونه پیدا کردم... فردا باید برم بینمش... می‌آی باهام؟

به سلیقه زنونه احتیاج دارم. شما ریزین ترید.

شانه بالا میاندازم:

— چرا من؟

_پارمیس نیستش... مامان هم گفت فردا کار دارم ...
میآی؟

لبخند میزنم و پلک باز و بسته میکنم:

_میآم.

#.

زنگ خانه که به صدا در میآید، چشمانش از هم باز میشود
و صفحهی موبایل را برای دیدن ساعت باز میکند.
نگاهش به

عکس بهناز در بگگراندش میخورد و نفس عمیقی سرشار از

دلتنگی میکشد. از اتاق خارج می شود. از چشمی در نگاه میکند و وقتی بهناز را آن
بیرون میبیند، با خوشحالی و چشمان گرد شده در را باز میکند:

_بهناز!؟

بهناز با بغض داخل میآید:

_دلم واست تنگ شده بود.

شالش روی گردنش افتاده است و نکیسا دستش را روی موهایش میگذارد و
پلکش را با لذت میبندد: _داشتم میمردم از دوریت.

مشتی به شانه اش میکوبد و بینایش را بالا میکشد:

_خدا نکنه بیشعور .

روی مبل جای میگیرند اما نکیسا دستش را ول نمیکند.

شیدا و واله لب میزند:

_دیگه نرو... باشه دیگه اسم ازدواج رو نمیآرم. اما دیگه ترکم نکن.

نگاهش میکند و صورتش را با دو دست قاب میگیرد...

_قول میدی بهم؟

دلش نمیخواهد قول بدهد... دلش ازدواج با بهناز را میخواهد... دلش بچه‌دار شدن

از بهناز را میخواهد.

آخر دیگر

سی و هشت سالش است. از نظر خودش، پدر شدن دارد دیر

میشود. اما چاره‌های جز قبول کردن و قول دادن به بهناز را

ندارد. دیگر نمیتواند دوری بهناز را برای بار دیگر تحمل کند.

_قول میدم.

بعد از مطب، سوار ماشین میشود و به سوی خانه پدرش راه میافتد. اما نه برای رفتن به خانه. برای دنبال افسون رفتن. دستی به موهایش میکشد. حسهای متفاوت این روزهایش اعصابش را به هم میریزد. یک دلش سمت افسون هلش میدهد. یک دلش میگوید از افسون دور باش. امکان ندارد گذشتهاش خیانت نباشد. اما دیگر بچه که نیست. میفهمد...

میفهمد در نگاه افسون عشق موج میزند.
موبایل بر میدارد و برای افسون مینویسد:

"نزدیکم. بیا بیرون"

به نامش خیره میشود که سیو شده است "دختر عمو" انگار میخواهد به خودش و دل سرکشش بفهماند افسون الان برایش دیگر فقط عمو و دختر خاله است. و به دلیل نزدیکی بیشتر به خانواده پدری، به خصوص در حیات پدر بزرگ، بیشتر همدیگر را دختر عمو و پسر عمو صدا میکردند. کنار ساختمان میایستد. افسون که کنار در ایستاده است،

تنش را از دیوار جدا میکند و به سمت ماشین میآید.

این

مانتوی مشکباز خیلی به تنش میآید .

در ماشین را باز میکند و سوار میشود. بوی دیوانه کننده‌ی

عطر جدیدش که مادرش برایش خریده است زودتر از خودش

میآید. این عطر و بو حالش را دگرگون میکند.

_سلام.

نگاهش میکند. آرایش ملیحی کرده است. چرا رژلب جیغ و

مات، هردو به صورتش میآید؟

_سلام... خوبی؟

_ممنون. تو خوبی؟

سرش را تکان میدهد و دست میان موهایش میبرد:

_خوبم. بریم؟

_بریم.

صدای آرام و محبوب افسون، بوی عطرش و فضای خفان آور

ماشین باعث میشود هرچه زودتر ماشین را راه بیندازد.

شیشه

را پایین میدهد که بوی این عطر تاب و توانش را از دست

ندهد. چرا با وجود خیانت افسون، وقتی کنارش، اینقدر نزدیک است کم میآورد؟

افسون زیرچشمی نگاهش میکند. سکوت حاکم بر فضا به

شدت سنگین است. برای اینکه حرفی بزند میگوید:

_منشی جدید پیدا کردی؟

بدون اینکه نگاهش کند سر تکان میدهد:

_آره...

...

_تو چیکار کردی؟

_چیو؟

_کار... شنیده بودم میخوای کاشت ناخن یاد بگیری.

افسون لبخند میزند. شغل مورد علاقهاش .

_آره. عمو گفت هزینه کلاسها رو میده. فردا شروع میشه.

اما ازش قول گرفتم که پولش رو پس بدم.

کجخند میزند. پدرش از افسون پول بگیرد؟ هرگز ...

افسون فکرش را میخواند:

_باید بگیره. هزینه کلاسام و وسیلههایی که باید بخرم چیزی

حدود سی میلیون میشه. پول کمی نیست. باید بگیره.

آیهان بی حرف سرش را تکان میدهد و افسون نگاه از نیمرخ

جذابش میگیرد. هیچ فکر نمیکرد دست سرنوشت دوباره او

را کنار آیهان بنشانند. آن هم اینجوری، در کمال آرامش.

بدون

دعوا. بدون جدل!

کنار ساختمان نوسازی نگه میدارد و ماشین را خاموش میکند:

_رسیدیم .

افسون کمر بندش را باز میکند و پیاده میشود. در کنار هم با

اندکی فاصله وارد ساختمان میشوند. در لابی ساختمان، به

سمت مردی میروند و از صحبت هایشان متوجه میشود این

مرد، صاحب کل این ساختمان است که میخواهد واحدی به

آیهان رهن بدهد.

مرد میانسال کلید روی در خانه در طبقه دوم میاندازد و

در را باز میکند.

_بفرمایید.

وارد خانه میشوند و مرد چراغ را روشن میکند.

افسون با

لذت به جای جای خانهی نوساز و تکمیل شده نگاه میکند.

بی اختیار، با شوقی انکار نشدنی میگوید:

_خیلییی قشنگه آیهان.

آیهان با شنیدن اسمش با آن لحن کشیده، قلبش تاب تاب

میزند. بر خودش مسلط میشود و میگوید :

_واقعا؟ بگیرمش؟

_آره اما... خیلی گرون نیست اینجا؟

_چرا اما رهن کامل نیست. اجاره‌اش که میتونم از پیش

بریام. رهنش یک مقدار زیاده اما دستم هست.

صاحب خانه میگوید:

_تا شما خونه رو میبینید و تصمیم میگیرید من برم به یه

مشتری دیگه برم.

آیهان "بفرمایید" می‌گوید و مرد میرود. افسون سوالی نگاهش میکند:
 _پولش رو از کجا آوردی.

لبخند میزند. تلخ، گزنده. چقدر از هم دور بودند که افسون
 فکر میکند هنوز آن پسر کم سن و سال است که قرار است
 از صفر شروع کند .

_یازده سال گذشته. قرار نیست که توی این سن چیزی دستم
 نباشه. اونور که بودم در کنار درس کار میکردم. سخت زندگی
 کردم افسون. خیلی سخت. که فقط پول جمع کنم. و خداروشکر از پیشش براومدم.

#۲

میخندد و ادامه میدهد:

_البته... این بالا کشیدن یهویی دلار هم بی تاثیر نبود تو زیاد شدن پولم.
 _هوم.

به سمت آشپزخانه با کابینتهای شیری رنگ های گلاس میرود و دستی به آن ها میکشد
 .

_میگن آشپزخونه قلب خونپس. راست میگن. ما زنا اینو

خوب درک میکنیم. آشپز خونهی این خونه جون میده واسه

آشپزی کردن. آدم کیف میکنه.

دست به جیب نزدیکش میشود:

_آشپزخونه واست مهمه؟ مکت میکند و

میگوید:

_خیلی... هرچند که...

نگاهش رنگ غم میگیرد و صورتش را به سمت کابینت میچرخاند:

_هرچند که من هیچ وقت خونه قشنگ نداشتم که بخوام آشپزخونه قشنگ داشته باشم.

آیهان دست مشت میکند و پلک میندود... چرا اینقدر ناراحت

میشود؟ مگر وقتی افسون را طرد کردند نمیدانست قرار است

اینقدر سختی بکشد؟ اما آن موقع خام بود. عصبی بود.

اما در

این سال ها مگر فکر زندگی افسون را کرده بود؟ اره کرده

بود... اما فقط فکر کردن بی فایده است. مخصوصا اگر افسون

بی گناه باشد.

صدای قدم های افسون و سپس بوی عطرش از کنارش میگذرد. پلک باز میکند و دنبالش
به اتاق میرود.

افسون

تراس اتاق را باز میکند:

_وای چقدر خوبه اتاقش... چه تراس قشنگی. سرویس مستر
هم داره.

افسون از زیبایی خانه میگوید اما فکر آیهان آنجا نیست.

افسون در خانه میچرخد و آیهان مسخ شده حرکات و خوشحالیاش را نگاه میکند. این
چشمها، این نجابت، میتواند یک روزی خیانت کرده باشد؟ نمیداند... مغز درد
گرفته است... شاید هم الان پشیمان شده باشد و بخاطر پشیمانی نگاهش به آیهان عوض
شده باشد. نمیداند...

نمیداند .

خانه را قولنامه میکند. و میبیند لبخند افسون را... و میبیند

نگاه غمگینش را. میبیند نگاه حسرت بارش را که بالا میآید

و پر غم و پر افسوس به چشمان آیهان زل میزند...

چشمهایش عشق را فریاد میزند... چشمهایش پاکی را فریاد

میزند... انگار میخواهد بگوید مرا باور کن!
 سوار ماشین میشوند. لبخند هنوز روی لب های افسون است.
 خیلی آن خانه به دلش نشسته است. این چهرهی مشتاق و
 حسرت بار از نگاه آیهان دور نمی ماند و کلافه ترش میکند.
 مایوس تر از قبل دستی به سرش میکشد. میخواهد این سکوت خفه کننده را بشکند اما
 نمیداند چگونه. در آخر میگوید:
 _یه زحمت دیگه هم واست دارم.
 افسون از فکر بیرون می آید... دست خودش نبود که به زندگی
 با آیهان و ویهان در آن خانه فکر میکرد. آرزوی محال بود اما
 فکر کردن بهش که اشکالی نداشت. داشت؟
 _جان؟
 _من وقت و حوصله ی وسیله پیدا کردن و خریدن ندارم.
 میشه کارت بدم دستت، تو خرید های خونمو انجام بدی؟
 جا میخورد... رسما جا میخورد:
 _من... من که نمیدونم چیا دوست داری چه مدلی...

#۳

— میدونی که خیلی تو قید و بند این چیزا نیستم. و مطمئنم
خودم انتخاب کنم خیلی چیزای زشتی میخرم. حالا که خونه
شیکه، خودت بخر. رنج قیمت ها رو بهت میگم.

به رو به رو خیره میشود. نمیخواهد به زبان بیاورد.

اما حرفی

که در گلویش گیر کرده است بی اجازه بالا میآید و از دهانش خارج میشود:

— چجوری میتونی بهم اعتماد کنی؟

پوزخند روی لبش دست خودش نیست. آیهان هاج و واج نگاهش میکند:

— یعنی چی؟

— مگه قبلا اعتمادت رو به من از دست ندادی؟ مگه از من بدی

ندیدی؟ مگه زخم نخوردی از من؟ چطور میتونی پولتو دستم

بسپاری؟ دست من محتاج... من... من...

صدایش بخاطر بغض دور که میشود و لرزان میگوید:

— من خیانتکار.

آیهان چیزی نمیگوید. زبانش قفل میشود و مغموم رانندگی

میکند... افسون اما بغض دارد خفهاش میکند. دستی به گردن میکشد... اشک چشمانش را
پر میکند. دیگر نمیتواند.

_نگه دار.

صدای لرزان و پر بغضش نگاه آیهان را به خود میکشد .

_نگه دار آیهان.

اشکی از چشمش بیرون میریزد و سریع پاکش میکند.

_چی شده؟

_تورو خدا نگاه دار.

آیهان گوشهای نگه میدارد و افسون تند پیاده میشود...

کمی

دور میشود و دیگر اشکش را نمیتواند کنترل کند .

آیهان

نزدیکش میشود و دست روی بازویش میگذارد. او را به سمت

خود میکشاند و پر بهت میگوید:

_چرا گریه میکنی؟

افسون اشکش را پاک میکند. آیهان کلافه قدمی برمیدارد و

دست به موهایش میکشد:

_افسون افسون... داری با من چیکار میکنی؟ چرا چیزی

نمیگی... هان؟ چرا چیزی به من نمیگی افسون؟ اگه چیزی

هست بگو... میدونم هست ...

...

_یه کلمه... بگو من بهت خیانت نکردم... بگو بهم آزار و اذیت شده.

اصلا نگو کدوم آشغالی باهات اینکارو کرده فقط بهم بگو... بگو افسون.

نزدیکش میشود و دو طرف بازویش را میگیرد. توی چشمانش زل میزند و ملتمس

میگوید:

_واسم تعریف کن...

چشمان بارانی اش را به آیهان میدهد و نالان اما محکم میگوید:

_اگه تعریف کنم چی تغییر میکنه؟ دیگه دیره آیهان خیلی

دیره.

لبش میلرزد. دستش را پس میزند و از کنارش میرود.

آیهان

گیج و گنگ برمیگردد و نشستنش در ماشین را نگاه میکند ...

یعنی چیزی هست که بخواهد بگوید؟ چرا با حرف هایش گیج

ترش میکند؟ چرا اینقدر داغانش میکند؟

دستی به صورت میکشد و سوار ماشین میشود. بی حرف به

خانه میروند.

#

با کلی حس خوب از سالن تخصصی ناخن بیرون میآیم.

احساس خوبی به شغل جدیدی که میخواهم برای خودم دست و پا کنم دارم. با کمک

عمو جان بالاخره میتوانم سر و

سامانی به زندگی خودم و ویهان بدهم.

نگاهی به ساعت موبایل قدیمم میاندازم. هفت بعد از ظهر

است... الان وقت خرید کردن برای منزل زیبا و دوست داشتنی

آیهان است... مبلمان خانهاش را با خاله نور رفتم و با سلیقه

مشترک سفارش دادیم. آیهان گفت همه چیز را خودتان بخرید، میخواهم بعد از چیدن

وسیله ها خانها را ببینم.

من

هم بی حواس پررویی نثارش کردم که خاله را به خنده واداشت.

تا کسی میگیرم و سوار میشوم. رو به راننده‌ی کلاه پوش که
 کلاهش را تا حد ممکن پایین آورده است، آدرس پاساژی که
 میخواهم بروم را میدهم و ماشین راه میافتد. سرم را گرم
 موبایل میکنم و برای ویهان پیامکی مینویسم که حالش را
 پپرسم. سریع آنلاین میشود و جوابم را میدهد:

"دارم با آرتان تخته بازی میکنم. کی میآی مامان؟"

لبم شکفته میشود و درونم پر از آرامش. چقدر خوب با آرتان
 راه آمد. چقدر حال این روزهایش خوب است. خدایا شکر.

صفحه‌ی موبایل را خاموش میکنم و سرم را بالا میگیرم. با

دیدن خیابان ناآشنا و خلوت، رو به راننده میپرسم :

_بخشید آقا، مطمئنید راه رو دارید درست میرید؟ عکس العملی نشان نمیدهد و

حس ترس درونم فعال میشود.

اما آخر تا کسی است... مطمئن است...

_آقا؟

کیفم را سفت میگیرم و خودم را به در ماشین میچسبانم که قفل مرکزی را میزند. ترسم

تشدید میشود و فاتحه خودم

را میخوانم. با این کارش میفهمم که ریگی به کفشش است...

صدایم میلرزد اما بلند میگویم:

_هی آقا با توام... این کارا چیه؟

باز هم جواب نمیدهد و به طرز وحشتناکی تند میرود...

موبایلم را آرام روشن میکنم و وارد مخاطبینش میشوم.

روی

شمارهی آیهان کلیک میکنم و همین که میخواهم تماس را

برقرار کنم، موبایل به تندی از دستم کشیده میشود و نعره

میزند :

_دست از پا خطا کنی میکشمت.

چشمانم از صدای آشنایش گشاد میشود و بالا میآید...

با

نفرت به صورت مکروهش خیره میشوم و داد میزنم:

_آشغال عوضی چی میخوای از جون من؟

عقب تر میروم و او همانطور که رانندگی میکند، میگوید:

_کاری به کارت ندارم. میخوام به زندگیم برگردی...

میخوام

به زندگیم برگردید. من ویهان رو میخوام. باید بهم پشش بدی.

پوزخند میزنم. ترس و نفرت هردو باهم قاطی شده و میگویم:

_تو خیلی غلط میکنی اسم پسر منو به زبون بیاری عوضی.

مگر از رو نثش من رد بشی بلایی سرش بیاری. _من بلایی سرش نمیآرم. من اونو میخوام

آسیبی بهش نمیرسونم .

نفس نفس میزنم. دستی به گلویم میکشم. احساس خفگی

میکنم. با ترس به خیابان خلوت نگاه میکنم و بغض میکنم.

_نگه دار پیاده شم.

داد میزنم:

_گفتم نگاه دار پیاده شم.

سرش را به چپ و راست تکان میدهد و به سرعتش میافزاید:

_زمانی ولت میکنم که ویهان بیاد. که میآد. مطمئنم بخاطر

تو میآد.

مو به تنم سیخ میشود و سرم گیج میرود... نه برای خودم و

دزدیده شدنم توسط ابی. فقط برای ویهان و نقشه های کثیفی

که درموردش دارد .

اینجوری نمیشود... باید کاری کنم. باید قوی باشم ...

باید

کاری کنم... ویهان تازه خوب شده است... ویهان تازه شروع به

خندیدن کرده است...

به سمتش خیز برمیدارم و دست لجنش را گاز میگیرم.

ماشین را که از کنترلش کمی خارج شده است را هدایت میکند اما سرعتش را کم نمیکند.

از پشت میزنمش و سعی میکنم با تکان دادنش تعادل ماشین بیشتر به هم بریزد. جیغ و

فریاد هر دویمان بالا رفته

است و ماشین در خیابان به طرز فجیعی تکان میخورد.

—پیادم کن... پیادم کن وگرنه همین الان، همین الان هر دو مونو به کشتن میدم...

جیغ میکشم:

—پیادم کن بی همه چیز...

#

با آرنجش محکم به صورتم میکوبد. ضربهاش آنقدر شدید

است که به پشت پرت میشوم. بینام میسوزد و رد خورش

به لبم میرسد. با پشت دست خون چکیده شده از بینام را
پاک میکنم. نگاهی به بیرون از ماشین میاندام. چقدر تاریک... چقدر ناآشنا و ترسناک...

سرعتش آنقدر بالا است که اگر خودم را از ماشین پرت کنم

بی شک میمیرم... دوباره به سویش حمله میکنم و سعی

میکنم دستم را به فرمان برسانم... لعنت به من که هیچ وقت

فلفل داخل کیفم ندارم... دوباره اما اینبار شدیدتر به صورتم

میکوبد و من دوباره روی صندلی عقب پرت میشوم...

آخ

بلندی میگویم و دست به گونه میگیرم... پلک و چشمم میسوزد.

—بی همه چیز .

بلند تر میگویم:

—بی همه چیز.

با تمام توان جیغ میکشم:

—بی همه چیز...

اما او ساکت است. ساکت و مرموز. ساکت و چندش ...

دوباره

به بیرون نگاه میکنم... مرگ یک بار، شیون یک بار.
 قفل ماشین را به بالا میکشم و خیلی تند در را باز میکنم...
 صدایش را میشنوم که با ترس میگوید:
 _چیکار میکنی زنیکه. اگه فکر کردی با این فیلما خر میشم
 و سرعتم رو کم میکنم کور خوندی...
 همین جمله ی آخرش باعث میشود دیگر حرف هایش را
 نشنوم. پلک بندم و خودم را از در بیرون بیندازم..!

#۶

نگاهی به ساعت میاندازد و با نگرانی باز هم شمارهی افسون
 را میگیرد. هنوز خاموش است. نفسش را پر صدا بیرون
 میفرستد و به آرتان و ویهان و پردیس که در حال منچ بازی
 کردن هستند نگاه میکند... دو ساعتی است که با افسون
 تماس میگیرد اما خاموش است. بهنام درحالی که دارد موهای سفیدش را با حولهی
 کوچک قهوهای رنگ خشک
 میکند، وارد پذیرایی میشود. نور بلند میشود و میگوید :

_عافیت باشه. میآی یه لحظه توی اتاق؟

بهنام سر تکان میدهد و به دنبال همسرش وارد اتاق خوابشان

که در همان طبقه پایین است میشود.

_چیزی شده نور؟

نور کلافه روی تخت مینشیند و مینالد:

_افسون .

چین عمیقی روی پیشانی بهنام میافتد:

_افسون چی؟

دستش را در هوا تکان میدهد و سپس روی پایش میکوبد:

_دو ساعته جواب نمیده. نگرانشم. قرار بود فقط یه مغازه بره و برگرده.

بهنام کنارش مینشیند و حولهاش را روی تخت پرت میکند:

_چه مغازه ای؟ مگه کلاس نداشت؟

_چرا کلاس داشت. بعد از کلاس گفت میره واسه خونهی

آیهان پرده سفارش بده و برگرده. مدلش رو هم با هم انتخاب

کرده بودیم. نباید اینقدر طول میکشید. اصلا چرا گوشیش خاموشه؟

بهنام در فکر فرو میرود و سپس با آرامش ظاهری میگوید:

_نگران نباش، لابد کارش طول کشیده و گوشیش خاموش شده. بیرون هم ترافیکه .

نور سرش را به چپ و راست تکان میدهد:

_خدا کنه... این دختر دست ما امانته.

پوزخندی روی لب بهنام جا خوش میکند:

_چقدرم که ما از این امانت خوب نگهداری کردیم.

نور نگاهی به همسرش میاندازد:

_دیگه نمیخوام یه تار مو هم ازش کم بشه. میدونی که افسون از همون اول فرقی با

آیهان و پارمیس برای من نداشت.

خیلی در حقش ظلم کردیم بهنام... خیلی... روح آجی آفرین

با کاری که در حق دخترش کردم لرزید... هیچ وقت منو نمیبخشه. مطمئنم.

پردیس تاس میاندازد و با دیدن عدد شش اعصابش به هم

میریزد :

_اه... وقتی باید شیش بده نمیده الان که به یک واسه برنده

شدن احتیاج دارم هی شیش میده.

آرتان دست میبرد تاس را بردارد که پردیس محکم روی

دستش میزند:

_هوی جایزمو باید بزnm.

_باشه وحشی چته؟

ویهان به دعوایشان میخندد و پردیس دوباره تاس میاندازد.

با دیدن عدد یک جیغ بلندی میکشد و مهره را حرکت میدهد:

_هورا برنده شدم... ویهان بزن قدش.

دست جلو میبرد و ویهان به دستش میکوبد. آرتان ابرو بالا

میاندازد و رو به ویهان میگوید :

_الان خوشحالی ما باختیم پردیس برنده شده؟ یادم نرفته منو

انداختی بیرون و بهش کمک کردی وگرنه من الان برنده شده بودم.

پردیس دست در هوا تکان میدهد:

_برو بابا.

ویهان موبایلش را دست میگیرد و برای مادرش مینویسد:

_کجایی مامان؟

پیام یک تیک میخورد و متوجه میشود اینترنت مادرش خاموش است. از برنامه خارج

میشود و شماره مادرش را

میگیرد... خاموش است.

موبایل را کنار میگذارد و پردیس و آرتان نگاه میکند.

پردیس

ناخن هایش را جلوی صورتش میگیرد و رو به آرتان میگوید :

ـ ولی خدایی واسه کار اول افسون ناخنام خیلی خوشگل شده ها.

آرتان دستش را میگیرد و ناخن هایش را نگاه میکند:

ـ خیلی بلند نیست؟ مثل جادوگرا شدی با این مدل تیز و رنگ مشکیش.

چشم غرهای میرود:

ـ خیلی هم خوبه.

آرتان رو به ویهان میپرسد:

ـ مامانت کجاست؟ نیومد.

ویهان شانه بالا میاندازد:

ـ نمیدونم. گوشیش خاموش شده.

به چهرهی نگران ویهان خیره میشود و برای راحت شدن

خیالش میگوید :

ـ لابد آیهان رفته دنبالش. الاناس که بیان.

لبخند ویهان از چشمش دور نمی ماند. حتما باید این روزها
آیهان به ویهان بگوید که پدرش نیست. هرچه بیشتر بگذرد
بدتر است.

#

صدای قیژ ماشین از حیاط نشان از سرعت شدیدش میدهد.
آرتان و پردیس نگاهی به هم می اندازند و همزمان می گویند:
_چی شده؟

صدای سرسام آور ماشین نشان از خشم شدیدی میدهد.
آرتان و پردیس با نگاه نگران بلند میشوند و به تراس می روند.
آیهان را می بینند که در ماشین را محکم میکوبد و با قدمهای
بلند وارد خانه میشود... دوباره به خانه برمیگردند.

ویهان

میگوید :

_مامانمه؟

همان دم آیهان در خانه را باز میکند و صدایش در کل خانه می پیچد:

_افسون کجاست؟

ویهان از جای میپرد و آرتان میگوید:

—چی شده داداش؟

آیهان نزدیک میشود و بی توجه به سوال آرتان نعره میزند:

—افسون؟!

نور و بهنام سراسیمه از اتاق بیرون میآیند. بهنام با اخم غلیظ

روی پیشانیاش میگوید:

—چت شده پسر؟ چرا داد و هوار راه انداختی؟ نور مینالد:

—افسون باهات نبود مگه؟ آیهان هیستیریک

وار میخندد:

—گفته با منه؟

بلند تر میخندد. خنده های عصبی که همه را میترساند چه

رسد به ویهان که گوشه ای ایستاده و جرات نزدیک تر شدن

را ندارد.

—نگفت با تو! اما خیلی وقته گوشیش خاموشه. ما فکر کردیم

لابد...

آیهان دندان هایش را بهم میسابد و حرف مادرش را قطع

میکنند:

_ اشتباه فکر کردید... دوباره گولمون زده... بعد از یازده سال
که تازه دلم داشت باهاش نرم میشد گولمون زد. اون رفته...
رفته.

ویهان با شنیدن جملهی آخر آیهان، لبش را به هم فشار میدهد. یعنی چی مادرش رفته؟
کجا رفته؟

_ یعنی چی رفته آیهان؟ درست بگو بینم چی شده؟ ویهان
اینجاست کجا بره؟

چشم به پدرش میدهد و باز میخندد. دستی به موهایش میکشد:
_ مثل اینکه پسرش هم واسش ارزش نداره. مثل اینکه واسه
افسون هیچی جز کساکت کاری...

صدای بلند بهنام باعث میشود حرف در دهانش بماسد:

_ درست صحبت کن آیهان. چیزی نگو که بعدا پشیمون بشی.

آیهان سرش را به چپ و راست تکان میدهد و روی مبل
مینشیند. موبایلش را باز میکند و پیامی که از طرف افسون
آمده است را باز میکند .

_بیا بابا... بیا بین کسی که باورش کردی دوباره باهامون
چیکار کرده. بین چجوری دوباره بخاطر یه مرد غریبه پشت
پا زده به زندگیمون. با عشقش فرار کرده.

شیشه های دل ویهان ترک برمیدارد و با غم به آیهان خیره
میشود. هیچ از حرف هایش سر در نمیآورد. چیزهایی که
آیهان گفت، هیچ ارتباطی با مادرش ندارد... بهنام موبایل را از

دستش میگیرد و متن بلند بالا را در دل میخواند...

چهره‌اش

برافروخته میشود. نور آستین لباس بهنام را میکشد:

_چی نوشته بهنام؟

بهنام بی حرف، ادامه‌ی پیام را میخواند و بعد از چند ثانیه

موبایل را به دست آیهان میسپرد.

_امکان نداره.

#

نور کم مانده از حال برود. آرتان و پردیس مثل مجسمه ایستاده‌اند و ویهان بغض خفه

کننده‌های در گلایش جا خوش

کرده است.

_بهنام بهم بگو چی شده؟ آیهان پسرم؟ یکی به من بگه اینجا

چه خبره؟

آیهان میایستد. به طرز عجیبی خشمش فروکش کرده و آرام

شده است. البته در ظاهر.

_دست گل خواهرزاده و برادرزادتونه .یه بار بس نبود باز...

بهنام اخم میکند و با چشم غره به ویهان اشاره میکند.

با

دندان های چسبیده به هم میگرد:

_حرف اضافه نزن... امکان نداره این پیام رو افسون داده باشه.

حتما بلایی سرش اومده.

پاهای ویهان میلرزد و آرام روی زمین مینشیند. آرتان کنار

میروند و دست به شانه اش میکشد .

_آروم باش.

صدای آیهان بلند میشود:

—بابا متوجهی از کی داری دفاع میکنی؟ نور دیگر کلافه میشود و تقریباً فریاد میزند:

—یکی به من میگه چی شده یا نه؟ چی تو اون پیام کوفتیه؟
بهنام با ناباوری میگوید:

—از یه شماره ناشناس واسش پیام اومده که من افسونم و دارم با عشقم فرار میکنم. این شازده هم باور کرده... د اگه این افسون بود چرا با خط خودش پیام نداد؟ هان؟ سپس با خودش تکرار میکند:

—یه چیزی شده...یه چیزی شده.

نور دستانش را به رانش میکوبد و روی مبل مینشیند.

—وای وای... حتماً یه بلایی سرش اومده .

آرتان رو به مادرش تشر میزند:

—مامان!

و به ویهانِ مغموم اشاره میکند. آیهان با اطمینان میگوید:

—چرا باور نمیکنید؟ از افسون بعیده همچین چیزی؟ نه!

بعید

نیست. اون افسونه... اون یه...

بهنام پر قدرت حرفش را قطع میکند:

_یه چیزی نگو که بعدا پشیمون بشی... یه چیزی نگو که

حسرت بمونه تو دلت آیهان. تو خیلی چیزا نمیدونی.

آیهان حرف در دهانش میماسد و کمی از موضعش درمیآید.

با مکث میگوید:

_اون خیلی چیزا رو بهم بگید بدونم...

نور دهان باز میکند و لرزان لب میزند:

_افسون ...

_نور... ولش کن بذار خودش به اشتباهش پی بیره ...

الانم پاشو

پپوش بریم پیش پلیس. باید دنبال دخترمون بگردیم...

یه

کاسه ای زیر نیم کاسهس.

نور بلند میشود و به سمت اتاق میرود. آیهان عصبی دستی

به موهایش میکشد و تقریبا آن را میکند.

_هه... آفرین آفرین...

دست میزند و پاهای نور از حرکت میایستد. بهنام با اخم

نگاهش میکند و آیهان ادامه میدهد:

_خوب بازیتون داده. خوب گولتون زده.

نگاهی به چشمان پدر و مادرش میکند و سری به تاسف تکان

میدهد:

_هرکاری دلتون میخواد بکنید.

به سمت پله ها پا تند میکند که ویهان مضطرب میایستد و

لب میزند :

_بابا؟

آیهان ابرویش را بالا میدهد. با خشم برمیگردد و رو به ویهان

فریاد میزند:

_من بابای تو نیستم... نه من باباتم نه اینا پدربزرگ مادربزرگت، نه اینا عمو و

عمهت... نمیدونیم بابات کیه بچه.

فهمیدی؟ من فقط یه اسمم تو شناسنامت. همین. من پدر تو

نیستم.

ویهان هاج و واج نگاهش میکند. پردیس از جایش بلند میشود و دستان لرزانش را میگیرد. بهنام داد میزند:

– بس کن آیهان.

آیهان کمی پشیمان میشود از حرف هایی که ناخواسته به

یک پسریچه زده است. عقب گرد میکند و پله ها را بالا میرود. آرتان سری به تاسف تکان میدهد و آرام لب میزند:

– روانپزشک مملکت... یکی نیست خودشو درمان کنه

به تشر پدرش اهمیت نمیدهد و با پردیس، ویهان را تا اتاقش همراهی میکنند.

#

با اعصابی داغان و ذهنی درگیر طول و عرض اتاقش را

میپیماید و مدام دست توی موهایش میبرد. با خودش فکر

میکند، چقدر احمق بود که داشت گول افسون و ظاهر معصومش را میخورد. به حماقت

خودش پوزخند میزند و

زیر لب عصبی مینالد:

– افسون... افسون.

دیگر این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست. دیگر خامش
 نمیشود... زنی که بچهی خودش را هم ول کند هر کاری از
 دستش برمیآید .

روی تخت مینشیند و دستانش را به هم قفل میکند. یاد برخورد و نگرانی افسون در
 مقابل آیهان میافتد. یاد عشقی

که از چشمانش میخواند. عشق مادر فرزندی عمیقی که داشت... برای یک لحظه، فقط یک
 لحظه در دلش ترس میافتد اما زود به خودش تشر میزند که بس است حماقت.
 با شنیدن صداهای مبهم خانوادهاش، متوجه میشود پدر مادرش از اداره آگاهی
 برگشتهاند. از اتاق خارج میشود و پله

ها را پایین میآید... اول از همه چشم در چشم ویهان میشود

و نادم و پشیمان نگاهش میکند. گناه این بچه چیست؟ چرا

جلوی همه خوردش کرد؟ پسری که دارد وارد دنیای نوجوانی

میشود. چرا غرورش را شکست؟ احمقی نثار خودش میکند.

چشم از ویهان که نگاه از او گرفته میگیرد و به مادرش

میدهد.

چی شد؟ بابا کجاست؟

کنارش مینشیند و نور با ناله میگوید :

_گفتن باید بیست و چهار ساعت از گم شدنش بگذره .

الان

نمیتونیم کاری کنیم. باباتم به اون مرده، شوهر سابقش شک

داشت. گفت شاید اون بلایی سرش آورده باشه.

پردیس لیوان آب قند به مادرش میدهد و آیهان آرام طوری

که ویهان نشنود میگوید:

_کار اون نیست. اون حسی به افسون نداشت. اون ویهان رو میخواست.

نور از تفکرش هم حالش بد میشود. لیوان خالی شده از آب

قند را به دست پردیس که کنارش نشسته است میسپارد.

پردیس میگوید:

_پس کار کیه؟

آیهان کلافه ولی آرام میگوید:

_چرا یه درصد فکر نمیکنید که خودش رفته باشه؟ مگه از

افسون بعیده؟ بعدشم اون مگه دشمنی داره؟ نور ضربهای به پایش

میزند:

_از کجا بدونیم؟ یازده سال از این دختر خبر نداشتیم.

از کجا

بدونیم دشمن داره یا نداره؟

آیهان کمی در فکر فرو میرود. معادلات ذهنیاش بهم میریزد... حالا که کمی از خشمش فروکش کرده است شاید

بتواند منطقی تر به قضیه نگاه کند اما هنوز افسون برایش

کامل پاک نشده است. با صدای آرتان نگاه به ویهان میدهند.

_ویهان؟ ویهان چی شده؟ ویهان؟ داداش حالش خوب نیست.

به سمت ویهان که به سختی نفس میکشند هجوم میبرند.

آیهان دستش را پشت گردنش میگذارد:

_پردیس آب... ویهان... نفس بکش نفس بکش.

نور با نگرانی نگاهش میکند:

_ویهان... پسرم؟

تند تند نفس میکشد. پردیس لیوان آبی میآورد و آیهان به

آرامی به خورد ویهان میدهد.

_بخور... نفس بکش... نفس عمیق...

دم و بازدم میگیرد و کم کم آرام میشود. اشک از چشمش بیرون میریزد:

_هیش... پیدا میشه مامانت عزیزکم. نترس پسرکم.

#

ویهان میان گریه میگوید:

_میتر...سم... کار... کار اون باشه... من از اون ...

ازش... می... ترسم.

_آروم باش عزیزم. آروم باش. نترس... کار اون نیست.

آیهان رو به آرتان میگوید:

_کمک کن ببریمش توی اتاق.

بلندش میکنند و داخل اتاق میبرندش. روی تخت دراز میکشد و آیهان سرش را

نوازش میکند... عذاب وجدان دارد دیوانه‌هاش میکند.

_آیهان جان... یکم استراحت کن. بهت قول میدم مامانتو پیدا کنم. قول میدم

باشه؟

نیمخیز میشود برود که صدای ویهان متوقفش میکند:

_ع...مو؟

عمو! نمیداند از اینکه به این زودی حقیقت را پذیرفته خوشحال باید یا ناراحت. اما قلبش

فشرده میشود از غم صدای پسرک.

_جانم؟

_من بدون مامانم نمیتونم.

پلک میندود... بخاطر این پسر بی گناه هم که شده باید افسون را پیدا کند.

_پیداش میکنم.

دستی به موهایش میکشد و با تاخیر بلند میشود. آرتان تا

دم در همراهش میآید و آرام میگوید:

_حالا چی میشه داداش؟

_نمیدونم... میرم به بابا زنگ بزنم. بینم کجاست .

بعدش یه

خاکی تو سرم میریزم.

_به همون شماره که واست اس ام اس داد زنگ بزن.

_خاموشه اما باز زنگ میزنم. مواظب ویهان باش ...

اگه

خواست صحبت کنه، ازش پرس کیا توی این سال ها اومدن

توی زندگیشون... بین به کسی جز ابی شک داره یا نه .

از اتاق خارج میشود. نور که از شدت ناراحتی صورتش سرخ

شده‌است و پردیس دارد شانه اش را ماساژ میدهد، با دیدن
آیهان نیمخیز میشود.

—چی شد؟ بهتره؟

—آره. من میرم به بابا زنگ بزnm.

نور سر تکان میدهد و آیهان پله ها را بالا میرود.
صدای زنگ

موبایلش باعث میشود قدم هایش را تند کند و خودش را

داخل اتاق بیندازد. تماس قطع میشود. موبایلش را از روی

تخت برمیدارد. تعداد تماس های از دست رفته از شمارهای

ناشناس اضطراب به جانش میاندازد... روی شماره کلیک

میکند که زنگ بزند اما تلفن زودتر به صدا درمیآید. بی تعلل

تماس را جواب میدهد:

—بله؟

صدای نازک زنانهای پشت خط به گوشش میرسد :

—آقای آیهان پارسا؟

—بله خودمم.

_خانم افسون پارسا همسر تون هستند؟

قلبش فشرده میشود. به عقب میرود و به دیوار تکیه میدهد... همسرش نیست اما

میگوید:

_بله.

با چیزی که میشوند حس میکند سطل آب سردی روی بدن

گرمش ریخته میشود و جانش را از تنش درمیآورد.

#

دستش را داخل موهایش فرو میبرد... حس میکند در این

یک شب کل موهایش را کنده است. راهروی بیمارستان را با

قدم های بلند میرود و برمیگردد.

بهنام گوشهای نشسته و در فکر فرو رفته است. صدای دکتر در

گوشش زنگ میزند:

"ضربهی بدی به سرش خورده و عمل سختی پیش رو داریم..."

فقط دعا کنید."

حس های مختلفی دارد. پشیمانی، ناراحتی، غم، نگرانی،

عذاب وجدان و... قلبش بیقرار میتپد. میترسد بلایی سر افسون بیاید. میترسد بلایی سر آن دختری که آنقدر بد قضاوتش کرد بیاید. دکتر خیلی رک گفته بود ممکن است

عمل را تاب نیاورد و از بین برود... از فکر به این موضوع مو به

تنش سیخ میشود و قلبش فشرده میشود. موبایلش به صدا

درمیآید. میایستد و جواب آرتان را میدهد:

_بله آرتان؟

_چی شد داداش؟

_فعلا هیچی... تو اتاق عمه. منتظریم.

_خبرمون کنید. چیزی احتیاج داشتید بگید بیایم.

تماس را قطع میکند و پاهای ناتوانش، کنار پدرش میکشاندش. روی صندلی

میشیند و دستی به زانو میگیرد.

_نفهمیدن کی زده بهش؟

صدای خش دار پدرش را میشنود و گلو صاف میکند:

_نه. هنوز هیچی معلوم نیست. فردا درخواست میدم دوربین

ساختمونی که از توش بیرون اومده رو چک کنن.

_حالا دیدی افسون بی گناه؟ دیدی درموردش اشتباه فکر میکردی؟

سرش را به پشت تکیه میدهد و دستی به صورتش میکشد...-:

- دیدی باید یجور دیگه بهش نگاه کنی؟ با یه دید دیگه؟

- بسه بابا...

- افسون بی گناهی پسر. افسون مثل یه فرشته پاکه .

اینو

بدون.

از کنارش بلند میشود و کنار در اتاق عمل میایستد. نیم نگاهی به مادرش و ویهان میاندازد. پسرک آرامتر شده است.

سرش را پایین میاندازد. حتما یک چیزی است که همه میگویند افسون بیگناه است. حتما یک چیزی است اما چه؟

چه کسی؟ نفسش را پر صدا بیرون میفرستد و از ته دل میخواهد افسونگر سالم و سلامت بیرون بیاید.

پدرش به خانهی ابی رفته اما کسی در را باز نکرده است. بعید

میداند کار ابی باشد... اگر او بود مگر در پیام میگفت مواظب

ویهان باشید؟ او یک مریض پدوفیلی است که ویهان را میخواهد. در دل میگوید:

"کار کیه؟ پیداش میکنم... پیداش میکنم"

در اتاق عمل باز میشود و همه میایستند. سرپرستار جلو

میآید و میگوید:

_بیمارتون به خون احتیاج داره. آ مثبت. کسی هست؟ هم خودش هم پدرش آ مثبت

هستند. ویهان قدمی جلو میآید:

_من آ مثبتم.

آیهان رو به سرپرستار میگوید:

_من خون میدم.

سرپرستار سر تکان میدهد:

_دنبالم بیاید. باید اول فرم پر کنید.

بعد از پر کردن فرم و دادن خون، دوباره به بقیه میپیوندد و

آرتان را آنجا میبیند. آرتان نزدیک میشود:

_نتونستیم توی خونه بمونیم .

سر تکان میدهد و و روی صندلی مینشیند. پردیس با چند

آبمیوه پاکتی نزدیک میشود و یکی از آن ها را به آیهان میدهد:

_بیا بخور داداش... خون ازت رفته.

اشتها ندارد اما خودش هم حس میکند فشارش افتاده است.

آبمیوه را از دستش میگیرد و تشکر میکند. پردیس آبمیوه

های دیگر را به بقیه می‌دهد و نور سعی میکند اول ویهان را
راضی به خوردن آبمیوه کند.

#۲

ثانیه ها و دقیقه ها به کندی میگذرد... با اینکه ترس عمیقی
به جان دلش افتاده است اما هر آن منتظر است دکتر از در
بیرون بیاید و بگوید عمل موفقیت آمیز بود. دوباره خسته از
راه رفتن، تنش را روی صندلی های فلزی رها میکند و آرنجش را روی زانو میگذارد و
صورتش را با دست میپوشاند.

حال پریشانش را فقط چشمان باز افسون میتواند خوب کند.
چشمان وحشی اما معصوم عشق قدیمیش.

صدای قیژ صندلی نشان میدهد کسی کنارش نشسته است.

سر بلند میکند و ویهان را میبیند. تعجب میکند. زبانش از

گفتن هر کلامی قاصر است. زیادی در مقابل این پسر بچه شرمنده است.

ویهان چشم از او میگیرد و میگوید:

_همیشه فکر میکردم چرا بابام ولمون کرده. بعد که دیدمتون

فکر میکردم چرا بابام دوستم نداره...

آیهان لب باز میکند:

... من ...

دهان میندد. چه بگوید؟ چه بگوید که آن حرف ها را جبران

کند...عاجزانه به ویهان نگاه میکند و با نگاه خواهش میکند

ادامه حرفش را بزند. ویهان میگوید:

_درسته شما پدر من نیستید. اما من خیلی دوست دارم شما

و مامانم دوباره به هم برگردید.

تای ابروی آیهان بالا میبرد. ویهان ادامه میدهد:

_چون مامان من خیلی شما رو دوست داره. همیشه از وقتی که بچه بودم یادمه عکس

شما رو نگاه میکرد، گریه میکرد. و بعضی وقتا میدیدم با همون عکسا

خوابش برده. مامان من عاشق شماست. من دیگه بچه نیستم. این

چیزا رو میفهمم... حتی... حتی میدونم.

..._

_میدونم شما هم اونو دوست دارید .

با خجالت رو از آیهان میگیرد و با کمی مکث بلند میشود و

خودش را کنار نور میرساند. حرفهایش درعین اینکه آرامش

خاصی به قلب آیهان میریزد، مغموم و متفکرش میکند.
این

همه سال افسون به عکسش نگاه میکرده؟ بلند میشود و
دست به جیب، پشت به بقیه میایستد. زیرلب میگوید:
_خدایا... کمکش کن.

دو پرستار سراسیمه به سمت اتاق عمل میآیند و قدم های
تندشان را به سمت در اتاق میبرند. نور میایستد و دست به قلب میگیرد:
_یا حضرت زهرا...

آیهان به دنبالشان میدود:

_چی شده خانم؟ اتفاقی افتاده؟ یکی به ما بگه چی شده؟
با شنیدن کلمه "ایست قلبی" تنش یه میزند. له میشود...
کمرش میشکند. ویهان گریه میکند و جیغ میکشد. نور به
جای خودش حواسش به او است... آرتان سعی در آرام کردن
ویهان دارد... پردیس گریه میکند. بهنام گریه میکند.

اما

خودش، انگار بیمارستان دور سرش میچرخد. دست به زانو

میگیرد و آرام روی زمین مینشیند. گلویش از بغض در حال
 خفه شدن است اما اشکش نمیریزد... مثل همیشه نمیتواند
 گریه کند. نه بخاطر کلیشه های مزخرف که میگویند مرد
 گریه نمیکند. نه! بخاطر اینکه مثل مادرش است، خفه میشود، له میشود، سینه اش درد
 میگیرد اما دریغ از قطره ای اشک.
 با صدایی که به زور درمیآید میگوید:
 _طاقت بیار افسون. طاقت بیار.
 سرش گیج میرود. طاقتش طاق میشود و نعرهای بلند میکشد. همه نگرانش میشوند.
 لعنت به این خصوصیت...
 لعنت به اینکه نمیتواند گریه کند و خودش را خالی کند.
 اگر
 افسون بمیرد... فکرش هم دردناک است. نمیرد...
 افسون
 نمیرد... حالا که او را اینجوری پشیمان کرده است نمیرد!
 نمیداند چقدر میگذرد اما انگار چند روز گذشته است.
 در باز

میشود و دکتر از اتاق بیرون می‌آید. نگاهی به چهرهی آشفتهشان می‌اندازد که با استرس نگاهش میکنند. انگار هیچکدام نا دارند حال افسون را پیرسند. شاید هم میترسند.

دکتر لبخند به لب می‌آورد:

_خطر رفع شد.

نفس حبس شده به سینه‌ی آیهان برمیگردد و دستی به صورتش میکشد:

_خداروشکر.

دست و دلش می‌لرزد. بی اختیار پدرش را در آغوش میگیرد

و سپس آرتان را... سپس همه را حتی ویهانی که با گریه

میخندد .

#۳

صداهایی در گوشم اگو میشود. صداهای ناواضح. پلک هایم

سنگین است. دهان خشکم را به سختی از هم جدا میکنم و

ناواضح لب میزنم:

_آب...

صدای مردی می‌آید:

_ افسون؟ به هوش اومدی...

تازه صدا را میشناسم که دور میشود:

_ خانم پرستار...

با پرستار بالای سرم میآیند. پلک هایم نیمه باز میشوند و

خیلی تار و ناواضح آیهان را بالای سرم میبینم... و دوباره به خواب میروم .

پلک های سنگینم را از هم باز میکنم و اولین چیزی که میبینم سقف و چراغ های مهتابی است. چشم میچرخانم و

خاله نور را نشسته روی صندلی میبینم. انگار تازه متوجه من

میشود... با خوشحالی بلند میشود و نزدیکم میآید:

_ دور سرت بگردم. خوبی؟

خوب؟ مگر چه شده که باید خوب باشم؟ چرا اینجا در بیمارستان خوابیدهام؟ کمی به

مغزم فشار میآورم. نه!

چیزی

یادم نمیآید... سرم سنگین است و درد میکند. ناله خفیفی میکنم:

_ آخ سرم... چه بلایی سرم اومده.

خودم هم صدای خودم را به زور میشنوم. خاله دستم را به

آرامی نوازش میکند:

_به خیر گذشت عزیزم. به خیر گذشت .

موبایلش را برمیدارد و قدمی عقب میرود. شماره‌های میگیرد

و موبایل را دم گوشش میگذارد.

_سلام. به هوش اومد... آره آره. خوبه خداروشکر.

مغزم فعال میشود. آخرین چیزی که یادم می‌آید، این است

که از ساختمان بیرون میزنم و... ابی! میخوام بنشینم اما

درد فجیعی از سر تا پاهایم را در برمیگیرد.

_آخ...

خاله موبایل را داخل کیفش برمیگرداند و نزدیکم میشود:

_تکون نخور خاله جان. چی میخوای؟ ملتمس نگاهش میکنم:

_ویهان؟

با مهربانی خیرهام میشود :

_حالش خوبه عزیزم. خونہس نگران نباش. الان همه میان ملاقات.

پلک هایم را میبندم و تازه میفهمم که از آن فاجعه زنده بیرون آمدهام. لبخند میزنم. لبخندی که نمیدانم در ظاهر چقدر معلوم است اما در باطن لبخندی وسیع است... من نمردم... زندهام. نمردم...

دکتر میآید و میگوید از عمل سختی بیرون آمدهام. وقتی

میفهمم رو به مرگ بودهام، حالم را نمیتوانم به زبان بیاورم... جان آدمیزاد عزیز است. عزیزترین دارایی انسان همین جان خودش و عزیزانش است و من باید این زنده ماندن و زندگی کردن را حسابی شکر کنم... ماموری میآید و اطلاعات من را برای پروندهای که امروز آیهان و عمو برای آبی تشکیل دادهاند میپرسد و من همه را جواب میدهم... انگار امروز صبح، از دوربین های اطراف متوجه میشوند ابی مرا دزدیده است. کم کم حالم بهتر میشود. درد دارم اما حالم سر جایش میآید و از آن کرختی و منگی بیرون میآیم. دورم شلوغ میشود. از عزیزانم، از پسر، از مردی که همیشه در قلبم بوده و هست، از مادربزرگ و دایی نکیسا... خاله نهال و خاله نور ...

عمو

بهنامی که انگار چند سال پیرتر شده‌است. پردیس و آرتان که سعی میکنند خنده بر لبانم بیاورند.

ویهان از کنام جنب نمیخورد و خوشحال میخندد. اما آیهان... آیهان در کنار لبخند ملیحی که به رویم میپاشد، چهره‌اش غم دارد. نگاهش عجیب و خاص است و من این را نگرانی برای خودم تعبیر میکنم... شعف عجیبی در دلم به پا میشود که آیهان اینقدر نگرانم است... اینقدر دوستم دارد و اینقدر زنده ماندنم برایش مهم است... لبخندی به رویش میپاشم و جوابش را میگیرم. آرام و دلچسب.

#

وقتی از بیمارستان مرخص شدم، بالاخره دایی فریدون و همسرش هم به ملاقات آمدند. یک ساعتی نشستند و رفتند. نهال هم یک بار تنها آمد یک بار با همسرش. اما مادر بزرگ از آن روز همینجا مانده است و نکिसا یک روز درمیان به دیدنم می‌آید. حتی یک بار بهناز را هم آورد. چقدر دوست دارم به آرزوی قلبی‌اش برسد و با بهناز ازدواج کند. زن خوبی به نظر

میآید... امروز تحویل سال است. دقیقا شش روز است که
مرخص شده ام و حالا به راحتی سرپا شده ام. هنوز سرم
باندپیچی است و تا دو روز دیگر باید دکتر بخیه سرم را بکشد...
شش روز گذشته و از ابی خبری نیست. پلیس ها دنبالش
میگردند اما معلوم نیست خودش را در کدام دخمهای پنهان
کرده است مردک... تا پیدا نشود خیالم راحت نمیشود.
این
روزها بخاطر ترس من آرتان، ویهان را مدرسه میبرد و
میآورد.

امروز تحویل سال است. بعد از سال ها قرار است دوباره سال
را کنار عزیزانم تحویل کنم و وجودم پر از حس خوب است.
داخل اتاق نشستهام و لباسم را عوض کرده، میخوام پانسمان سرم را عوض کنم.
تقهای به در زده میشود.
_یا تو.

در باز میشود و آیهان، با دست هایی که به پشت انگار کرده
زده است وارد میشود. در را با پشت پا میندد و لب میزند:

– خوبی؟

لبخند پرمهری میزنم و به تکان دادن سرم اکتفا میکنم.

– چیکار میکنی؟

چقدر نگاهش این روزها مهربان شده است. درست است کمتر

با من حرف میزند اما نگاهش... چشمانش ...

رسیدگیهای

نامحسوسش... همه نشان میدهند چقدر با آیهان چند روز

پیش فرق کرده است.

– میخوام پانسما سرمو عوض کنم.

نزدیک میشود و پشتم میرود. صدایش را میشنوم.

– من عوض میکنم.

بی حرف اجازه میدهم کارش را انجام دهد. بگذار یک بار هم

او پانسما سرم را عوض کند. شاید اینجوری پانسما دلم هم عوض بشود.

– خیلی نگرانم شدم...

صدایش را میشنوم اما خودم لب میدوزم. دلم میخواهد فقط

او حرف بزند و من شنونده باشم. حداقل فقط همین یک بار.

از ترس از دست رفتنت، داشتم میمردم و زنده میشدم

...

وقتی ایست قلبی کردی ...

آه میکشید. آه عمیقی میکشید و همانطور که با سرم مشغول

است ادامه میدهد:

بگم قلب منم داشت از کار میافتاد باور میکنی؟ نه فقط من، هممون رو جون به لب کردی

افسونگر...

دلم میلرزد. بعد از سالها این لفظ را برایم به کار برده است.

افسونگر...

مرسی که برگشتی...

کارش تمام میشود و رو به رویم، روی زمین مینشیند.

دستم

را در دست میگیرد و من تنم از این نزدیکی مور مور میشود.

خیلی حرفا واسه گفتن دارم. اما برای امروز بسه. سر فرصت

حرف میزنیم افسون. باشه؟ لبخند میزنم:

باشه .

میایستد و به پشتم اشاره میکند. برمیگردم و روی تخت
جعبه‌ی موبایلی میبینم. دهانم باز میشود و با شگفتی میگویم:

_واسه منه؟

جعبه را برمیدارم و صدایش را میشنوم:

_عیدی تو از طرف من. خواستم نیم ساعت زودتر عیدی رو

بهت بدم... من میرم پیش بقیه. تو هم زود بیا.

رضامیخواهد از اتاق خارج شود که تندی بلند میشوم.

_آیهان؟

میایستد و نگاهم میکند. چرا اینقدر نگاهش غم دارد؟

_جان آیهان؟

#

لب میگزیم و بی دلیل بغضی سمج چمبره میزند در گلویم.

جعبه به دست نزدیکش میشود و به صورتش نگاه میکنم.

_خیلی ممنونم ازت.

لبش یکوری میشود:

_ کاری نکردم که... زود بیا.

دوباره میخواهد برود و دوباره دهانم بی دلیل میگوید:

_ آیهان؟

منتظر نگاهم میکند که حرفم را بزنم. اما من که حرفی ندارم.

من که نمیدانم چرا صدایش زدهام... فقط میدانم دلم تنگ

است... دلم حسابی تنگ است.

_ عیدت پیشاپیش مبارک پسرعمو.

چشمانش قرمز شده است و این نشان میدهد حال او هم دست کمی از من ندارد.

_ عید تو هم پیشاپیش مبارک دخترخاله.

به تغییر رویه اش میخندم. از اتاق خارج میشود و من با پاکت موبایل،

تند تند جلوی چشمم را باد میزنم که اشکم بیرون نریزد.

موبایل را از جعبه بیرون میآورم و نگاهش میکنم.

چقدر

زیباست... بعد از سالها بالاخره توانستم موبایل زیبایی دستم

بگیرم. موبایل قبلی که در ماشین ابی، دراصل در ماشین

دوست ابی که راننده تاکسی است و از او قرض گرفته بود جا

ماند، در همان حوالی که خودم را پرت کردم خُرد شده پیدا شده بود.
 موبایل را سرجایش برمیگردانم که سر فرصت بیایم و فعالش
 کنم... دستی به موهایم میکشم و از اتاق خارج میشوم.
 خاله نور تعداد زیادی شمع روشن کرده است و میگوید
 :

_عادت آفرین این بود که به تعداد تک تک اعضای خانواده
 شمع روشن کنه... حتی کسانی که پیشش نیستن. این عادت
 و به منم داد و قسم میخورم توی این سال ها که نبودی،
 تورو هم حساب میکردم و واسه تو شمع درمیآوردم و واست
 آرزوی خوشبختی میکردم... اما امسال یه شمع دیگه اضافه
 شده .

با چشم و ابرو به ویهان اشاره میکند. چه حسی بهتر از اینکه
 دیگر او را هم جزوی از خانواده میدانند و دوستش دارند؟
 مادر بزرگ با شنیدن اسم مادرم آه میکشد و با گریه اشک
 من را هم درمیآورد.

سال درحالی تحویل میشود که ویهان کنارم نشسته و دستش
 در دستم است. اول از همه نگاهم به نگاه آیهان گره میخورد

و میبینم او هم مرا نگاه میکرده است. همه به هم تبریک

میگویم و عمو بهنام رو به ما میگوید:

چمدوناتونو جمع کنید که قراره سفر بریم قشم.

پردیس با جیغ جیغ کردن خودش را در آغوش پدرش میاندازد و ویهان میگوید:

ایول. خیلی دوست دارم برم به شهر دیگه.

بمیرم برای دلت مادر که جز این شهر درندشت جای دیگری

نرفتهای .

مادربزرگ در مقابل اصرار عمو بهنام برای آمدنش میگوید:

من که نمیتونم مادر. پا درد امونم نمیده. ولی نکिसا حتما میآد.

امشب از صحبت های ویهان متوجه میشوم که فهمیده است

آیهان پدر واقعیش نیست و وقتی میپرسم چطور؟ تنها میگوید:

وقتی حرف میزدن اتفاقی شنیدم. اما نگرانم نباش مامان.

من حالم خیلی خوبه.

#۶

بین آرتان و پردیس دعوا بود که کدامشان به همراه ما، با

ماشین آیهان بیایند و در آخر با شیر یا خط، پردیس موفق

شد. آرتان غرغرکنان سوار ماشین پردیس میشود و عمو بهنام

درحالی که در صندوق عقب ماشینش را میندود میگوید:

نکیسا زنگ زد اجازه گرفت با دوستش بیاد. سرتق!

خاله نور کیفش را داخل ماشین میگذارد و میگوید:

چی بهش گفتی؟

چی بگم؟ گفتم بیا دیگه... بچه پررو.

آیهان در حیاط را باز میکند و به سمت ماشین میآید.

عینک

آفتابی جذاب ترس کرده است.

خیلی خب. سوار بشید راه بیفتیم.

در عقب را باز میکنم و اول ویهان سوار میشود سپس من

میخواهم خم شوم که پردیس میگوید:

میشه تو جلو بشینی افسون؟ میخوام با ویهان توی گوشیم

اینستا گردی کنم .

لبخند میزنم و ماشین را دور میزنم و سوار میشوم.

آیهان

هم مینشیند و همانطور که کمر بند میبندد، غر میزند:

—هی یادمون میره ریموت در رو درست کنیم، مجبور میشیم

واسه باز و بسته کردنش خودمون پیاده شیم.

عمو بهنام بوقی میزند و زودتر از در خارج میشود.

آیهان هم

حرکت میکند و لب میزند:

—کمر بند تو ببند.

کیف بزرگم را پایین، کنار پاهایم میگذارم و سپس کمر بندم

را مینبدم. از در خارج میشود و میایستد. از آینه به پردیس

نگاه میکند:

—پیاده میشی در رو ببندی؟

پردیس باشه ای میگوید و پیاده میشود. در را مینبندد و سوار میشود... آیهان با سه بوق

ممتد، پشت سر ماشین عمو

بهنام راه میافتد. این روزها عجیب سرحال و قهقرا است و

این حالش را به من هم سرایت کرده است.

– نکیسا چی شد پس؟

– اون دو سه روز دیگه می‌آد.

هوم کوتاهی می‌گویم و سرم را به پشتی تکیه میدهم.

دست

پیش می‌برد و موسیقی بی کلامی پلی میکند. هنوز مثل قدیم ها هیچ خوشش نمی‌آید در

ماشین موسیقی با کلام گوش بدهد. کاش مثل قدیم ها میتوانستم کلکل کنم و حرفم را

مبنا بر آهنگ مورد علاقه‌ام به کرسی بنشانم.

– داداش این چیه آخه؟ عوضش کن...یه تتلویی چیزی

...

نفسش را پر صدا بیرون می‌فرستد:

– آرتان نیومد جاش این اومد؟

– چی داداش؟

–هیچی هیچی... بذار یکم در اختیار من باشه بعدا هرچی

خواستید گوش بدید.

ویهان می‌گوید:

–نمی‌خواد ما با هندزفری گوش میدیم... ماما هندزفریمو میدی؟

خم میشوم و زیپ کیفم را که پایین است باز میکنم.

صدای

آیهان را میشنوم:

_سرت خوبه؟ درد نداری؟

اوهومی میگویم و هندزفری را از توی کیف به همراه موبایلم
بیرون میآورم... هندزفری را به آیهان میدهم و موبایلم را باز میکنم.

_راش انداختی؟ لبخند

میزنم:

_آره ...

_خب یه سلفی بگیر ببینم.

دوربین با کیفیت موبایل را باز میکنم و عکس زیبایی میگیرم که فقط خودمان در قاب
آن میافتیم. سر کج میکند:

_ببینم؟

موبایل را جلوی صورتش میگیرم و او لبخند میزند:

_قشنگ شد.

_اوهوم.

#۷

بعد از راهی طولانی و خسته کننده، به جزیره قشم میرسیم.
 یکی از دوستان قدیمی عمو، چند سالی است ساکن قشم شده
 و کنار ساحل، مهمانسرای زیبایی با اتاق های جداگانه ساخته
 است. یک اتاق برای من و پردیس، یک اتاق برای آیهان و
 آرتان، یک اتاق هم برای عمو و خاله میگیریم. ویهان هم قرار
 شد یک پایش پیش ما باشد یک پایش پیش پسرها .

خدارا

شکر که ویهان بخاطر فهمیدن اینکه آیهان پدرش نیست
 روحیه اش را نباخته است.

با پردیس و چمدان هایمان وارد اتاق میشویم. اتاقی که تراس
 رو به ساحل دارد. تراسی که به راحتی از آن میتوانیم بیرون
 برویم و در ساحل قدم بزنیم.

پرده را کنار میزنم و به دریای خوش آب و رنگ خیره میشوم. پردیس کنارم میایستد:

_وای چقدر قشنگه دریای جنوب.

_خیلی قشنگه.

ایش کوتاهی میگوید:

_الان نباید با لباس شخصی میرفتیم توی آب؟ میخندم و یکی روی

شانهاش میزنم:

_عمو بهنام هم حتما اجازه میداد!

_بابا نگو بلا بگو... بلا بلا.

لبم کش میآید و به سمت چمدان میروم:

_بیا لباس عوض کنیم بریم نهار. عمو گفت زود بریم.

_وای آره منم حسابی گرسنهم.

لباس عوض میکنیم و از اتاق بیرون میرویم. اتاق ها با فاصله،

با نمایی چوبی و پشت به ساحل فضای زیبایی را ایجاد کردهاند. بخاطر هوای خوب و

ملایم قشم، لباس های نازک و

روشن پوشیدیم. آیهان و آرتان هم با شلوارک تا زانو از اتاق

بیرون میآیند و ویهان هم کنارشان با همان تیپ قدم برمیدارد .

با هم به سمت رستوران قدم برمیداریم. آیهان قدم هایش را

آرام میکند که با من هم قدم شود و پردیس جلو میرود...

شانه به شانه راه میرویم و آیهان میپرسد:

_حالت خوبه؟

میخندم و کمی کلافه میگویم:

_چقدر میپرسی لامسب؟ خوبم بابا خوب خوبم.

دستی به چسب زخم روی سرم میکشد و من نگاه از رو به رو نمیگیرم. بوی عطرش را از همین فاصله هم حس میکنم و لبم به لبخندی کش میآید.

به رستوران سرباز میرسیم. عمو و خاله کنار خانوادهاى که

حدس میزنیم همان دوستش است، دور یک میز بزرگ نشستهایند. زن و مرد به همراه یک پسر جوان بلند میشوند و

سلام میکنند. بعد از احوالپرسی و معرفی، ما هم دور میز

مینشینیم. من بین پردیس و خاله مینشینم و ویهان بین عمو و آرتان.

عمو همهی ما را فرزندان خودش معرفی میکند و حس میکنم ویهان از این عنوان خوشحال میشود.

ناهار برایمان دو نوع غذای جنوبی به اسم قلیه ماهی و هواری

تن ماهی میآورند و مشغول خوردن میشویم. عطر و بو و

طعم غذا به شدت دلپذیر است و باعث میشود چیزی از غذا

باقی نماند.

بعد از ناهار، پیش زنی که حنا میزند میروم و درخواست حنا روی دست میدهم. زن که لباس های بندری به رنگ قرمز و سبز پوشیده و نقابی که تازه میفهمم که اسمش برقع است، روی صورت دارد، با زبان شیرینش به من میگوید:

—خوش هندی (خوش اومدی) دُختِ سرحدی .

دستم را میگیرد که حنا بزند و من متعجب ابرو بالا میاندازم:

—سرحدی؟

سعی میکند کلمات را کامل فارسی ادا کند، اما هنوز لهجه دارد:

—ما بندریا به غیر بندریا اگیم (میگیم) سرحدی.

سرم را بالا و پایین میکنم و او مشغول زدن نقش حنا روی دست و انگشتهایم میشود. و همانطور که کار میکند شروع به صحبت میکند.

پسر آقای احمدی، همان دوست عمو بهنام، که حسین نام

دارد، نزدیک میشود و رو به زن نقاب پوش میگوید:

_خانم گنج آبادی، ایشون از آشنای ما هستند هوشون رو داشته باش .

خانم گنج آبادی چشم بلند بالایی میگوید و من به رسم ادب لبخندی به حسین میزنم. سر تکان میدهد و از آنجا دور میشود.

#۸

پردیس میآید و با هیجان نگاهی به دستم میکند:

_وای منم میخوام. میتونید واسم بزنیند؟ آخه مثل اینکه آخرین مشتری بود.

_مشکلی نینن، نگران مَبش از لَآم برات دُختگه خوشگل.

(مشکلی نیست، نگران نباش میزنم واست دخترهی خوشگل)

بعد از من برای پردیس هم نقش حنا میزند و سپس از آنجا

خارج میشویم. سمت ساحل میرویم. آرتان و ویهان پشت

صندلی و میز نشسته و منچ بازی میکنند. پردیس به آنها

میپیوندد و من سر ویهان را نوازش میکنم.

_خوش میگذره؟

سر تکان میدهد. برق چشمانش را میبینم. آخر اولین بار

است دریا را از نزدیک میبیند.

– خیلی مامان.

آرتان به دستم اشاره میکند:

– این چیه رو دستت آجی؟ دستم را دراز

میکنم:

– نقش حنا...

پردیس هم دستش را دراز میکند:

– منم زدم بین. خیلی قشنگه. افسون نمیدونی چند روز میمونه؟

– گفت یه هفته، ده روز میمونه.

– وای چقدر خوب.

سر ویهان را نوازش میکنم و به سوی آیهان و حسین که لب

دریا در حال صحبت هستند قدم برمیدارم. حسین زودتر مرا

میبیند و میگوید:

– کارتون تموم شد افسون خانم؟

آیهان نگاهم میکند و من سر تکان میدهم.

– بله.

آیهان میپرسد:

—چیکار کردی مگه؟

دستم را نشانش میدهم و او دستم را میگیرد:

—خیلی قشنگه. مبارکت باشه .

—چقدر خوبه این همه خواهر برادر دارید. البته ماشاءالله. اما

من تک فرزندم و همیشه حسرت یه خواهر یا برادر داشتم.

واسه همین همیشه...

با شیطنت میخندد و ادامه میدهد:

—همیشه میگم ازدواج کردم حداقل چهار تا بچه میآرم.

من و آیهان هم میخندیم. بعد از دقایقی حسین از بینمان میرود. آیهان به صندلی اشاره

میکند:

—بشینیم؟

سر تکان میدهم و باهم روی صندلی مینشینیم. سر میچرخانم و یهان را نگاه کنم که

با لبخند و نگاه زوم شدهاش

روی من و آیهان رو به رو میشوم. نمیدانم چرا هول میشوم

و لبخند کج و کولهای تحویلش میدهم.

آیهان ساکت نشسته و به دریا زل میزند. صدای امواج دریا و

این هوای ملایم آرامش خاصی به من میدهد. همین باعث میشود من هم آیهان را همراهی کنم و در سکوت به صدای دریا گوش بدهم.

آیهان موبایلش را باز میکند و میگوید:

اینجا آهنگ میچسبه نه تو ماشین.

لبخند نمیزنم چون لبخند اصلا از روی صورتم محو نمیشود.

آهنگ زیبایی میگذارد و هردو در آرامش به آن گوش میدهیم.

"زندگی کردم و هیچ چیزی نفهمیدم، نفهمیدم چیف...

خیلی وقته دیگه از ریشه نخندیدم، نخندیدم چیف ... خیلی وقته دیگه از هیچکسی

تو این دنیا حرفای قشنگه عاشقانه قشنگه عاشقانه

حرفای قشنگه عاشقانه نشنیدم چیف.."

(بابک جهانبخش - چیف)

#۹

امروز را با خاله نور و پردیس در پاساژهای قشم گذرانیدیم.

بیشترین خریدمان از سیتی سنتر قشم که دو پاساژ است و از

طریق تونلی به هم وصل هستند، انجام دادیم. داخل تونل چندین عکس باهم گرفتیم و سپس با دستانی پر به مهمانسرا

برگشتیم. شماره ویهان را برای بار هزارم میگیرم. از صدایش

کلافگی میبارد:

_وای مامان چقدر زنگ میزنی به خدا تنها جایی نمیرم

_چیکار کنم فداتشم نگرانت میشم. الان کجایی؟ ما برگشتیم مهمانسرا.

_اومده بودیم جایی عصرونه بخوریم. الان داریم برمیگردیم.

تماس را قطع میکنم. خاله نور که در اتاق ما است میگوید:

_من برم به بهنام سر بزمن. راضیش کنم فردا ما رو ببره بازار

درگهان. اونجا هم بگردیم.

پرديس خوشحال میشود. عاشق خرید کردن است ...

البته

کدام دختر است که عاشق خرید کردن نباشد؟ اگر من مثل

او ذوق خرید ندارم برای این است که از بچگی خرجم را کسی

جز پدر و مادرم میداده و این مرا شرمنده کرده است .

وقتی

هم که خودم کار کردم آنقدر در خرج زندگی میماندم که پولم به خرید کردن نمیرسید

.

خاله نور میرود و من و پردیس با وجود آن حجم از خستگی،

لباس بندری هایمان را تن میکنیم و مرقع زیبایی روی صورت میگذاریم.

از اتاق خارج میشویم و همزمان آیهان و آرتان و ویهان را همان حوالی میبینم. با

خنده نزدیکمان میشوند. آیهان میگوید:

_حسابی شدید دختر بندری.

چشمکی میزنم و میگویم:

_دختر بندری نه، دُختِ بندری.

ویهان را در آغوش میگیرم و میگویم:

_یه وقت نیای پیشم. نمیگی دلم واست تنگ میشه؟ آرتان میگوید:

_اخه ما رو چه به قر و فرای شما دخترا. من و ویهان مردونه

خوش میگذرونیم .

نگاه قدرشناسی به آرتان میاندازم. آرتانی که برای خوب شدن

حال آیهان حسابی تلاش کرد و در آخر موفق شد.

به سمت رستوران راه میافتیم که کم کم برای خوردن شام

آماده شویم. آیهان صورتش را نزدیکم میکند و با لحن خاصی
میگوید:

– خیلی... خوشگل شدی. زرد بهت می‌آد.

وجودم را گرم میکند. لبم کش می‌آید و مجنون وار لب می‌زنم:
– خوشحالم که خوست او مده.

– راستی یه خبر خیلی خوب دارم.

سوالی نگاهش میکنم...:

– ابی رو بازداشت کردن. بعد از عید دادگاهش تشکیل میشه.

چشمک میزند و قدم های من برای لحظهای میایستد.

حرفش را در ذهنم مدام تکرار میکنم و سپس میگویم
:

– خدارو شکر.

شام را در کنار خانواده احمدی صرف میکنیم. این بار در کنار

غذاها چیزی به اسم پاکوره که غذای هندی و حسابی تند

است میخوریم. مرقع زرد رنگ را که ست لباسم است، از روی

صورتم برمیدارم و مشغول غذا خوردن میشوم.

سنگینی

نگاهی را حس میکنم و سر بلند میکنم که با نگاه حسین
مواجه میشوم. نگاهش را میدزدد و من هم سرم را پایین میاندازم.
بعد از شام، کمی کنار ساحل قدم میزنم و سپس به سمت اتاق خود راه میافتم. اول کنار
اتاق خاله و عمو میایستم که

شب به خیر بگویم. دستم را بلند میکنم که تقهای بزمن اما با
شنیدن صدای آیهان و اسم من دستم از حرکت میایستد.
_ افسون نمیبخشه مامان... افسون اگه بفهمه نمیبخشه

چه چیز را نمیبخشم؟ همیشه از فالگوش ایستادن متنفر بودم
اما الان دست خودم نیست که پاهام میخ زمین شده و گوشم
چسبیده به در اتاق.

صدای محکم عمو بهنام میآید:

_ حق داره نبخشه. دختر بیچاره دزدیده شده بود و با مرگ
دست و پنجه نرم میکرد اونوقت تو اون اس ام اس لعنتی رو
باور کردی. فکر میکردی واقعا ول کرده با یه مرد رفته.

میخوای بفهمه و ببخشه؟

قلبم برای لحظهای از حرکت میایستد و سرم دوران میرود.

_میدونم بابا. واسه همینه کلافهم. عذاب وجدان داره منو
 میکشه. از یه طرف اون از یه طرف کاری که با ویهان کردم...
 گوشم بیشتر باز میشود برای شنیدن. صدای خاله نور میآید :
 _غصه نخور عزیزم. خداروشکر همه چی بخیر گذشت.
 خداروشکر ویهان بعد از اینکه بهش گفتم باباش نیستی
 روحیشو نباخت.

_طفلی پسره... چقدر بد بهش گفتم. اعصابم از دست افسون
 بیگناه خورد بود و تو اون موقعیت سر اون بچه خالی کردم.
 هیچ وقت خودمو نمیبخشم.

#۰۶

دستم را مشت میکنم و روی قلبم میگذارم. باورم نمیشود...
 حرف های آیهان برایم سنگین است. باز هم مرا باور نکرد... باز
 هم به من شک کرد... اگر دفعه قبل حق میدادم، این دفعه
 اصلا به او حق نمیدادم... نمیبخشم... هیچ وقت دیگه او را
 نمیبخشم .

از در فاصله میگیرم و دوباره به سمت دریا قدم برمیدارم.

گریه میکنم و روی شن، کنار دریا مینشینم. دنیای نامرد...
 آیهان نامرد... وقتی من خودم را از ماشین پرت کرده و مرگ
 را به جان خریدم او فکر میکرد من فرار کرده‌ام؟ فکر میکرد
 اینقدر کثیفم که...

سرم را روی زانو میگذارم و میگیرم... دلم خیلی پر است.

چیزی شده افسون خانم؟

سر بلند میکنم و با دیدن حسین، میایستم. اشکم را پاک میکنم و میگویم:

نه فقط... یکم... یکم دلم گرفته بود.

خیره خیره نگاهم میکند و من با مکث کوتاهی میگویم

:

من برم دیره... شبتون بخیر.

#۶

اگر بگویم دیشب را تا صبح چشم بر هم نگذاشتم دروغ نگفتم. حرف های آیهان مثل

یک شی ُ تیز در قلبم فرو

رفت و آن را تکه تکه کرد.

از صبح نه با او سلام کردم نه حتی نیم نگاهی بهش انداختم.
او هم انگار فهمیده خبری است. این را از بردن دستش توی
موهایش متوجه میشوم.

نکیسا به همراه بهناز به جمعمان میپیوندند و اتاقی برای
خودشان میگیرند.

بعد از بازی کردن والیبال دست جمعی، درحالی که آیهان
مدام میخواست با من سر صحبت را باز کند اما موفق نمیشد،
بهناز خستگیاش را اعلام میکند و از بینمان میرود، کنار
دریا مینشینند... نکیسا برایم چشم و ابرویی میآید و من هم
ناچار بازی را ترک میکنم و به سوی بهناز قدم برمیدارم ...
هیچ دوست ندارم در زندگی شخصی کسی دخالت کنم اما
حیف که به نکیسای عزیزم قول دادهام و باید پای حرفم بایستم.
یکی از صندلی های سفید پلاستیکی را برمیدارم و کنارش
میگذارم:

_مزاحم نمیخوای؟

لبخندش را به نگاهم میدهد:

—مراحمی عزیزم. بشین.

روی صندلی مینشینم. باید سر صحبت را باز کنم اما نمیدانم

چگونه و چجوری. بی ربط و مسخره و کلیشه ترین حرف را

برای شروع صحبت انتخاب میکنم:

—چه دریای قشنگی داره جنوب.

سرش را تکان میدهد:

—خیلی. کیش هم خیلی قشنگه. رفتی؟

—نه.

—انشالله قسمت بشه بری. من با نکیسا بارها رفتم و حسابی خوش گذشت.

لبخند میزنم. دستش درد نکند. خودش بحث را به جایی که

دلم میخواهد کشاند.

—نکیسا رو دوست داری؟

به امواج بینظیر دریا خیره میشود:

—بیشتر از خودم.

آنقدر مطمئن این حرف را میزند که برای نکیسا خوشحال میشوم.

—اونم همینطور. اونم خیلی دوستت داره.

_نکیسا ازت خواسته با من صحبت کنی؟

چشمانم گرد میشود. نمیدانم کار درست انکار کردن است یا گفتن حقیقت؟

_بهم قول داد دیگه حرف ازدواج رو پیش نکشه ...

واسطه

فرستاده؟

_نه نه اینطور نیست.

با آرامش خاصی بیان میکند:

_لازم نیست انکار کنی. من از دست اون عصبی نمیشم.

از

دست خودم عصبی میشم.

بی مقدمه میپرسم:

_چند سالته؟

پوزخند میزند و شال سفیدش را روی سرش مرتب میکند:

_سی و نه! سه سال از نکیسا بزرگ ترم و تو مرز چهل سالگیم.

واسه ناز کردن پیر شدم نه؟

_نه عزیزم. این چه حرفیه؟ جدا از اینکه اصلا سنت بهت

نمیآد، تازه اول جوونیتم هست.

چشمش را تاب میدهد:

—بیخیال این حرفای کلیشهای... واسه مادر شدن هم داره دیر
میشه.

—دوست داری مادر شی؟

به نقطهی نامعلومی خیره میشود. پوزخندش تبدیل به لبخند
تلخ میشود و آه سوزناکی میکشد:

—خیلی... میدونم الان میخوای پرسی پس چرا ازدواج نمیکنی.
—من...

دستش را بالا میآورد و حرفم را قطع میکند :

—میدونم... میدونم بخاطر نکیسا داری میپرسی. من خیلی

با خودم درگیرم افسون. فکر کردی من دلم نمیخواد باهاش

ازدواج کنم و ازش بچه داشته باشم؟ میخوام اما ...

نمیتونم.

لرزش صدایش در پایان جملهاش دلم را ریش میکند.

دستم

را پشت شانه اش میگذارم:

_میدونستم یه دلیلی پشت ازدواج نکردنت داری، اما الان...
مطمئن شدم یه دلیل محکم واسش داری... اما دلیلت هرچی
هست، ازت خواهش میکنم، خواهش میکنم به نکیسا بگو.
با کمک هم مشکل رو حل کنید.

آشفته نگاهم میکند:

_میتروسم درکم نکنه. میتروسم به نظرش مسخره بیاد.

لبخند میزنم و بهش اطمینان میدهم:

_نکیسا مرد با درکیه. نترس .

از روی صندلی بلند میشوم و تنه‌ایم میگذارم. نگاه زوم

شده و غمگین نکیسا را روی خودم میبینم و لبخندی برای

دل عاشقش میزنم.

#۲۶

درحالی که اعصابش برای رفتارهای افسون که نمیداند منشا

آن چیست، داغان است، وارد اتاق پدر و مادرش میشود. اتاق

خالی است و می‌آید از آن خارج شود که موبایلش به صدا
درمی‌آید... موبایل را از جیب شلوارک جینش بیرون می‌آورد
و با دیدن نام رامینا جا می‌خورد.

_الو؟ رامینا؟ کجایی تو دختر؟

صدای رامینا لرزان و گریان می‌آید:

_آیهان ...

_چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

_باید بینمت. اومدم خونتون نبودید... کجایی؟ روی مبل تختشوی اتاق
مینشیند.

_من الان قشمم. اتفاقی افتاده؟ صدای فین فین

رامینا می‌آید.

_باید باهات حرف بزوم. بلیط میگیرم فردا می‌آم قشم.

واسم لوکیشن بفرست.

آیهان می‌آید اعتراضی کند اما بوق ممتد پشت خط نشان می‌دهد رامینا تماس را قطع کرده
است. شماره‌اش را میگیرد

و با بوق اشغالی که می‌خورد ناچاراً لوکیشن برایش می‌فرستد.

در اتاق باز میشود و نور آیهان را نشسته روی مبل و متفکر
میبیند. متعجب میگوید:

— چیزی شده؟

ترجیح میدهد فعلا اسم رامینا را نیاورد. با خودش فکر میکند شاید از آمدن منصرف
شود یا بلیط گیرش نیاید.

—هیچی... یکم خسته‌م. ویهان و آرتان داشتن تخته بازی
میکردن اومدم اینجا.

نور آهان کوتاهی میگوید و کتری را به برق میزند که آب
داخل آن بجوشد.

در دوباره باز میشود و بهنام و افسون وارد اتاق میشوند.

افسون که لبخند بر لب دارد با دیدن آیهان لبخندش را میخورد و پیشانیاش را چین
میدهد. آیهان با خودش فکر

میکند شاید ویهان همه چیز را به او گفته باشد.

عمو بهنام کنار آیهان، و افسون روی میز عسلی مینشیند.

نگاهی به نور که چای دم میکند میاندازد و میگوید:

— خاله کارم داری؟ عمو گفت.

_آره عزیزم. الان میآم .

حواسش را از نگاه خیره‌ی آیهان پرت میکند. خاله نور فلاسک را رها میکند و صندلی‌ای میکشد و کنار افسون مینشیند... نگاهی به آیهان میاندازد. آیهان متوجه چشم و

ابرو آمدن بهنام و نور میشود و میگوید:

_فکر کنم من مزاحمم.

بهنام میگوید:

_نه. بالاخره که تو هم باید بفهمی. اما...

انگشتش را در هوا تکان میدهد:

_حق دخالت توی تصمیم افسون نداری.

افسون متعجب میگوید:

_چه تصمیمی؟

نور به جلو خم میشود و دستش را در دست میگیرد.

آیهان

هم با کنجکاوی نگاهشان میکند .

_امروز خانم احمدی تورو از من خواستگاری کرد ...

برای

پسرشون حسین!

صدای آیهان زودتر از او بلند میشود:

—چی؟

نور بی توجه به آیهان رو به افسون که هاج و واج نگاهش

میکند میگوید:

—من و عموت داشتیم حرف میزدیم. تصمیم گرفتیم این موضوع رو بهت بگیم و خودت

تصمیم بگیری چه جوابی بهشون بدی.

—جوابت چه منفی باشه چه مثبت ما پشتت هستیم.

آرزوی

ما خوشبختی تو! عزیزدلم.

افسون که هنوز متعجب است، اولین سوالی که در ذهنش

میآید را میپرسد :

—اما... اونا که نمیدونن من یه بچه دارم و...

بهنام میان حرفش میآید:

—اینو خودت به حسین توضیح بده.

آیهان پوزخند میزند و بلند میشود. دستی به موهایش میکشد و افسون را مخاطب خودش قرار میدهد:

_الان مشکل فقط اینه که نمیدونن تو پسر داری؟ یعنی همه

چی حله دیگه؟ مشکلی نداشته باشه ازدواج میکنی باهاش؟

افسون سرد و بیحس نگاهش را به او میدهد. دراصل آن

سوال را همینجوری پرسیده بود و حتی یک ثانیه هم به ذهنش خطور نکرد جواب مثبت بدهد. اما چه میشود مثل

دخترای کم سن و سال کمی حرصش را روی آیهان خالی کند؟

_به خودم ربط داره.

#۳۶

با شنیدن این حرفش سکوتی برقرار میشود. بهنام لبش به

خنده کج میشود و نور صورتش را آن طرف میکند و نامحسوس میخندد.

چیزی شبیه "هه" از دهان آیهان خارج میشود و رو به نور میگوید:

_بهش بگید جواب منفیه.

افسون حرصی میایستد و دست به سینه مقابلش میآید:

_چرا منفی؟ مگه تو واسه من تصمیم میگیری؟ من یه زن

بالغم و نیازی به اجازه ی تو ندارم پسرعمو...

رو به بهنام و نور ادامه میدهد:

_با پسره قرار بذارید امشب باهاش حرفامو بزnm.

تیر خلاصش را با جمله بعدی میزند :

_به هر حال قرار نیست تا آخر عمر مجرد باشم... فعلا خاله...

فعلا عمو.

از مقابل آیهان میگذرد و از اتاق خارج میشود... آیهان به

دنبالش میرود و نور با خنده بهنام را نگاه میکند. بهنام میگوید:

_حالا واقعا با پسره قرار بذاریم؟ نور میگوید:

_امون بده یکم. یه حسی بهم میگه چند ساعت دیگه افسون

میآد میگه جوابم منفیه.

آیهان دنبال افسون راه میافتد و اسمش را صدا میزند.

افسون

بی توجه به او قدم تند میکند و وارد اتاقش میشود.

آیهان

هم وارد میشود و افسون میگوید:

–میشه بری بیرون؟ خسته‌م .

مقابل افسون میایستد و دستی به سرش میکشد. از عصبانیت سبک گلویش بالا و پایین میشود.

–چرا اینجوری میکنی؟

–چجوری میکنم؟

–چرا داری اذیتم میکنی؟

صدایش را بالا میبرد. با دست به خودش اشاره میکند:

–من؟ من دارم اذیت میکنم؟ من یا تو که ...یا تو که...

با دو دست بازوهای افسون را اسیر دستانش میکند. به نفس

نفس افتاده است. چشمان نافذش را به چشمان گریان افسون

میدهد و میگوید:

–من چی؟ بگو... بریز بیرون. ویهان همه چیزو بهت گفته؟

با قدرت هولش میدهد و اولین اشکش سرازیر میشود

:

–همیشه همین بودی... هیچ وقت عوض نمیشی.

همیشه زود

قضاوت میکنی. همیشه منو زود قضاوت میکردی و هیچوقت

نمیخواهی درست بشی.

_معذرت میخوام. باور کن از وقتی که فهمیدم بیمارستانی...

بینیاش را بالا میکشد و حرفش را قطع میکند:

_لابد عذاب وجدان داره میکشه تورو... هان؟

...

_یادته دبیرستان که بودم، یه مزاحم داشتم؟ یادته تا شمارشو

دیدي و پیامی مزخرفشو خوندي یه لحظه شک کردی نکنه

باهاش دوستم؟ فقط بخاطر اینکه اسم منو میدونست...

یادته؟ بعدش که فهمیدی مزاحمه مثل الان که مرد سی و

چهار ساله شدی با شرمندگی نگاهم کردی... خیلی از این

اتفاقا داشتیم... نه فقط توی این چیزا بلکه توی هرچیز

کوچیکی تو زود قضاوت میکردی... هیچ وقت با خودت نگفتی

نه! افسون اینکارو نمیکنه.

...

_الانم زود قضاوت کردی. چون اصلا ویهان چیزی به من

نگفته. من خودم دیشب با ماما بابات حرف میزدی شنیدم.

با دست دو ضربه روی سینهی مردانه‌اش میزند و شمرده شمرده میگوید:

_ آقای آیهان پارسا. هیچوقت، هیچ وقت این کارتو نمیبخشم.

_ دیگه هیچوقت، هیچوقت قضاوتت نمیکنم. به شرفم قسم میخورم.

_ خیلی نامردی آیهان پارسا... خیلی نامردی.

در چشمان هم غرق میشوند .

#۶

نکیسا خودش را روی تخت دونفره‌ی اتاق میاندازد. رو به بهناز

که روی مبل تختشوی گوشه‌ی اتاق نشسته است میگوید:

_ آخیش... چقدر دلم خواب میخواد... چرا نمی‌آی خوابی؟

امروز همش تو خودت بودی.

بهناز نگاهش را به او میدهد. دلش را به دریا میزند و میگوید:

_ میخوام بهت همه چیز رو بگم.

نکیسا صاف مینشیند.

_ چی رو عزیزم؟

_ دلیل اینکه نمیخوام ازدواج کنیم رو .

نکیسا خوشحال میشود. از روی تخت بلند میشود و میز عسلی رو به رویش میگذارد و دستش را در دست میگیرد.

_بگو فداتشم. بگو عشقم.

تیله های بهناز میلغزد:

_قول میدی ناراحت نشی؟

_گذشتهی تو هرچی باشه واسه گذشتتس. من کی باشم که قضاوت کنم؟

بهناز چشم از نکیسا میگیرد. نفس میگیرد و شروع به صحبت میکند:

_از وقتی چشم باز کردم، نشون کرده ی پسر خالهم بودم.

ناخودآگاه با این دید که قراره این شخص شوهرم باشه بزرگ

شدم. عاشقش شدم... از همون بچگی بهم محبت میکرد .

واسم هدیه میخرید. مثلا عروسک میخرید، بزرگتر شدم بدلیجات میخرید... هدیه هاش با

بزرگ شدن من بزرگتر میشد. دیگه رسما اعلام عشق میکرد. منم خب بچه، احساساتی...

دل بستم بهش. خیلی مهربون بود. واسه اینکه

بهش وابسته بشم و دلمو به دست بیاره هرکاری میکرد. مامان

و بابام هم که عاشقش بودن... تا اینکه توی سن چهارده سالگی

تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم. دیگه دوری هم رو نمیتونستیم تحمل کنیم.

ساکت میشود. نکیسا که هم کنجکاو شده است و هم میخواهد بهناز خودش را خالی کند، دستش را نوازش میکند:

_خب؟

بهناز نفس عمیقی میکشد و ادامه میدهد :

_فاصلهی بین عقد و عروسی یک سال بود. توی یک سال

عقد، بازم مهربون بود. اما چون دیگه شوهرم شده بود، یکم با

اون پسر عاشق گذشته فاصله گرفت... البته چون هنوز کامل

به دستم نیاورده بود... میفهمی که چی میگم؟ نکیسا سرش را تکان میدهد

و او ادامه میدهد:

_یجوری شده بود، احساس میکرد دیگه مال خودش شدم و

صاحبم شده. یه چیزی میشد دعوام میکرد و میگفت از الان

صاحب تو منم و باید حرف حرف من باشه. خب منم سنی

نداشتم. قند تو دلم آب میشد که از بس دوستم داره و غیرت

داره اینجوری میکنه. تقصیری نداشتم که... اینجوری یادمون دادن.

_آب میخوری واست بیارم؟

سرش را نشانه منفی تکان میدهد و میگوید :

_عروسی که کردیم صد و هشتاد درجه تغییر کرد .

اولش که

میرفت بیرون در رو قفل میکرد. دیگه اجازه نداد درس بخونم. حجابم رو سفت و سخت

تر کرد... حتی میگفت نباید

با کسی سلام کنی... رفته رفته و سال به سال رفتارش بدتر

میشد نکिसا... اونقدر که دست بزن پیدا کرد. سر چیزای

کوچیک منو میزد. مهربون هم میشدا نه که بگم همش بدخلقی بود اما چه فایده؟... به

بابام گفتم گفت باید بسازی به

مامانم گفتم گفت مردا همه همینن... نکيسا پشت و پناهی

نداشتم. کسی پشتم نبود که جدا شم. وقتی به خودش میگفتم جوابم کبودی های

روی بدنم بود. تا اینکه...

اشکش نرم نرم بیرون میریزد:

_تا اینکه توی بیست و سه سالگی باردار شدم. تا اون موقع

هم یواشکی قرص میخوردم اما وقتی توی بیست و دو سالگیم

فهمید چند شبانه روز با کمر بند افتاد به جونم که تو باعث

شدی تا الان بچه دار نشم... باردار شدم. بخاطر بچه بهم

میرسید. دیگه منو نمیزد. مهربون برخورد میکرد...

قربون

صدقه‌ی من و پسرش میرفت. میگم پسرش چون اون مطمئن بود بچش پسره...
اینقدر خوب رفتار میکرد که به

حرف بزرگترها رسیدم که میگفتن بچه مرد رو عوض میکنه... تا اینکه...

#۶

آه بلند بالایی میکشد و دل نکیسا برای دردهایی که در جوانی
کشیده است ریش میشود. دردهایی که هیچ وقت در زندگی
خودشان و حتی همسر خواهرش بهنام نبوده است. در زندگی
هیچکدام مردسالاری رواج نداشته است.

_میفهمم بچه دختره... من... من خیلی خوشحال شدم.

اما

اون... خیلی عصبی شد، بدعق شد... شب و روز تو خودش

بود. ولی بالاخره قبولش کرد... قبول کرد به شرط اینکه زود پسر دار بشیم.

...

_دخترمون به دنیا اومد. اما شبیه ما نبود. شبیه من بود یکم

اما اصلا شبیه شوهرم نبود. یه چال روی لپش داشت ...

کم کم

تو فامیل پیچید که چال لپش شبیه پسرعمومه... این حرف
به گوشش رسید، بهمون شک کرد. فکر کرد بچه از پسرعموم
باشه... عوضی فکر نمیکرد من که جایی تنها نمیرم.
من که

همیشه در روم قفله، چجوری خیانت میکردم... اینو به خودشم گفتم میدونی جوابش چی
بود؟

نکیسا سوالی نگاهش میکند:

چی بود؟

اینکه حتما از پنجره اومده تو. با پسرعموم درگیر شد.
پسرعموم گفت حیف بهناز که با تو ازدواج کرد و این حرفش
بیشتر جُریش کرد. اومد خونه... با کمر بند افتاد به جونم...
بعدش... بعدش ...

به هق هق میافتد. یادآوری آن روزها قلبش را تکه تکه میکند...

همیش... بسه عزیزم. ادامه نده. اذیت میشی.

بهناز با هق هق میگوید:

دخترم... درسای منو خفه کرد... جلو چشم من خفه کرد

و من هرکاری کردم نتونستم دستشو از گلوی دخترم جدا
کنم... التماس کردم... به دست و پاش افتادم که ولش کنه اما
رنگ دخترم کبود شد... دخترمو کشت. کشتش...
نال می‌کند و هق هقش شدت می‌گیرد.
_ بردنش زندان. اما اعدام نشد. فقط حبس. فقط حبس
...
حرص از کلماتش می‌بارید. نکیسا در دل هرچه دلش خواست بارش کرد و بهناز
گفت:
_ غیابی طلاق گرفتم... دیگه نتونستم به هیچ مردی اعتماد کنم. تنها زندگی کردم. چندین
سال... تا اینکه تو اومدی تو
زندگیم. اولش بهت اعتماد نداشتم... یاده؟
یادش می‌آید... مگر میشود یادش برود چقدر جان کرد تا بهناز به او اعتماد کند.
_ آره زندگی. یادمه.
_ نمیتونم ازدواج کنم چون... چون دیگه از ازدواج میترسم.
میترسم تو هم عوض بشی. میترسم بازم سختی بکشم.
میترسم دیگه عاشقم نباشی...
سرش را از روی سینهای بلند میکند و به چشمانش زل

میزند :

_من مثل اون نیستم بهنازم. من بچه‌ی خودمو رو سرم میذارم. من به زخم شک نمیکنم.

من عاشق تو هستم و تا ابد

عاشقت میمونم.

#۶۶

با صدای ویره موبایلم، اول سر تکان میدهم و سپس چشم

باز میکنم. آفتاب از پشت پرده‌ی نازک تراس به چشمم میخورد و چینی به پلکم میدهم.

موبایلم را از زیر بالشت

برمیدارم. تماس از دست رفته از آیهان! مینشینم و در دلم

دلهره به وجود می‌آید. ساعت هفت صبح که همه هنوز خواب

هستند چه کاری با من دارد؟ نیم نگاهی به تخت میاندازم.

پردیس و ویهان روی تخت خواب هستند. دیشب بخاطر اینکه

ویهان پیش ما آمد، من روی مبل تختشوی اتاق خوابیدم .

شماره آیهان را میگیرم و دو بوق نخورده جواب میدهد:

_صبح بخیر.

با صدای آرام میگویم:

_سلام. چیزی شده؟

_صبح بخیر تو خوردی؟ زنگ زدم بیدارت کنم بیای رستوران.

_الان؟

_بله الان. منتظرم.

تماس را قطع میکند و من هاج و واج موبایل را نگاه میکنم.

کمی طول میکشد به خودم بیایم، سپس بلند میشوم لباس عوض کنم. یعنی چه کاری با من دارد؟

مانتو میپوشم و بدون آرایش، با عینک آفتابی، بی سر و صدا

بیرون میآیم. همانطور که ذهنم مشغول است چه جواب درشتی بهش بدهم به سمت رستوران راه میافتم. رستوران خلوت است و فقط وجود آیهان آنجا خودنمایی میکند. با دیدن من بلند میشود و من قدم هایم را به سمتش

میبرم... بعد از دیشب هیچ دلم نمیخواست به این زودی باهاش چشم در چشم شوم اما... باز خوب است عینک آفتابی

زدهام و شرم توی چشمانم را نمیبیند.

سلام میکنم و هر دو پشت میز مینشینیم. منو را جلویم میگیرد و تکان میدهد:

_ با کله پاچه موافقی؟

یک تای ابرویم را بالا میدهم. قرار است صبحانه‌ی دو نفره بخوریم؟ _ باشه .

چشمانش میخندد و لبخند نامحسوسی پشت لبش است...

بلند میشود سفارش میدهد و برمیگردد. با توجه به سایه‌های

که اطراف ما است به عینکم اشاره میکند و نیشخند میزند:

_ آفتاب بدم خدمتون؟

تای ابرویم بالا میرود. ریز میخندم و عینکم را از روی صورتم برمیدارم. عینک را روی

میز میگذارم و به لبخند روی لبش چشم میدوزم.

گلویی صاف میکنم:

_ کارم داشتی؟

دستی به ریشش که کمی از حد معمول بلندتر شده است میکشد و با شیطنت انکار نشدنی

میگوید:

_ نه. گفتم با دختر عموم صبحانه بخوریم. ایرادی داره؟ من هم کمی شیطنت به کلامم

میدهم و با مرموزی میگویم:

_ خب میتونستی صبر کنی همه خانواده باهم صبحانه بخوریم. چرا صبح به این زودی از

خواب بیدارم کردی؟

#۸۶

جا خوردن را در چهره‌هاش میبینم و لبخند پیروزی میزنم.

کله پاچه هایمان را میآورند و مشغول خوردن میشویم.

با

ولع میخورد و میگوید:

_عجب رستورانیه.

_اوهوم. همه نوع غذا هم داره .

چشمکی میزند و میگوید:

_انشالله بازم میآیم قشم... دوتایی!

نگاهم را میدزدم و به کاسهام میدهم. جدا از اینکه از حرفش

که نمیدانم قصدش چیست، خجالت کشیده‌ام، بهم

برمیخورد که هنوز هیچی نشده ویهان را از من جدا حساب

میکند.

بعد از خوردن کله پاچه کمی کنار دریا راه میرویم.

فاصلهام

را با او حفظ میکنم. میدانم که نزدیکیاش باعث میشود مثل دیشب هوایی شوم.

_یادته...

نگاهش میکنم و ادامه حرفش را میشنوم:

_خانوادگی رفته بودیم شمال. پدربزرگ خدایبامر ز هم بود.

پدربزرگ عزیزم. کسی که برایم بعد از فوت پدر و مادرم، پدر

شد... چقدر حیف که رفت .

_اوهوم.

_من و تو و پارمیس و نکیسا و رامینا و بنیامین دور هم جمع

میشدیم... جرئت حقیقت بازی میکردیم، اسم فامیل...

والیبال و خیلی چیزای دیگه.

اسم رامینا خم به ابروهایم میآورد. آیهان ادامه میدهد:

_آرتان و پردیس خیلی کوچیک بودن. خاله رعنا هم که مدام پیش مامان بود.

پوزخند میزنم... خاله رعنا! کسی که اگر الان جلوی چشمم

بیاید... آه میکشم و سعی میکنم ذهنم را از رعنا و رامینا منحرف کنم.

حس میکنم آرام آرام خودش را نزدیکم میکند. به طوری

که خیلی نامحسوس، پشت دستش به پشت دست من

میخورد و تنم مور مور میشود .

_یادته... وسط بازی یواشکی از توی جمع خارج میشدیم و

همه رو قال میذاشتیم؟

یادم است. مگر میشود یادم برود؟ از جمع جدا میشدیم و

تنهایی خلوت میکردیم. دست هم را میگرفتیم و از آینده صحبت میکردیم. چقدر

عشقمان پاک و بی ریا بود.

چقدر

تلخ خرابش کردند.

_یادمه...

تو چی؟ یادت میآید که پرسیدی اگر در آینده بچه دار شدیم

اسم بچه هایمان را چه بگذاریم؟ یادت است گرفتم اگر پسر

باشد میگذارم "ویهان"؟ بخاطر شباهتش به اسم تو ...

الان

نمیبینی اسم پسر را ویهان گذاشتهام؟ از عشق تو!

_چه روزایی بود افسون. چقدر حس خوب...

آری چه روزها و حسهای خوبی بود که بعدها تبدیل به بدترین روزهای زندگیم شد. بی

اختیار میگویم :

_روزایی خوبی که عمرش کوتاه بود و جاش رو به تلخی داد.

پاهایش متوقف میشود و من هم میایستم. رو به رویم قرار

میگیرد و تیللهای قهوه‌های رنگش را به چشمانم میدهد:

_افسون... من دیگه باورت کردم. من دیگه از تو مطمئنم. دیگه

تا تو نخوای ازت نمیپرسم توی گذشته چی شده.

صداقت را در چشمانش میبینم. هم بغضم میگیرد هم خوشحال میشوم که مرا باور کرده

است. نمیدانم معنای حرفش را چه تعبیر کنم؟ اینکه دلش میخواهد باهم باشیم؟

این را یک پیشنهاد برای خود بینم؟ اما من هنوز خیلی گیجم. هنوز نمیدانم چه کاری

درست است چه کاری غلط.

لبم را با زبانم خیس میکنم و میگویم :

_بهبتره برگردیم دیگه. الان همه بیدار میشن.

بدون نگاه کردن بهش برمیکردم و قدم های تندم را به سمت

اتاق ها میبرم.

#۹۶

از فرودگاه بیرون میآیند و به سمت ماشین راه میافتند. نگاهی به چهرهی برافروختهی

رامینا میکند و چمدانش را

توی صندوق میگذارد... سوار ماشین میشوند اما آیهان ماشین را به حرکت درنمیآورد.
میخواهد هرچه سریعتر بفهمد چه اتفاقی افتاده است.

— چی شده رامینا؟ این همه مدت کجا بودی؟

رامینا به گریه میافتد. آیهان کلافه دست توی موهایش میبرد و میگوید :

— گریه نکن... بگو چی شده؟

رامینا میان گریه های آرامش میگوید:

— وقتی عقدمون رو بهم زدن، تصمیم گرفتم از زندگی همتون

برم. از زندگی شمایی که خانوادم بودید. وقتی خانوادم منو

نخوان چرا بمونم؟

— کجا رفتی؟

بینیاش را بالا میکشد و دستمالی از جا دستمال کاغذی میکند:

— رفتم پیش مامانم.

— چرا جواب نمیدادی؟

— جواب میدادم که چی بشه آیهان؟ گفتم که... خواستم از

زندگیتون برم... افسون هم که برگشته بود...

— هرچی باشه ما خانوادهایم. نباید بی خبر میذاشتیمون

پوزخند میزند:

بی خبر میذاشمتون؟ معلوم نیست افسون چی گفته که هیچکدوم سراغ منو نگرفتن.
اصلا واسه هیچکس مهم نبودم.

اینطور نیست رامینا...

هست... میدونم هست. اما تصمیم گرفتم برم. برم و دیگه

برنگردم... ولی...

بغض میکند:

مجبور شدم. مجبور شدم برگردم آیهان... باور کن خودمم

نمیخواستم اما مجبور شدم... چون که...

ساکت میشود و هق هق میکند. آیهان کمی نزدیک میشود:

چون که چی؟ چی شده؟ خاله رعنا طوریش شده؟ سرش را به چپ و راست

تکان میدهد و با مقداری تعلیل،

کیف کوچکش را باز میکند. برگهای از داخل آن درمیآورد و

به دست آیهان میسپرد... آیهان نگاهی به اسم و فامیل رامینا

بالای برگه میاندازد و میگوید:

این چیه؟

رامینا گریه میکند و با دست صورتش را میپوشاند:

_دو ماهه... تازه فهمیدم.

آیهان نگاهی به جواب مثبت آزمایش بارداری رامینا میاندازد و تنش بیحس میشود...

#۰۷

برای شام دور هم جمع شده‌ایم. خانواده احمدی سر میز می‌آیند و حالمان را میپرسند، سپس در میزی جداگانه مینشینند اما حسین نیامده است. فکر میکنم گرفتن جواب منفی به غرورش برخورد کرده باشد.. ویهان کنارم مینشیند .

_خوش میگذره بهت؟

_محشره.

خندهام میگیرد. هیچ فکر نمی‌کردم ویهانی که نسبت به آرتان آن همه ترس داشت، الان اینقدر صمیمی شده باشد که

تکیه کلامش را بگیرد. تمام این حال خوبش را مدیون آیهان و آرتان هستم. درست است که هنوز گاهی کابوس میبیند و تمام آن روز را در فکر فرو میرود. اما آیهان میگوید این

حالات طبیعی است و ویهان نسبت به خیلی از بچه ها زودتر
به خودش آمده است.

با چشم دنبال آیهان میگردم اما هنوز نیامده است. دلم میخواهد سراغش را بگیرم که
نکیسا کارم را راحت میکند:

_ آیهان کجاست؟ چرا نیومده هنوز؟

آرتان میگوید:

_ گقت تا جایی میرم زود برمیگردم.

خاله نور میگوید:

_ بهش زنگ بزن. بگو دیگه میخوایم شام سفارش بدیم زود

بیا.

آرتان سری تکان میدهد و موبایلش را دم گوشش میگذارد.

میان همهمه و شلوغی گوش من فقط صدای آرتان را میشنود:

_ کجایی داداش؟

مکت نسبتا طولانی میکند و سپس وارفته و متعجب میپرسد:

_ اون اینجا چیکار میکنه؟... باشه... باشه. منتظر تو نیم

تا قطع میکند زبانم میچرخد :

_ کی اومده؟

با سوال من همه‌ها می‌خواهد. عمو بهنام می‌پرسد:

_ کسی اومده؟

آرتان شانه بالا میاندازد و دهان کج میکند:

_ گفت رامینا اومده. با اون داره می‌آد اینجا.

دهانم از تعجب باز میماند. با چه رویی آمده است؟ نگاهم بین

خاله و عمو بهنام رد و بدل میشود و عصبی و کلافه از جایم

بلند میشوم. معلوم نیست باز چه گندی می‌خواهد بزند .

دیگر

نمیگذارم، نمیگذارم با زندگیام بازی کند.

_ ویهان من میرم یکم هوا بخورم.

از آن فضای خفقان آور خارج میشوم. حتم دارم آمدنش بی

دلیل و دردسر نیست.

خاله نور به سمتم می‌آید. باهم کمی از رستوران فاصله می‌گیریم و من می‌گویم :

_ به نظرتون واسه چی اومده؟

خاله سرش را به چپ و راست تکان میدهد اما من در ادامه می‌گویم:

_اصلا نمیتونم تحملش کنم خاله. اصلا.

دستم را بین دو دستش میگیرد :

_حق داری عزیزم. خیالت راحت، خودم بیرونش میکنم

دست دیگرم را روی شانههایش میگذارم:

_نه خاله کاری بهش نداشته باشید. حداقل جلوی آیهان و

بقیه...

با چشمهای عسلیاش نگاهم میکنند. از پس نگاهش میخوانم

که چه میخواهد... اما به حرفم احترام میگذارد و سرش را به

نشانه مثبت تکان میدهد...همین که میخواهیم وارد رستوران شویم، آیهان را میبینیم که از

دور به سمت ما میآید. خاله نور متعجب میگوید :

_اینکه تنهاست.

از طرفی بخاطر نبود رامینا خوشحال میشوم و از طرف دیگر

دلم میخواهد دلیل آمدنش را بدانم. مدام در ذهنم میگویم نکند آیهان و رامینا دوباره

باهم وارد ارتباط شده باشند؟ اصلا

نکند در این مدت قطع ارتباط نکرده باشند؟ پس رفتار آیهان؟ یعنی اینقدر پست است که بازیم دهد؟ شاید میخواهد انتقام بگیرد. اما او آیهان است... آیهان اهل این کارها نیست.

آیهان نزدیک میشود. سلام میکنیم و حس میکنم نگاهش

را از من میدزد و دل من میشکند. خاله نور میپرسد:

— پس اون کجاست؟

بدون اینکه حتی نیم نگاهی به من بیندازد میگوید:

— هتله... میگم براتون. بریم .

به جمع میپیوندیم. همه سوالی آیهان را نگاه میکنند و عمو

بهنام سوال خاله نور را میپرسد. آیهان هم همان جواب را

میدهد و میگوید:

— شام بخوریم، حرف میزنیم.

از این چهرهی نالان، از این صوت شکننده، میخوانم که خبرهای خوبی در راه نیست. شام

را در سکوت کامل و با بی

میلی شدید میخوریم. بعد از صرف شام، آیهان کنار گوش

نکیسا چیزی میگوید، سپس نکیسا و بهناز بهانههای میآورند

و از جمع میروند... بعد از آن رو به پردیس و آرتان میگوید:

—یکم ما رو با مامان و بابا تنها بذارید.

آرتان و پردیس نگاهی به هم و سپس من رد و بدل میکنند.

بلند میشوند. من هم با کرختی بلند میشوم که همراهشان

بروم اما صدای آیهان قدمهایم را متوقف میکند:

— تو هم بمون... افسون .

افسون را با تاخیر و آرامتر لفظ میکند. دستی بهشانهی ویهان میکشم:

— تو با آرتان و پردیس برو عزیزم.

سر تکان میدهد و با آن ها از رستوران خارج میشود... حالا

که تنها شدهایم، کمی نزدیکتر مینشینیم. عمو بهنام سر میز

است، آیهان کنار خاله نور و من رو به رویشان.

#۷

عمو بهنام که معلوم است خسته و عصبی از وضعیت موجود است، میگوید:

— زو بگو چه اتفاقی افتاده. اون دختر اینجا چیکار داره؟ نگاهم را از عمو میگیرم و به

آیهان میدهم. با دیدن نگاه

غمگینش روی من، جا میخورم و تاب نمیآورم:

چرا ناراحتی؟

نیم لبخند تلخی میزند و با همان لحن غمگین و متاسف رو

به پدرش میگوید:

اتفاق خوبی نیفتاده.

منتظر نگاهش میکنیم. نوعی شرم را از نگاهش میخوانم.

سرش را پایین میآورد و با صوت آرام میگوید:

رامینا... بارداره...

قلبم هری میریزد. باردار است... رامینا باردار است ...

از آیهان

باردار است؟ قطعاً! پس... پس در این مدت با تو در ارتباط بوده

است؟ آن هم این همه نزدیک؟ اینقدر که از آیهانباردار شود؟

خاله نور که انگار هنوز اتفاقات را هضم نکرده میگوید:

خب چه ربطی به ما داره؟

سپس دست جلوی دهانش میگذارد و هین میکشد.

شعلههای آتش را در چشم عمو بهنام مبینم.

سکوتش

نشانگر طوفانی است. قلبم تکه تکه شده است و داخل چشمم
 پر از اشک... آیهان زیر چشمی نگاهم میکند. چرا نگاهش شرمگین است؟
 با بغض بلند میشوم و همانطور که میروم میگویم:
 _با اجازه...

لرزش پنهان نمیشود. صدای صندلی میآید و صدای او:
 _افسون؟

توجه نمیکنم و از رستوران خارج میشوم... متوجه میشوم
 که میخواست دنبالم بیاید اما عمو بهنام با خشم جلویش را گرفت.
 به ساحل پناه میبرم و گریه سر میدهم. دست روی قلبم میگذارم. تصور اینکه بازی
 خوردهام مرا نابود کرده است. باورم
 نمیشود حسهای جدیدی که از آیهان میگرفتم همه پوچ
 بود... باور نمیکنم اینقدر با رامینایی که همه میگفتند نامزدیشان خواستهی قلبی آیهان
 نبود، نزدیک باشد. بی توجه به مانتوی کرم رنگم، روی شن مینشینم و با چشمان
 خیس به دریا نگاه میکنم. تمام شد... برای بار دوم ارتباط
 شروع نشدهی ما تمام شد. چقدر تلخ که هر دفعه پای بچههای درمیان است.

نمیدانم چند ساعت است آنجا نشسته‌ام. حالا اشکهایم خشک شده و زانو بغل
گرفته‌ام. نگاهی به ساعت گوشی

میکنم... بهتر است دیگر همه چیز را همینجا چال کنم و بروم... دستی به زمین شنی میزنم
و بلند میشوم. پشت مانتوam را میتکانم... از دریای تاریک چشم میگیرم و برمیدرم که
بروم اما با آیهان که با فاصلهی نه چندان دور،

ایستاده و مرا تماشا میکند مواجه میشوم... برای چند ثانیه
مکث میکنم. موهایش مثل نگاهش پریشان است.
نفس

عمیقی میکشم و بدون توجه به او، راه اتاقم را در پیش
میگیرم. از کنار که میگذرم لب میزند:

_افسون؟

کاش توان توجه نکردم داشتم. کاش پاهایم اینگونه نمیایستاد. بی حرف نگاهش
میکنم و او میگوید:

_متاسفم.

پوزخند میزنم. دلم هم پوزخند میزند.

_چرا متاسف باشی؟ بالاخره توی هر ارتباطی امکان بچه دار

شدن هست، درسته؟ دستی به شقیقه‌هاش
میکشد: _ فقط یه بار بود... خیلی حواسم
بود. فکر نمی‌کردم همون یه بار ...

پوزخندم تبدیل به قهقهه میشود. دلم می‌خواهد دهان باز کنم و حرف های نوک زبانم را
بیرون بریزم اما نمیدانم چه
نیروی این قدرت را از من گرفته است.

قدمی نزدیک میشود و من قدمی دور. ناراحت میشود:

_ چرا از من دور میشی؟

_ نباید دور شم؟ چند وقت دیگه متاهل میشی... با کسی که

دوستش داری...

_ من اونو دوست ندارم...

_ هرچی... به هر حال باید باهش ازدواج کنی. بخاطر بچه.

آه بلندی میکشد:

_ میدونم باید پای غلطی که کردم وایسم. اما افسون، تا آخر

عمر خودمو نمیبخشم.

....

_کاش... کاش چند ماه زودتر پیدات میشد .

متعجب میشوم... اگر چند ماه زودتر پیدایم میشد چه تاثیری در این وضعیت ایجاد میشد؟ نگاهش را به دریا میدهد. موهای حالت دار افتاده روی شقیقه‌اش، در این تاریکی جذابترش کرده است.

_کاش دو ماه و نیم پیش پیدات میشد تا اون غلط و با رامینا نکنم... اما من چه میدونستم... نامزد بودیم، قرار بود چند وقت بعد عقد کنیم...

ادامه حرف هایش را نمیشنوم. گوشم کر میشود انگار .
نمیدانم خوشحال شوم که در این مدت با رامینا ارتباط نداشته است یا برایش ناراحت شوم که مجبور است بخاطر بچه با کسی که دوستش ندارد ازدواج کند؟

#۲۷

#

توی راه برگشت از قشم هستیم. من دیگر سوار ماشین آیهان نشدم. رامینا را هم هیچکدام ندیدیم و روز بعد، به تهران بازگشت... سرم را به شیشه تکیه میدهم و صدای نکیسا را میشنوم:

_ افسون جان آگه میخوای شیشه رو بده پایین.

نفس عمیقی میکشم:

_ نه مرسی... ببخشید مزاحم شما شدم.

بهناز جواب میده :

_ این چه حرفیه عزیزم. من خیلی خوشحالم همراه ما اومدی.

لبخند میزنم و به جاده خیره میشوم... دقایقی بعد صدای نکیسا مرا از فکر بیرون میآورد
و نگاهم از جاده کنده میشود.

_ الان آیهان میخواد چیکار کنه؟ شانه بالا میاندازم:

_ چیکار کنه دیگه؟ ازدواج...

_ مگه میشه با کسی که دوستش نداره ازدواج کنه؟ پوزخندی میزنم و با ناخنهایم
بازی میکنم:

_ همونجور که دو ماه و نیم پیش قرار بود ازدواج کنن... چه

فرقی داره؟! فکر کن همون موقع عقد کنسل نشده بود .

الان

زن و شوهر بودن.

نکیسا پوفی میکشد و فرمان را میچرخاند :

اون موقع فرق داشت... اون موقع گفتیم خداروشکر کنسل

شد چون آیهان اصلا رامینا رو دوست نداشت... اما الان...

بیچاره برگشت سر خونه اول.

بهناز کج مینشیند و نگاه میکند. با تأسف میگوید:

واقعا بدترین چیز اینه که با کسی که دوستش نداری ازدواج

کنی... ببخشید اینو میگم شاید حرفم درست نباشه... اما چرا

بچه رو سقط نمیکنن؟

رنگ غم نگاهم پررنگ تر میشود و با ضعف میگویم:

خاله نور هم بهش گفته. گفته به رامینا بگو سقط کنه اما

آیهان گفت اون بچه رو میخواد منم وظیفه دارم پای کاری

که کردم وایسم.

نکیسا نفس عمیقی میکشد و بعد از مکث کوتاهی میپرسد:

ویهان کجاست؟

با عمو بهنامه .

راستی اون پدرسگ رو گرفتن بالاخره؟

لبخند میزنم و نمیزنم. از یادآوری او ناراحت میشوم اما از

گیر افتادش خوشحال.

_آره... خداروشکر.

#۳۷

با خوشحالی وصف نشدنی از دادگاه خارج میشویم.

هوای

بهاری را به ریه میکشم و با جان و دل میگویم:

_اوف... راحت شدم.

عمو بهنام در آغوشم میگیرد و زمزمه میکند:

_تبریک میگم عزیزم.

به سمت ماشین میرویم و همان دم نگاه پر تشکر را به آیهان

میدوزم. آیهانی که با وجود مشکلات خودش در دادگاه تنه‌ایم

نگذاشت. دم ماشین‌ها که میرسیم عمو رو به من به آرامی میگوید:

_مشکلی نداری با آیهان برگردی؟ من جایی کار دارم.

لبخند تلخی میزنم. سخت است اما مگر میتوانم نه بیاورم؟

_نه عمو جان چه مشکلی داشته باشم.

_ مطمئن باشم؟ میخوای میرسونمت خونه بعد میرم به کارم برسم.

_ نه عمو شما به کارت برس.

رو به آیهان که کنار ماشینش ایستاده و منتظر نگاهمان میکند، میگوید:

_ آیهان من کار دارم میتونی افسون رو برسونی خونه؟ آیهان سر تکان میدهد... این روزها نگاهش را از من میدزد.

_ خودمم دارم میرم خونه. امروز مطب رو تعطیل کردم

برای عمو سر تکان میدهم و سوار ماشین آیهان میشوم. او

هم مینشیند و بوی عطر همیشگیاش فضا را دلنشین میکند. دلنشین و تلخ... ماشین راه

میافتد و در سکوت رانندگی میکند. دلم میخواد سرم را به سمت چپ بچرخانم

و نیمرخ دوست داشتنیاش را ببینم. اما نمیتوانم و نگاهم به

رو به رو و روشنایی روز است.

کلی با خودم کلنجار میروم تا حرف دلم را نزنم. تا نگویم آن

چیزی که مثل خوره به جانم افتاده است اما توانش از دستم

خارج میشود و سکوت عذاب آور ماشین را میشکنم:

_ به چیزی بگم... ناراحت نمیشی؟ با کمی مکث نوچ

میکند:

— بگو.

— میدونم فکر اشتباهه اما... ممکنه رامینا باردار نباشه؟

ممکنه آزمایشش دروغ باشه؟

لحن صدایش با تعجب همراه میشود:

— مگه میشه همچین چیزی؟ زیر لب میگویم:

— از دختر رعنا همه چی برمیآد.

— چی؟

— هیچی... میگم باز مطمئن شو.

آه میکشد. هنوز نگاهم به رو به رو است اما حس میکنم نیم

نگاهی به من میاندازد.

— در هر صورت... فردا قراره بریم سونوگرافی.

آه از نهادم برمیآید. پس انگار واقعی است. انگار رامینا واقعا

باردار است! پس چه فکر میکردم؟ فکر میکردم بعد از کارهایی که با من کردهاند،

همچین نقشی تابلویی بکشد؟

نه... حتما باز هم باردار است .

_بابا گفت آزمایش دی ان ای بگیر... دلم نمیآد همچین تهمتی بهش بزنم. اما بهم ثابت شده شما به چیزی رو از من

مخفی میکنید و باید آزمایش دی ان ای رو بگیرم.

پلک میبندم و سرم را به صندلی تکیه میدهم... دقایقی بعد باز هم صدایش میآید.

_مرسی که تا الان واسم وسیله ها خریدی... دیگه مزاحمت نمیشم.

پوزخند بیوقتی میزنم و این دفعه همانطور که سرم را به

صندلی تکیه دادهام نگاهش میکنم:

_چرا؟ پشیمون شدی؟ یا خانم آیندت ناراحت میشه؟ البته

حق داری... اون قراره تو اون خونه زندگی کنه. باید طبق

سلیقه خودش خونه رو بچینه.

کمی جا میخورد. کامل میفهمم منظورش این نیست.

الان

هم چهره‌اش داد میزند سوء تفاهم شده است .

_نه نه. منظورم این نبود. گفتم شاید خودت دیگه نخوای یا...

نتونی.

من مشکلی ندارم. تا الان هشتاد درصد خریدتو انجام دادم.

خیلی چیزا رو از قشم خریدم. مبلمانت هم تا هفتهی دیگه

آماده میشه. اما اگه تو نخوای...

حرفم را قطع میکند:

من میخوام.

ساکت میشوم و دوباره به رو به رو نگاه میکنم.

#۷

نگاه بی حسش را از شکم رامینا میگیرد و به

صفحهی مانیتور میدهد. صفحهی سیاه و سفیدی که هیچ از

آن نمیفهمد جز واژهی غریب و آزاردهندی "جنین".

جنینی

که گویا از آن خودش است. پس چرا هیچ حسی ندارد؟ مگر

قرار نیست پدر شود؟ مگر نباید الان خوشحال باشد و در دل

قربان صدقهی بچهی به دنیا نیامدهاس برود؟ پس این همه حس تلخ چیست؟

صدای دکتر مسن نگاه خیرهایش را از مانیتور میکند.

_خب... خداروشکر بچه سالمه. مشکلی ندارم.

رامینا قهقهه‌هی میزند که به نظر آیهان کمی مصنوعی می‌آید.

_کی جنسیتش مشخص میشه آقای دکتر؟

_هنوز مشخص نیست.

آیهان نگاه از دکتر میگیرد و به رامینا میدهد... چرا از نظرش

خوشحالی رامینا مصنوعی است؟ آیا حرف افسون باعث شده

این فکر را کند؟ یا ممکن است واقعا رامینا کلکی در کارش

باشد؟ لبش طرح پوزخند میگیرد... در مطب دکتر نشسته و

هنوز امید واهی دارد؟ مسخره است... حرفی که دکتر میزند

باعث میشود دلش هُری بریزد.

_صدای قلبش رو میخواید بشنوید؟

رامینا هیجان زده میشود و بی مهابا دست آیهان را که کنارش

نشسته است در دست میگیرد.

_آره آره.

کمی بعد صدایی پخش میشود که از نظر آیهان عجیب است.

صدایی که متعلق به قلب جنین موجود در بطن رامینا است.

چینی که از آن خودش است... کمی، فقط کمی حس در وجودش شعله‌ور میشود! حس
ناشناخته و عجیب.

حسی که

نمیداند اسمش را چه بگذارد؟ پس پدر شدن این چنین است.

رامینا دستش را محکمتر میگیرد و با ذوقی که هنوز به دل

آیهان نمینشیند میگوید :

_صدای بچمونه آیهان.

آیهان دلش میسوزد. کاری است که خودش کرده و نباید بخاطر عشقی که به زن دیگری

دارد، دل مادر بچه‌اش را

بسوزاند. لبخند زورکی میزند و بی حرف سر تکان میدهد.

#۷

پارمیس دستش را روی شانهایش میگذارد و با غصه میگوید:

_خودتو ناراحت نکن. اتفاقیه که افتاده. دلم نمی‌آد اینو بگم

اما سعی کن دیگه افسون رو فراموش کنی. با این اتفاقی که

افتاد دیگه باهم بودن شما غیر ممکن شده.

آیهان دست روی دست پارمیس میگذارد و چیزی نمیگوید.

پارمیس آهی میکشد و میگوید:

— بیا بریم پیش مامان اینا. نگرانتن .

دستی به موهایش میکشد:

— افسون هنوز نیومده؟

— نه. امشب پیش مادر جون میمونه.

— باشه برو من یه دوش میگیرم میآم.

پارمیس سر تکان میدهد و به سمت در میرود. دستش به

دستگیره که میرسد صدای نالان آیهان را میشنود:

— صدای قلبش رو شنیدم.

برمیگردد و نامفهوم نگاهش میکرد اما خیلی زود متوجه

منظورش میشود. لبش کمی تلخ میشکفت:

— عمه فداش.

...

— زود بیا .

از اتاق خارج میشود و در را میبندد. آیهان سرش را به دست

میگیرد و کمی پاهایش را با ضرب تکان میدهد. هنوز نمیتواند این اتفاق تازه را هضم کند. هنوز منتظر است از

خواب بیدار شود... دستی به صورتش میکشد و بلند میشود.

یک دوش آب گرم میتواند حالش را جا بیاورد.

حوله به دست، به سمت در اتاق میرود که خارج شود اما

صدای موبایل مانع میشود. حوله را روی تخت میگذارد و

موبایل را برمیدارد. دیدن نام رامینا این روزها حوصله‌اش را

سر میبرد و مثل پتک بر سرش آوار میشود.

تماس را برقرار میکند:

_بله؟

صدای نفس زدن تند رامینا نگرانش میکند:

_آیهان... آیهان... حالم.. حالم خوب نیست...

_چی شده رامینا؟

_حالم... بده.

_الان می‌آم... خونه ای؟

_آره... بیا.

تماس را قطع میکند و از اتاق خارج میشود.

وارد اتاق مهمان میشود و لبخند پیروزمندانهای میزند.

از

اینکه آیهان اتاقش را برای افسون و ویهان آماده کرد و خودش

به اتاق آرتان پناه برد، ناراحت است، اما هرچیز به نوبت. مهم

نیست که الان باید در اتاق مهمان به سر ببرد، مهم این است

که تا چند وقت دیگر با آیهان به خانهای جدا از این خانه

میروند... خودش را روی تخت پرت میکند و لبخند پهنی

میزند .

بهنام با عصبانیت توی اتاق راه میرود و در دل به اتفاق افتاده

بد و بیراه میگوید... نور در اتاق را باز میکند و وارد میشود.

بهنام میگوید:

—چی میگه؟

نور در را میندود و انگشت روی بینی میگذارد:

—هییس... آرومتر...

—...

_گفت بخاطر و یار شبا حالش بد میشه. نمیتونه تنهایی از
پس خودش بریاد.

بهنام سر تکان میدهد و روی تخت مینشیند:

_لا اله الا الله. شیطونه میگه برم همه چیز رو بذارم کف
دست آیهان.

نور با غم سر تکان میدهد و کنارش مینشیند .

_دیگه چه فرقی داره؟ الان بفهمه بدتره. چون هرچی باشه یه

بچه از اون زن داره. سقطش که نمیکنه. مجبوره باهاش

ازدواج کنه. فقط خودش غصه میخوره.

صدای بهنام کمی بالا میرود و دستش را در هوا تکان میدهد:

_از کجا معلوم بچه از آیهان باشه؟

_هییس... تهمت نزن. همه چی معلوم میشه.

_آره همه چی وقتی که دیگه دیره مشخص میشه. دیگه اون موقع زنشه.

_اگه یه درصد بچه از آیهان نباشه به راحتی میتونه طلاقش

بده. غصه نخور واست خوب نیست.

کمی سکوت میکنند سپس نور آه میکشد و میگوید:

—بیچاره افسون. فردا میآد این دختر رو اینجا میبینه غصه
میخوره .

بهنام پر خشم میگرد:

—بر باعث و بانیش لعنت.

#۶۷

وارد حیاط میشویم و آرتان از در خانه بیرون میآید.

—به به. پارسال دوست امسال آشنا.

میخندم و دستش را که به سویم دراز شده میگیرم:

—همش یه روز نبودیم.

—به خدا اینقدر نباشید جاتون خالی میشه.

به ورودی خانه اشاره میکنم:

—همه هستن؟

—مامان و بابا رفتن خرید. پردیس خونه دوستشه. منم دارم با

دوستام میرم بیرون.

یعنی آیهان تنها خانه است؟ قرار است تنها بمانیم؟ بیخیال.
من و ویهان به اتاق خودمان میرویم... رو به ویهان میپرسد:

— دوست داری باهامون بیای؟

ویهان شانه بالا میاندازد. میفهمم بی میل نیست.

— نمیدونم.

— کجا میرید؟ ببخشید اینو میپرسم، دوستات چطور آدمایی هستن؟

پر اطمینان میگوید:

— نگران نباش آبی. جای خاصی نمیریم یکم دور میزنیم

بعدش شام میخوریم. دوستانم آدمای خوبیان خیالت راحت.

مامان میشنااستشون .

با وجود اینکه دلم نمیخواهد با آیهان تنها باشم، رو به ویهان میگویم:

— برو باهات مامان. مواظب خودت باش.

آرتان از کنارم که میگذرد، کمی مکث میکند و کنار گوشم

لب میزند:

— به نفر اومده خونمون که با دیدنش خیلی خوشحال نمیشی.

خواستم بهت بگم بدونی.

نگاه های و واجم را به او که پشت کرده و به همراه ویهان از
 در بیرون میرود، میاندازم. به جز رامینا چه کسی است که
 دیدنش خوشحالم نمیکند. یعنی رامینا داخل کنار آیهان است؟
 به سمت خانه قدم برمیدارم. ذهنم به سمت رعنا میرود.
 اگر

او آمده باشد چه؟ بعد از این همه سال چجوری باید با او، با
 مسبب بدبختیهایم رو به رو شوم؟

نه... اصلا آمادگی دیدار با او را ندارم. با کسی که مثل مادر
 میدانستمش و... نه... هزگر دلم نمیخواهد الان او را بینم.

اگر بیاید و ویهان را از من بگیرد چه؟

در را باز میکنم و وارد خانه میشوم. دیدن رامینا که روی
 مبل نشسته است باعث میشود نفس راحتی بکشم. برای بار
 اول از دیدن رامینا ناراحت نمیشوم. قطعاً وجود رامینا صد
 شرف دارد به وجود رعنا.

نگاهش به من میخورد و لبخند پهنی میزند:

_سلام خواهری.

دلم میخواد فریاد بزخم خواهری و درد! خواهری و مرض! اما
 دانستن وجود آیهان در خانه مانع از صحبت کردنم میشود.
 میآیم به سمت اتاق بروم اما انگار او نمیخواهد دست بردارد:
 _پسر گلت کجاست؟ ویهان بود اسمش آره؟ نمیگذارم از نقطه ضعفم سواستفاده کند.
 نمیگذارم اسم ویهان را به زبان بیاورد... انگشت اشارهام را بالا میآورم و با خشم میغرم:
 _اسم پسر منو به زبونت نیار.
 دستش را کنار لبش میگذارد و به آرامی و با نگاه شیطانی میگوید:
 _یادت نره که پسر تو از نظر خونی خیلی به من نزدیکتره تا تو.
 صدای قدمهای آیهان از راه پله که میآید تنم میلرزد.
 نکند شنیده باشد؟
 رامینا بلند میشود و به سمت آیهان که رسیده است میرود.
 _سلام عشقم.

#۷۷

آیهان اما من را نگاه میکند. رامینا دست روی شکمش میگذارد و میگوید:

_پسرت سراغت رو میگیره.

پوزخند میزنم و مشتتم را فشار میدهم:

_به سلامتی پسره؟

رامینا موهایش را عقب میاندازد و کشیده وار میگوید:

_نه خب... هنوز مشخص نیست. اما خداکنه پسر باشه .

به

هر حال مردا پسر بیشتر دوست دارن مگه نه آیهان؟ آیهان نگاهش میکند و جدی

میگوید:

_دختر و پسر چه فرقی دارن؟

لبخند از روی لب رامینا میماسد. انتظار این حرف از آیهان را

نداشت. میدانم برای اینکه مثلاً خودش را در دل آیهان جا

کند، این حرف را زده است... نمیداند آیهان من، هیچ جنسیتی را برتر نمیداند .

رامینا خودش را جمع و جور میکند:

_راست میگی عزیزم شوخی کردم.

چشم از آن ها میگیرم و به سوی اتاق قدم برمیدارم که صدای آیهان مرا متوقف میکند.

_افسون.

نگاهش میکنم. دلم میخواد لب بزخم جان افسون؟ _بله؟

_اتاق من رو واست آماده کردن. رامینا اتاق مهمان میمونه.

پس قرار است اینجا بماند. قرار است بشود آینهی دق دلم.
_خودت چی؟

رامینا با صورت کش آمده، روی مبل مینشیند. آیهان لبخند
تلخی میزند و میگوید:

_تا وقتی که برم خونهی خودم اتاق آرتانم.

نمیگوید تا وقتی که با رامینا برویم خانهی خودمان .
فقط

خودش را نام میبرد... اما مگر با اسم نبردن از رامینا حقیقت

عوض میشود؟ حقیقت اینکه آن خانهی دوست داشتنی با

وسایلی که با عشق برایش انتخاب کردم، قرار است از آن رامینا شود؟

آیهان به سمت در میرود و میدانم مخاطبش کیست:

_من میرم مطب. فعلا.

آیهان میرود و من نگاه پر نفرتم را به رامینا میدهم.

چشمکی

برایم میزند و به سمت اتاق مهمان راه میافتد:

_من یکم دراز بکشم بچهم اذیتم میکنه .

حیف... حیف که آیهان صدای قلب جنین را شنیده است .
اگر

این نبود، با رفتار و حرکات رامینا مطمئن میشدم که باردار
نیست و بازی جدیدی راه انداخته است... دختر مادرش است
دیگر.

#۸۷

مسخره ترین کاری که در زندگیم قرار است انجام دهم، قطعاً
لباس خریدن برای مراسم ازدواج آیهان است. هیچ دلم نمیخواهد در آن مراسم عقد
کوچک حضور داشته باشم اما
نباید جلوی رامینا ضعف نشان دهم. تمام ترسم این بود که
رنا هم بیاید اما خدا را شکر آنقدری دخترش برایش مهم
نیست که در مراسم عقدش حضور داشته باشد... اما مهم
است... اگر مهم نبود که با من آن کار را نمیکرد. اگر عشق
دخترش به آیهان نبود، که مرا از چشم آیهان میانداخت...
نمیدانم. رنا است دیگر. از کارهایش نمیشود سر در آورد.

با بهناز و نکिसا برای خرید لباس به بازار آمده‌ایم.

هیچ چیز

به دلم نمینشیند. در آخر کت و شلوار یاسی رنگی میخرم و

مناسب آن مجلس میدانمش.

نکيسا کمی جلوتر راه میرود و بهناز به بازویم میزند.

—جونم؟

—هیس... میخوام یه چیزی بهت بگم.

سوالی نگاهش میکنم و او با صدای آرام و هیجان ادامه میدهد:

—قبل از مراسم آیهان میخوام از نکيسا خواستگاری کنم.

او میخندد و من با دهان باز شده میایستم.

—جدی میگی؟

دوباره به بازویم میزند و میگوید:

—هیس... نشنوه.

به راه میافتیم و میگوید:

—آره. حلقه هایی که خودش خریده و بارها خواستگاری کرده

رو میدونم کجا گذاشته. این دفعه من ازش خواستگاری میکنم.

نکیسا داخل مغازهای میرود و من دست بهناز را میگیرم:

_خیلی واستون خوشحال شدم. خوشبخت بشید.

لبخند میزند:

_مرسی عزیزم.

بعد از خرید کردن، نکیسا مرا به خانه عمو بهنام میرساند و

میروند. کاش امشب به خانه مادربزرگ میرفتم. هیچ حوصلهی رامینا و اداهایش را

ندارم. کاش زودتر به مراسم عقد

برسیم و بروند خانهی خودشان. هرچه میگذرد بیشتر دلم

هوای آیهان را میکند و این اصلا خوب نیست.

دم خانه که میرسم صدای خنده هایشان میآید و متعجب میشوم. این همه و شادی

برای چیست؟ در این چند روز

خانه به شدت سوت و کور شده بود.

در را باز میکنم و وارد خانه میشوم. با دیدن بنیامین جا

میخورم. رامینا کنارش نشسته و دستش روی پاهای بنیامین

است. با دیدن من لبخند شیرینی میزند و از جایش بلند میشود. دو دستش را باز میکند

و میگوید:

— سوپرایز!

میخندم و به سمتش میروم. چندین سال است ندیدمش؟ خیلی سال است. خیلی خیلی سال.

با ذوق و شوق میگویم:

— چقدر عوض شدی تو... کی اومدی؟ چرا بی خبر؟ صدای رامینا سوهان روحم میشود:

— داداشم دلش نیومد خواهرشو توی عقدش تنها بذاره. لبخند گرمی میزنم و میگویم:
— خوش اومدی عزیزم.

کنارش، آن سمت مینشینم و تازه نگاهم به آیهان میافتد که
مغموم و گرفته به زمین خیره شده است. این روزها اصلاً
حالش سرجایش نیست.

عمو بهنام رو به بنیامین میگوید:

— چقدر میمونی؟

بنیامین دستی به موهای لایت شدهاش میکشد. سر و وضعش
هم اروپایی هم به قول عمو بهنام جلف شده است.
— والله داداش، اگه خدا بخواد یه یه ماهی هستم.

عمو بهنام خوشحال میشود و سر تکان میدهد :
_خوبه.

آرتان کمی سر به سرش میگذارد و درمورد دخترهای غربی
صحبت میکند. بنیامین هم بی پروا بدون خجالت از برادر
بزرگش جوابش را میدهد.

بعد از شام، بنیامین کنار گوشم، مشکوک میپرسد:
_پسرت چرا اینقدر شبیه من و آیهانه؟

تم یخ میزند. حس میکنم رنگم میپرد. لبخند مسخرهای میزنم و میگویم:
_بخاطر بوریش فکر میکنی.

شانه بالا میاندازد:

_نه والله شبیه خودمونه.

خاله نور صدایم میزند و من از دست بنیامین نجات پیدا میکنم.

#۹۷

پر نشاط از کلاس بیرون میآیم. از کار امروزم به شدت راضی

هستم و حرف مریام که گفت به ناخن کار خوبی تبدیل میشوم، انرژی خوبی به من داد.
انرژیای که این روزها نداشتم.

میخواهم از خیابان بگذرم که ماشینی بوق میزند و کنار پام
میایستد. با دیدن آیهان و ماشینش متعجب میشوم.
شیشه

را پایین میکشد و میگوید:

_سلام. سوار شو.

در ماشین را باز میکنم و سوار میشوم.

_سلام .

حرکت میکند و آهنگ بی کلامی میگذارد. با غصه نگاهش

میکنم و میگویم:

_پس فردا عقدته.

دستی به ریشش میکشد و چیزی نمیگوید. بوی عطرش را

میبلم... شاید این آخرین باری است که سوار ماشینش میشوم.

_اینجا چیکار میکردی؟

_اومدم دنبالت.

ابروهایم بالا میرود:

چرا؟

خونهم تکمیل شده. دستت درد نکنه. دارم میرم بینمش.

خواستم تو هم باشی.

حس خوب و بد درهم آمیخته میشود و به بغضی در گلویم

تبدیل میشود .

با رامینا باید میرفتی. نه من... هرچی باشه اون...

حرفم را قطع میکند... کمی عصبی... کمی کلافه.

یه امشب، فقط یه امشب درموردش حرف نزن.

با سکوت و شوکه نگاهش میکنم. حرفش را نزنم چیزی عوض

میشود؟ حرفش را نزنم و بعد چه کنیم؟ این کار بد نیست؟

با تأخیر نگاه میگیرم و به رو به رو میدهم. پلکم را برای

دقایقی میندم و به موسیقی بیکلام گوش میسپرم.

به خانهای آیهان میرسیم. با بغض وارد خانه میشوم.

خانهای

محبوبم. خانهای دوست داشتنیام... با مبلمان شیک و به روز

بادمجانی رنگ، و میز ناهار خوری به همان رنگ حسابی دلم
را میبرد... آیهان با شگفتی میگوید:

_خیلی قشنگ شده.

_وارد اتاق خواب ها میشود. در اتاق خواب خودش سرویس

خواب دو نفره چوبی قرار داده شده. سرویس خوابی که

کامل به سلیقهی خودم خریداری شده است و چه افسوس که

از پس فردا، رامینا روی آن میخوابد... رامینا سرش را روی

سینه های آیهان میگذارد و... سرم را تکان میدهم و از اتاق

خارج میشوم. آیهان هم میآید و تلخناک میگوید: _بابت همه چیز ممنونم... افسونگر!

شانه بالا میاندازم و دستم تکان میدهم:

_کاری نکردم.

خیره خیره نگاهم میکند. قلبم بیقرارش میشود. بیقرار مردی که دیگر مرد من نیست.

تا الان هم نبود اما ...

کاش

راهی داشتم که دوباره به زندگیشان باز نمیگشتم. کاش این

عشق کهنه را بازیابی نمیکردم.

بینام را بالا میکشم و جلوی ریزش اشک هایم را میگیرم:

_بریم؟

با تأخیر سر تکان میدهد و از آن خانهی محبوب بیرون میرویم.

#۰۸

دو دست گل را روی مزارشان میگذارم و بین دو مزار، بی توجه

به کثیف شدن لباسم چهار زانو مینشینم... سالها سر خاکشان نیامده بودم. سالها با

هردویشان قهر کرده بودم. قهر

بودم که مرا ول کردند و این بلاها سرم آمد... اگر آن ها بودند،

اگر ترکم نمیکردند، آدمی مثل رعنا میتوانست این بلاها را

سرم بیاورد؟ رعنا! زن جوان پدربزرگم... زنی که وقتی پدر و

مادرم را از دست دادم، برایم مثلاً مادری کرد... برایم شد مادر

دوم... زنی که از ازدواج اولش دختری همسن آیهان داشت...

دختری که پدربزرگم بزرگش کرد برایم شد خواهر نداشتهم.

بنیامین هم که فرزند پدربزرگ و رعنا بود، در عین حال که

عمویم حساب میشد بخاطر زندگی کردن در یک خانه برایم

شد برادر نداشتهام. برادری که در سن خیلی پایین برای درس خواندن به خارج از کشور رفت و دیگر برنگشت.
دستم را روی سنگ قبر پدرم، روی نام بهادر پارسا میگذارم...
لب میزنم:

_سلام بابا... من اومدم. بالاخره اومدم. دیگه نتونستم دوریتون رو طاقت بیارم. اومدم بگم که بخشیدمت. بعد از سال ها بخشیدمت.
بغضم میگیرد... دست روی سنگ مادرم میگذارم و نام آفرین را نوازش میکنم. با صدای لرزان میگویم:

_تو کاری نکردی مامانم. تو بیگناه بودی. فقط ناراحت بودم که رفتی... ناراحت بودم اینقدر زود رفتی که آدمی مثل رعنا رو مادر خودم بدونم. اینقدر بهش عادت کنم و جوری منو بزرگ کنه که روی حرفش حرف نزنم... اینقدر باورش کردم که تهش بزرگترین ضربه رو ازش خوردم... من از دست تو واسه این ناراحت بودم مامان و گرنه تو که گناهی نکردی.
اشک بیرون ریختهام را پاک میکنم و لبخند تلخی میزنم:
_میدونید... فردا عروسی آیهانه. میدونید با یه جمله میتونم

همه چیز رو خراب کنم؟ اما قدرتش رو ندارم... رامینا بارداره.

دلم نمیآد اون بچه مثل ویهان من بدون پدر، بزرگ بشه...

آره همیشه دوست داشتم آیهان خودش منو باور کنه ...

اما

الان قضیه فرق داره. پای یه بچهی معصوم درمیونه...

مثل

ویهان من... میترسم مامان... میترسم بگم و ویهان رو هم ازم بگیرن.

آه میکشم و به آسمان نگاه میکنم.

#۸

دستی به سر ویهان که خواب است میکشم و کنارش دراز

میکشم. تا حد ممکن نمیگذارم کنار رامینا باشد و او هم انگار این را فهمیده است که مدام

نزدیک ویهان میشود. در

هر حال، از فردا شب رامینا دیگر اینجا نیست... آیهان هم دیگر نیست.

به سقف خیره میشوم و به فردا شب فکر میکنم. فردای کذایی... فردای لعنتی... فردای

جدایی...

صدای پیامک موبایلم میآید. موبایل را از روی پاتختی کنارم

برمیدارم. با دیدن اسم آیهان مثل نوجوان ها قلبم به هیجان
میافتد.

"میآی پیشم؟"

دلم میخواهد اما... مینویسم:

"چرا؟"

"یا"

نفسم را بیرون میدهم... میان رفتن و نرفتن دودلم که باز پیام میدهد:

"یا"

موبایل را قفل میکنم و روی پاتختی میگذارم.

از اتاق خارج میشوم و دم اتاق آرتان میایستم... آرتانی که

امشب خانهی دوستش به سر میبرد... تقهای به در میزنم و

صدای خشک آیهان را میشنوم:

—یا تو .

در را به آرامی باز میکنم و داخل میشوم. آیهان با صورت و

موهای آشفته روی تخت آرتان دراز کشیده است و به سقف

نگاه میکند... در را میندوم و بهش تکیه میدهم. به صورت

آشفته‌اش خیره میشوم و غم درون دلم جا میگیرد.

اینقدر خودتو داغون نکن.

مینشیند و دستهایش را در هم قلاب میکند.

چطور داغون نکنم افسون؟ چطور...

قدم برمیدارم و بغضم را میخورم. الان وقت گریهی من نیست... الان باید او را دلداری

دهم... الان باید او را آرام کنم...

کنارش مینشینم با فاصله مینشینم و میگویم:

اتفاقی که حدود سه ماه پیش قرار بود بیفته الان داره میافته آیهان. این دیگه غصه

نداره... کنسل نشده بود الان

شما زن و شوهر بودید .

چشمان قرمزش را به چشمانم میدهد. موهای پریشان و چشمهای تب دارش بیتابم میکند.

اون موقع فرق داشت.

چه فرقی داشت... دوستش داشتی؟

نه.

پس چی؟

اون موقع...

چشم میگیرد و به دستهایش خیره میشود. ادامه میدهد
:

_تو نبودی.

_میخوای برم؟ برم و تو خوشبخت بشی.

نگاهم میکند. غم نگاهش مغل روح و روانم میشود. _دیگه هیچ وقت نرو.

لبخند تلخی میزنم :

_کاش این حرف رو دوازده سال پیش میزدی...

لبخند تلخی میزند:

_کاش...

_چی عوض شده؟

_دیگه باورت دارم... دیگه میدونم این چشما بهم خیانت نکرده.

اشکی که تا آن لحظه مقاومت میکردم نریزد، روی گونهام میچکد:

_خیلی دیر باورم کردی آیهان. خیلی دیر...

اشکم را پاک میکنم و صورتم را به سمتی دیگر میبرم...

چشمم به برگهای آشنا روی زمین میخورد... خم میشوم و

برگه را برمیدارم. برگهی سونوگرافی و عکس سیاه و سفید

جنین... دلم غم میگیرد. صدای خش دار آیهان نگاهم را از
عکس میکند :

_نمیدونم از اون بچه بدم بیاد یا خوشم بیاد...

عکس را داخل پاکت میگذارم و روی تخت قرار میدهم.
به

خودم جرات میدهم و دستش را میگیرم... دوستانه، شایدم خواهرانه.

_بچه ها بیگناه ترین موجودات روی زمین... هرچقدر که

باعث بشن زندگیت خراب بشه، عوض بشه، کاری که دوست

نداری رو انجام بدی... باز هم عاشق اون موجود میشی. عاشق

بچهت میشی آیهان. اونقدر که حاضر نیستی با دنیا عوضش

کنی... اینو بهت قول میدم.

دست دیگرش را روی دستم میگذارد و میگوید:

_افسون... دوستت دارم.

آنقدر ناگهانی این حرف را میزند که حس میکنم زمان میایستد... اشک دیگری روی

گونه ام میچکد و دستم میلرزد. چقدر این اعتراف بیموقع تلخ و شیرین است .

چقدر

دوست داشتنی و درعین حال دوست نداشتنی است.
دستم را از دستش بیرون میکشتم. اشکم را پاک میکنم و بی
هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون میزنم.

#۲۸

به خودم در آینه نگاه میکنم. کت و شلوار یاسی رنگ به تنم
نشسته است و صورتم را آرایش ملیحی کرده‌ام.
رو به پردیس که کفشهای پاشنه دارش را پا میکند میگویم:
_چطور شدم؟

دستش را بالا می‌آورد و میگوید:

_عالی... فقط گوشواره هات اصلا به این لباس نمی‌آد

_جدی؟ حالا چیکار کنم؟

_به نظر من همون گوشواره هایی که توی عروسی پارمیس
گوشت کردی خیلی خوبه.

راست می‌گوید. آن گوشواره‌هی نقره خیلی بیشتر به این لباس

میآید.

— پس برم اونو بندازم.

— آره برو.

از اتاق پردیس بیرون میآیم و به اتاق سابق آیهان و فعلی خودم میآیم... هرچه میگرددم گوشواره را پیدا نمیکنم... حسابی دیر شده است... فکری به ذهنم میرسد و وارد اتاق مهمان میشوم. آخرین بار که گوشم کردم در همین اتاق بودم و دیگر یادم نمیآید کی درش آوردم.

اتاق را زیر و رو میکنم اما پیدایش نمیکنم. در آخر با ناامیدی زیر تخت را نگاه میکنم و لبخند پیروزمندانهای میزنم .

پیدایش کردم... دست پیش میبرم و گوشواره ها را بیرون میآورم که چشمم به کاغذی میخورد... کاغذ را برمیدارم.

کاغذ پد بهداشتی است... اما من که هیچ وقت در این اتاق پد عوض نکردهام... رامینا هم که باردار است... یعنی ممکن است بارداریاش همراه با عادت ماهانه باشد؟

کاغذ را درون دستم مچاله میکنم و بلند میشوم. کاغذ را

درون سطل میاندازم و چشمم به پاکت قرص استامینوفن
میافتد. رامینا از همان نوجوانی موقع عادت ماهانه از درد زیاد
چند قرص استامینوفن میخورد.

با فکری مشوش از اتاق خارج میشوم. خاله نور که حاضر و

آماده است میگوید:

_بجنید دیر شد.

_باشه الان میآیم .

وارد اتاق میشوم و با ذهنی درگیر گوشواره ها در گوش
میگذارم. بلندی کتم خوب است بنابراین شالی روی سرم
میگذارم.

در اتاق باز میشود و ویهان نصف و نیمه وارد اتاق میشود:

_مامان من با آرتان دارم میرم.

_باشه عزیزم برو.

صدای خاله نور میآید:

_افسون جان حضری؟

_آره خاله الان میآم.

فکر کردن رهایم نمیکند. کیفی روی دوشم میاندازم و به
 سمت در میروم... در یک آن نظرم عوض میشود و برمیگردم... کتم را با مانتوی
 مشکی رنگی عوض میکنم و به
 اتاق آرتان میروم. میان وسایل آیهان به دنبال برگهی سونوگرافی میگردم و به سرعت
 پیدایش میکنم. به نام و
 آدرس مطب دکتر نگاه میکنم و برگه را داخل کیفم میگذارم.
 پله ها را تند تند پایین میآیم و رو به خاله نور با عجله میگویم:
 _خاله شما برید من بعد میآم. جایی کار دارم... به کسی هیچی نگید اما تا حد ممکن تا
 من نیومدم نذارید صیغهی
 عقد جاری بشه.
 نگران میگوید:
 _چی شده مگه؟ بازویش را
 میگیرم.
 _عجله دارم خاله... فقط ممکنه رامینا باردار نباشه. به هیچکس چیزی نگو سعی میکنم
 زود بیام .
 صدایش را میشنوم اما خداحافظی میکنم و از خانه بیرون میروم.
 _اخه چی شده افسون؟ مگه میشه باردار نباشه؟

#۳۸

پر استرس به خیابان و ترافیک شهر نگاه میکنم.

پاهایم را از

شدت استرس تکان میدهم و سر جایم در تاکسی بند نمیشوم.

ای بابا چقدر ترافیکه. چه خبره؟

راننده هم که انگار مثل من کلافه شده است، سرش را تکان میدهد:

از ظهر تا الان ترافیکه .

نفسم را پر صدا و خشم بیرون میفرستم و نگاهی به ساعت

مچی دستم میاندام... دیر شده است... خیلی دیر شده است.

اگر عقد کرده باشند چه؟ اگر رسماً زن و شوهر شده باشند

چه؟ آن وقت من چه خاکی بر سرم بیندام؟ لعنت به حواس

پر تیام که موبایل را در خانه جا گذاشتم. لعنت!

کمی ترافیک باز میشود و نزدیک خانهای رامینا، باز هم راه

ها بسته میشود... آه کشیده‌های میگویم و کمی صبر میکنم...

نه انگار صبر کردن فایده ندارد... کرایهی راننده را میدهم و

از ماشین پیاده میشوم. از خیابان میگذرم و با پاشنه‌ی کوتاه
 و پهن کفشم، تا کوچهی خانهی رامینا میدوم.
 به سر کوچه میرسم و پاهایم تا میشود... نزدیک بود بیفتم...
 کفش‌هایم را در می‌آورم و دستم میگیرم. و تا ساختمان خانهی رامینا میدوم .
 منتظر آسانسور نمیشوم و پله‌ها را تند تند، بی توجه به نفس
 گرفتهام میدوم... خاله نور را در راهرو میبینم که با استرس
 نزدیکم میشود:

_ کجایی تو چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟

به نفس نفس میافتم. دستم را روی قلبم که تند میزند میگذارم و با نفس‌های مقطع
 میگویم:

_ توی خونه... جا گذاشتم... عقد نکردن که؟

_ بیشتر از این نتونستم جلوشون رو بگیرم دارن عقد میکنن...

چی شده؟

قدم برمیدارم و میگویم:

_ ای وای... رامینا باردار نیست...

تند وارد خانه میشوم... عاقد از آیهان بله میخواهد و آیهان

سر به زیر، دهان باز میکند که با صدای بلند میگویم:

_آیهان نه !

آیهان متعجب و شاید با نگاه براق خیرهام میشود...

همهمه

برپا میشود و رامینا بلند میشود:

_چی میخوای از جونم؟

خاله نور به عمو بهنام چیزی میگوید و عمو بهنام به همراه

عاقده بیرون میروند. نگاهی به جمع چشم دوخته به خودم

میاندام... اگر دایی فریدون را فاکتور بگیریم همه خودی

هستند.

رامینا پر خشم جلو میآید:

_بار دومه داری زندگی منو خراب میکنی...

دستش را بالا میآورد که به صورتتم بزند اما دستش را محکم

میگیرم و دندان روی هم میسابم:

_دستتو بنداز... اونی که زندگی کس دیگه رو خراب کرده

تویی... دوازده سال پیش... دهن منو باز نکن.

آیهان جلو میآید :

_اینجا چه خبره؟

مچ اسیر شدهی رامینا را بالا میآورم و رو به آیهان میگویم:

_این عوضی حمله نیست...

همه متعجب میشوند و صدای هین و پچ پچ میآید.

ابروهای

آیهان بالا میپرد و چشمانش گرد میشود:

_یعنی چی؟ خودم صدای قلب بچه رو شنیدم.

رامینا که میفهمد همه چیز را فهمیدهام، به گریه میافتد و

رو به آیهان با التماس میگوید:

_دروغ میگه آیهان. اومده زندگی ما رو خراب کنه. از کسی

که بهت خیانت کرده چه انتظاری داری؟

به وقیحیاش نگاه میکنم و مچ دستش را رها میکنم و سیلی

ای به صورتش میزنم:

_حرف دهنتم رو بفهم .

به سمتم حملهور میشود و آیهان میانمان میآید.

...سه...سه.

رامینا با گریه روی مبل مینشیند. آیهان نگاه خشمگینش را

از رامینا میگیرد و رو به من، با ملایمت میپرسد:

...نمیخوای بگی چی شده؟ از کجا فهمیدی باردار نیست؟ خوشحال میشوم. آیهان حرف

مرا باور کرده است ...

این دفعه

دیگر قضاوت نکرد.

خاله نور میگوید:

...من میرم پیش بهنام.

یکی یکی تنهایمان میگذارند. من میمانم و آیهان منتظر و

رامینای گریان... و بنیامین. بنیامین میگوید:

...بگو... منم میخوام بشنوم.

#۸

نفسی میگیرم و میگویم:

...رفتم مطب دکترش... برگه سونوگرافی رو نشونش دادم. فکر

نمیکردم دیگه در این حد پلید باشه. میخواستم مطمئن شم

حامله‌س... اما در کمال تعجب فهمیدم روزی که شما رفتید
مطب اصلا دکتر نبوده... رفته بوده مسافرت. کلید مطبش رو
داده بود دست پسرعموش...

بنیامین میگوید:

—چی؟

و با خشم به رامینا نگاه میکند. هق هق رامینا شدیدتر میشود و اخم میان ابروهای آیهان
میآید.

—زنگ زد به پسرعموش، چون همون طرفا مغازه داشت اومد.

نمیدونم رامینا و پسرعموی دکتر از کجا همدیگه رو میشناسن و چرا اون مرد این کار
رو واسه رامینا کرد ...

—خلاصه که... پسرعموش به دروغ نقش دکتر رو بازی

میکنه.

آیهان قدمی راه میرود و دستی به موهایش میکشد.

بنیامین

با ناباوری خواهرش را نگاه میکند. آیهان چیزی شبیه هه

میگوید:

_صدای قلب جنین چی؟

_ضبط شده بود.

بنیامین با عصبانیت رو به خواهرش میگوید:

_تف تو روت... تف... حیف که نسبت خونی با تو دارم. حیف

که از مامان یکی هستیم .

بنیامین از خانه خارج میشود... آیهان با خشم به رامینا خیره

شده است... رامینا میایستد و با حق هق میگوید:

_آیهان...

آیهان فریاد میزند:

_خفه شو...

آرامتر ادامه میدهد:

_خفه شو رامینا... خفه شو.

_آیهان من چون دوستت دارم این کارا رو کردم ...

آیهان

افسون بهت خیانت کرده نمیخواستم گولت بزنه.

آیهان نزدیکش میشود. به چشمانش زل میزند و میگوید:

_افسون به من خیانت نکرده... از زندگیمون گمشو رامینا.

فریاد میزند:

_گمشو .

رامینا روی زمین میافتد و گریه میکند... آیهان نگاهم میکند. هنوز خط اخم بین
ابروانش وجود دارد اما نگاهش

قدرشناس است... دستش را به سمت دراز میکند...

نگاهی به

دست دراز شدهاش میاندازم و دستم را درون دستش قرار

میدهم... و مقابل نگاه متعجب رامینا از خانهاش بیرون میرویم.

کنار آسانسور میایستد. دکمه را میزند و بی حرف نگاهم

میکند. چشمانش یک دنیا حرف دارد.

_چرا اینجوری نگام میکنی؟

درب اسانسور باز میشود. وارد میشویم. دکمهی پارکینگ را

میزند... آسانسور حرکت میکند.

یک هفته خوب میگذرد. یک هفته بدون رامینا... یک هفته بدون غصه و درد و ناراحتی... رازی که قرار بود تا ابد در سینهام حبس شود را الان پارمیس و بنیامین هم میدانند...
آنقدر

اصرار کردند و مرا تحت فشار گذاشتند که نتوانستم از زیر دستشان در بروم... اما قول گرفتم به آیهان چیزی نگویند... دلم میخواهد در زمان مناسب خودم برایش تعریف کنم... هرچه اصرار کردم، بنیامین نتوانست در مقابل مادرش ساکت بماند و به او زنگ زد و هرچه از دهانش درآمد گفت .
از آن

شب، جور دیگری ویهان را دوست دارد. همخونش را... برای بار هزارم خودم را نگاه میکنم. افسون هیجان زده را... چهرهی قبراغم را. قرار گذاشتن با دوست چه حسی دارد؟ اگر بگویم این حس را اولین بار است تجربه میکنم باور میکنی؟ من و آیهان همیشه کنار هم بودیم، در یک خانه در یک جمع در یک مکان. هیچوقت قرار نگذاشتیم... الان بار اول است که آیهان مرا به صرف شام دعوت کرده است و این مرا خیلی

هیجان زده کرده است.

ویهان به اتاق می‌آید. دست در جیب نزدیکم میشود و با شیطنت میگوید:

چقدر خوشگل شدی مامان.

از وقتی با آرتان میگردد عجیب شبیه شده است ...

شیطنتش،

طرز صحبت کردنش، شوخی کردنش... حتی از نظر رفتاری و

شخصیتی بزرگ تر شده است.

رو به رویش میایستم و دستش را میگیرم.

ویهان؟

بله؟

ناراحت نمیشی بدون تو دارم میرم بیرون؟

میتروسم. حالا که دیگر میداند آیهان پدرش نیست، میتروسم

به ارتباطمان حسادت کند. آخر هم در سن حساسی است هم

تا الان عشق مرا به جز خودش به شخص دیگری ندیده است.

نه مامان. درسته میدونم بابام نیست. اما خیلی خوشحال میشم شما رو با هم

میبینم.

لب میزنم:

_فداتشم.

خیره میشوم به چشمان همچون چشمان رعنا و میگویم:

_کی این همه بزرگ شدی؟ لبخند میزند و

میگوید:

_باهم بزرگ شدیم مامان کوچولو.

بلند میخندم و موهایش را پریشان میکنم. بلبل زبانی شده

است برای خودش .

نیم ساعت میگذرد و من جلوی چشم خوشحال همه، از خانه

بیرون میزنم و سوار ماشین آیهان میشوم. بوی خوش عطرش گیجم میکند.

_سلام.

_سلام عزیزم.

لبم کش میآید و با عشق نگاهش میکنم. میگوید:

_بریم؟

_بریم.

مثل همیشه موسیقی بی کلامی پخش میکند و ماشین را راه

میاندازد. غرق در حس خوب میشوم و لبخند از روی لبم کنار نمیرود.
_افسون.

نگاهش میکنم و لب میزنم :

_جان افسون؟

نیم نگاهی به من میاندازد و لبخند کجی میزند. بعد از سکوت کوتاهی تک خندهای
میزند و میگوید:

_حرفمو یادم رفت.

محبوب میخندم و نگاه از او میگیرم... خیلی زود به رستوران

شیکی میرسیم و از ماشین پیاده میشویم. کنارم میایستد و دستش را به سویم دراز میکند.
بی هیچ تعللی دستم را

درون دست مردانه‌اش قرار میدهم و در کنار هم وارد رستوران

میشویم... صندلی چستر یک میز دونفره را برایم عقب میکشد و من تشکر کرده
مینشینم. خودش هم رو به رویم قرار میگیرد.

نگاهی به رستوران میاندازم و میگویم:

_چقدر اینجا قشنگه.

به گارسون اشاره میکند و جواب من را میدهد :

_میگن غذاهاشم خوبه... چی میخوری.

گارسون میآید و کاغذ به دست میگوید:

_سلام خوش اومدید. چی میل دارید؟ جواب سلامش را میدهیم و آیهان به دهان

من چشم میدوزد. کمی فکر میکنم و میگویم:

_قیمه بادمجون.

آیهان هم همین را سفارش میدهد و گارسون میرود...

دستی

به شالم میکشم و موهای کج ریخته شده ام را کمی کنار

میزنم. آیهان خیره خیره همراه لبخندی نگاهم میکند و میگوید:

_خیلی خوشگل شدی.

خندهام شدت میگیرد و چشم به میز میدهم.

_ممنون.

#۶۸

دوباره چشم بهش میدهم و تازه متوجه میشوم ناخودآگاه

ست کردهایم. هردو طوسی پوشیده‌ایم و چقدر طوسی به او

میآید. رنگی که از همان موقع ها میگفتم برایم بپوشد.

چند وقته با آیهان واسه مشاوره صحبت نکردم، حال روحیش خوبه؟

لبخند گرمی میزنم و ناخنم را بی دلیل روی میز میکشم

:

خیلی. خداروشکر خیلی حالش خوبه.

خداروشکر.

اما...

...

هیچی نمیپرسه... نمیگه بابای من کیه. نمیگه چرا این

همه سال بهم دروغ گفتی. نمیدونم این خوبه، بده، چیه؟ سرش را تکان میدهد :

نگران نباش. نمیخواد تورو تحت فشار بذاره. به هر حال دیده

چقدر اذیت شدی نمیخواد با این سوال ها اذیتت کنه. اما یه

روز میپرسه افسون. منتظر اون روز باش.

درست میگی.

شام را میآورند و درحالی که درمورد خاطرات گذشته صحبت

میکنیم شام میخوریم. از همه چیز حرف میزنیم. حتی از

پدربزرگ. پدربزرگ که چهره‌اش را به آیهان و بنیامین به ارث

داد... و حالا ویهان!

بعد از خوردن شام... آیهان دور لبش را تمیز میکند و دستش
را دراز میکند. دستم را در دست میگیرد و میگوید:

_افسون؟

با ته خنده میگویم:

_جان افسون؟

زل زده در چشمانم، درحالی که دستم را میفشرد و لبخند
گنگی گوشه‌ی لبش است میگوید:

_با من ازدواج میکنی؟

پلکم میلرزد... دستم درون دستس میلرزد و قلبم... قلبم چه
میشود را نمیدانم. انگار درون سینه ام سنگینی میکند.

انگار

میخواهد از جایش بیرون بیاید.

_من...

لب میزند:

_من و تو دیگه بدون هم نمیتونیم. میدونم تو هم هنوز عاشق منی.

....

— بیا گذشته رو رها کنیم و به شروع تازه داشته باشیم.

درحالی که تلاشی برای بیرون آوردن دست هایم از دست

هایم نمیکنم، با ناراحتی میگویم :

— ما دیگه با هم نمیتونیم آیهان.

— چرا نتونیم؟

— من... من به پسر دارم. از کجا بدونم میتونی اون رو تو

زندگیت پذیری... من دیگه تنها نیستم آیهان. از کجا بدونم

من رو با اون تا ابد قبول میکنی و هیچوقت باهاش بدرفتاری

نمیکنی.

— ببین... بهت حق میدم بترسی. مخصوصا بعد از تجربه ازدواج

با ابی و...

تند میگویم:

— نه نه. من یک درصد هم تورو با اون مقایسه نمیکنم و

میدونم همچین آسیبی به ویهان نمیرسونی. اما...

این دفعه او حرفم را قطع میکند. با صلابت و محکم و صادقانه میگوید :

— نمیخوام وعدهی الکی بدم. آره هیچ وقت نمیتونم واسه

ویهان پدر باشم، اما این قول رو بهت میدم افسون، که همیشه
اونو جزوی از خانواده بدونم و هیچ چیزی ازش دریغ نکنم.

دستم را فشار میدهد و لب میزند:

_هوم؟

حس عجیبی دارم. هم خوشحالم هم شوکه شده و عجیب و

غریبم. هم کمی میترسم...

_افسون؟

...

_باشه اصلا الان جواب نده. خوب فکراتو بکن. بعد جواب بده.

باشه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان میدهم و بعد از مکث نسبتاً طولانی، دستم را از دستش بیرون
میکشم و میگویم:

_قول میدی تا خودم نخوام، هیچی از گذشته نپرسی؟ میدانم به محض ازدواج همه

چیز را میفهمد و خودم برایش

توضیح میدهم، اما دلم خواست جواب این سوال را بدانم...

لبخند تلخی میزند و میگوید:

درسته باورت دارم، اما اگه بگم دیگه کنجکاو گذشته نیستم
 دروغ گفتم. ولی قول میدم تا تو نخوای چیزی نپرسم.
 _باشه.

با خوشحالی میگوید:

_باشه؟ یعنی جوابت مثبته؟

میخندم و دست به سینه، به صدلی تکیه میدهم:

_باشه بهش فکر میکنم.

#۷۸

شکم بزرگش را میخاراند و به دستشویی میرود. هم سلولیاش به دنبالش میآید و موبایل

سادهای به دستش میدهد. با صدای آرامی میگوید:

_حواست باشه کسی نیینه. فقط دو دقیقه.

سرش را تکان میدهد و داخل توالت میشود. روی زمین نیمخیز میشود و با چهرهای درهم

شمارهای که حفظ کرده

بود را میگیرد. بعد از چند بوق صدای نازک زن در گوشی

میپیچد:

بله؟

سلام... ایام.

رامینا جا خورده مکث میکند و سپس میگوید:

چیکارم داری.

خوب واسه خودت ول میچرخ و من افتادم هلفدونی.

این

رسمش نیست. ما با هم دست به یکی کرده بودیم افسون رو

بدزدیم. تو بهم قول دادی ویهان رو واسم بیاری... تو به آیهان

از طرف افسون پیام دادی. چرا من زندانم تو بیرون؟ رامینا کلافه دستی به صورتش

میزند:

میگی چیکار کنم؟ مگه من انداختمت زندان؟

بین من وقت ندارم. یا منو از زندان فراری میدی یا زنگ

میزنم به آیهان همه چیز رو میگم. میگم با من همدست بودی.

رامینا با ترس میایستد و قدمی برمیدارد:

نه نه خواهش میکنم چیزی نگو. اینم بفهمه که دیگه بدبخت میشم.

پس فراریم بده. از تو هرکاری برمیآد.

_باشه باشه .یه کاریش میکنم. باشه.

_یه ماه بهت وقت میدم. خداحافظ .

تماس را قطع میکنند... رامینا موبایل را پرت میکند و پر

حرص لب میزند:

_آه.

#۸۸

خاله نور با ناباوری و چشم سرخ شده از بغض نگاهم میکند و میگوید:

_خیلی خوشگل شدی... بچرخ بینم.

دامن ساده و راستهی لباسم را میگیرم و میچرخم.

پارمیس

اسپند به دست میآید و بالای سرم میچرخاند:

_ماشالله ماشالله.

قهقهه میزنم و میگویم:

_اسپند آوردی آرایشگاه؟

مدیر آرایشگاه که زنی مسن و خوش تیپ است میگوید :

— ایرادی نداره خوشگل خانم.

پارمیس مرا به سمت آینه میچرخاند... حس خوبی با دیدن خودم درون آینه میگیرم... موهایم را برای اولین بار در زندگی رنگ کرده‌ام. رنگ آمبره‌ی نقره‌ای که به پایین موهایم هم مو به همان رنگ اضافه کرده و شنیون باز زیبایی که بدون تور با نگین‌های ریز درون بافت‌های مو به زیبایی میدرخشد. دستی به یقه دلبری لباسم با آستین‌های توری میکشم و صدای پارمیس را میشنوم:

— آیهان بی‌تنت دیوونه میشه.

نام آیهان لبخند بر لبانم می‌آورد. بالاخره بعد از یک هفته قرار است ببینمش. بعد از یک هفته دوری. بعد از یک هفته دلتنگی... نمیدانم این چه حرفهای است که خاله نور از آن پیروی میکند. میگوید یک هفته قبل از عروسی، عروس و داماد نباید هم را ببینند. شگون ندارد. زورش به داریوش و پارمیس نرسید اما ما نتوانستیم روی حرفش حرف بزنیم و در این یک هفته فقط تلفنی با آیهان که در خانهاش به سر میبرد صحبت کردیم.

خاله نور شنل را به سمتم میگیرد و میگوید:

_آیهان اومد.

به کمکشان شنل کت مانند کوتاه را میاندازم و خاله نور زیر لب ذکر میگوید.

با کلی حس خوب از سالن بیرون میآیم و با آیهان گل به

دست، مواجه میشوم. کت و شلوار طوسی تیرهای حسابی

جذابش کرده است. ته ریشش را به حداقل رسانده و موهایش

به زیبایی مدل گرفته است. دلم برایش پر میزند. باورم نمیشود عشق چند سالهام رو به

رویم به عنوان داماد قرار

گرفته است... هیچ فکرش را نمیکردم دوباره با آیهان ازدواج کنم.

نزدیکم میشود و دست گل شاد با رنگ های پاستلی را به

سویم میگیرد... دست گل را میگیرم و لبخند میزنم. با مهربانی میگوید:

_محشر شدی.

با خندهای دلبرانه دندان هایم را به نمایش میگذارم:

_تو هم خیلی خوب شدی.

دستش را به سمتم دراز میکند و دستش را میگیرم.

باهم به سمت ماشین تزیین شده میرویم. در را برایم باز میکند و من مینشینم. در را
 مینندد و ماشین را دور میزند. عطر
 ماشینش را مثل همیشه نفس میکشم و حس خوب
 میگیرم... سوار میشود و با خوشحالی سه بوق برای خاله نور و پارمیس که تازه از سالن
 بیرون آمدهاند میزند و ماشین را به حرکت درمیآورد. دکمهی پخش را میزند.
 _امروز تو آهنگ بذار. هرچی دلت میخواد بذار.
 آهنگ ها را یکی یکی رد میکنم و بالاخره یکی را انتخاب
 میکنم و صدایش را بلند میکنم.
 "نباشی کل این دنیا واسم قد یه تابوته نبودت مثل کبریت و دلم
 انبار باروته نباشی روز تاریکم یه اقیانوس آتیشه تموم غصه ی
 دنیا تو قلبم ته نشین میشه دنیا رو بی تو نمیخوام یه لحظه دنیا
 بی چشمات یه دروغ محضه دنیا رو بی تو نمیخوام یه لحظه
 دنیا بی چشمات یه دروغ محضه"
 "نباشی هر شب و هر روز همش ویلون و آوارم با فکرت زنده میمونم تا وقتی
 که نفس دارم تا وقتی که نبود تو یه روز کاری بده دستم بمون تا آخر دنیا

بمونی تا تهش هستم دنیا رو بی تو نمیخوام یه لحظه دنیا بی چشمت یه دروغ
 محضه دنیا رو بی تو نمیخوام یه لحظه دنیا بی چشمت یه دروغ محضه "
 (محسن یگانه_نباشی)

به باغی که کرایه کرده ایم میرسیم. قبل از ایستادن ماشین میپرسم:
 _ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچی مشکی رنگش میاندازد و میگوید:

_سه. هفت ساعت وقت داریم عزیزم. هفت ساعت برقص.

قهقهه میزنم و او هم با خنده از ماشین پیاده میشود.

در

سمت من را باز میکند و من، خیره به جمع چشم انتظار و

آهنگ عروسی که دیجی میگذارد پیاده میشوم. دستم را دور بازویش حلقه میکنم و کنار

هم میان کل و هلهله جمع

قدم برمیداریم. فکر کنم متفاوت ترین عروسی در ایران را

داریم تجربه میکنیم. عروسی از سه ظهر تا ده شب .

چون

بعدهش بلیط پرواز داریم.

رویمان نقل و نبات میریزند و کل میزنند. به جایگاه عروس
و داماد میرسیم. پردیس به کمک میآید و شنل را در میآورم.

کنار آیهان مینشینم و با چشم دنبال ویهان میگردم...
کنار

نکیسا و آرتان ایستاده و دست میزند. لبخندی برایش میزنم
که با مهربانی ذاتیاش جوابم را میدهد.

آیهان دستم را میگیرد و کنار گوشم لب میزند:

— باورم همیشه افسون.

— منم همینطور.

دیجی به احترام آمدن عاقد آهنگ را قطع میکند. بهناز قرآن

درون سفره عقد را به دستم میدهد و به همراه پردیس، تور

بالای سرم را میگیرند. پارمیس هم با هیجان میآید که بالای

سرمان قند بسابد... قرآن را باز میکنم و به صدای عاقد گوش

میسپارم... بار سوم است این آیات را میشنوم... بار سوم است

قرار است بله بدهم اما حسی که الان دارم را در هیچکدام از

عقد هایم نداشتم... عقد اولم با خود آیهان بود... عقدی که

میدانستم زورکی و بخاطر شناسنامه دار شدن بچهام است.

عقدی که میدانستم هشت ماه بعدش به طلاق منجر

میشود... عقد دوم هم با ابی بود... عقدی بی عشق و بی حس

و اجباری...

حالا باز کنار آیهان نشستهام و برای بار دوم قرار است همسرش شوم. این دفعه بی

اجبار و با کلی حس خوب...

آندفعه هم گریه کردم. گریه کردم با وجود اینکه امید داشتم

در این چند ماه آیهان مرا باور کند. الان هم بغض ته نشین

شده در گلویم سرباز میکند و اشکم بیرون میریزد. به یاد

مادرم میافتم که نیست عروس شدنم را ببیند... به یاد پدرم

میافتم که نیست موهایم را نوازش کند... به یاد روزهای

سختی که گذراندهام.

عروس خانم آیا بنده وکیلیم شما را به عقد و زوجیت دائم

جناب آقای آیهان پارسا با مهریه معلوم عندالمطالبه و یک

جلد کلام الله مجید در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

بینیام را بالا میکشتم. خاله نور و مادر بزرگ و نهال هم گریه

میکنند. صدای پارمیس میآید:

_عروس رفته گل بچینه.

_عروس خانم برای بار دوم میپرسم. آیا وکیلیم؟

_عروس رفته گلاب بیاره.

بعض صدای پارمیس را به خوبی حس میکنم و اشک دیگری

میریزم. آیهان دستم را فشار میدهد و من میمیرم برای حمایت های زیرپوستیاش.

نگاهی به ویهان میکنم.

برایم لب

میزند گریه نکن اما من بیشتر بغضم میگیرم .

_عروس خانم، برای بار سوم میپرسم. آیا وکیلیم؟ دهان باز میکنم که پردیس

تند میگوید:

_صبر کنید صبر کنید... عروس زیرلفظی میخواد.

متعجب به خاله نور که به سمتم میآید نگاه میکنم و چشمم

به جعبهی درون دستش میافتد. به پایش بلند میشوم و چشمم به سرویس طلای درون

جعبه میافتد. با شرمندگی میگویم:

این چه کاری بود خاله؟ صورتم را

نوازش میکند:

لیاقتت بیشتر از ایناس دختر قشنگم.

آیهان هم میایستد و با مهربانی میگوید:

بندازم واسش؟

نه خودش سرویس عروسی رو انداخته. نگهش میدارم بعد بهش میدم.

تشکر دیگری میکنم و خاله نور میرود. با شرمندگی به عمو

بهنام نگاه میکنم و او برایم پلک هایش را باز و بسته میکند.

عروس خانم وکیلیم بالاخره؟

همه میخندند و آیهان دستم را میفشرد. خوب میدانم از هیجان این کار را میکنند... نفس

عمیقی میکشم و جلوی

فوران احساسات عمیقم را میگیرم. نیم نگاهی دیگر به ویهان

میاندازم که با لبخند نگاهم میکند.

با اجاره‌ی پدرم، عمو بهنام... مادرم، خاله نور، مادربزرگم و همهی بزرگترها

بله.

صدای کل و جیغ میآید و آیهان عمیق میخندد.

_اقای داماد وکیلیم؟

آیهان با چشمان شیدا و واله نگاهم میکند و بلند میگوید :

_بله.

#۰۹

دست میزنند و ما بلند میشویم. خاله نور حلقه هایمان را به سویمان میگیرد... اول آیهان حلقه و پشت حلقه را داخل انگشتم میکند. سپس من دستش را میگیرم و آرام آرام حلقه را درون انگشتش میبرم.

با همه روبروسی میکنیم. کمی دلم از دایی فریدون که به عروسی ما نیامد میگیرد اما مهم نیست. در هر صورت او هم

بالاخره میفهمد من گناهی ندارم و پشیمان میشود.

ویهان دستش را به سوی آیهان دراز میکند :

_تبریک میگم... عمو.

لبخند میزنم. آیهان دستش را میفشرد و با دست دیگرش موهایش را نوازش میکند:

_مرسی عزیزدلم.

رو به روی من میایستد. خم میشود و موهایش را بو میکنم

و میبوسم. پسر کم... پسرک قشنگم. چقدر سخت است که قرار است یک هفته از تو دور بمانم. چقدر سخت است که با من به سفر نمیآید... اما خواست خودش است. خواست خود پسر عاقلم.

صورتش را نوازش میکنم و او میگوید:

_مثل ماه شدی مامان.

میبوسمش و میگویم:

_فدات بشه مامان .

عاقد که میرود، دیجی شروع به پخش آهنگ های شاد میکند و استیج رقص شلوغ میشود. من و آیهان هم کمی

بعد به جمعشان اضافه میشویم و شروع به رقصیدن میکنیم.

میرقصیم و میخندیم و خوشحالیم. قهقهه های بلند میزنم.

او هم میخندد و همراهیام میکند. رسما زن و شوهر شدهایم. رسما مال هم شدهایم. بعد از سال ها به هم رسیدیم.

این شادی ندارد؟ این رقص از دل و جان ندارد؟ دارد ...
دارد.

دستمال مچاله شدهی درون دستش را به پلکش میکشد و

برای بار هزارم شماره‌ی مادرش را میگیرد. باز هم جواب
نمیدهد. دستمال را رها میکند و روی مبل دراز میکشد و
هق هق سر میدهد. دلش غم دارد. امشب عزایش است.
خانه

و دلش عزادار است .

موبایلش زنگ میخورد و با دیدن نام مادرش مینشیند و به
تندی جواب میدهد.

_مامان...

رعنا نگران میگوید:

_چی شده؟ چرا گریه میکنی.

_مامان... امشب. امشب عروسی آیهان و افسونه.

رعنا تقریباً جیغ میکشد:

_چی؟ چطور ممکنه؟

_نمیدونم مامان. نمیدونم. از سعیده خانم شنیدم.

همسایه

قدیمیشون. مامان دارم میمیرم بیا... بیا انتقام منو از افسون بگیر.

—میآم. میآم رامینا. قرار نبود افسون اینکارو کنه. میآم و بین چه بلایی سرش میآم.

نور به صورتم میتابد و چشمان بستهام جمع میشود.

کمی میگردد که میتوانم چشم باز کنم. کمی از پرده کنار رفته و

آفتاب مستقیم به صورتم میخورد... تکانی به خودم میدهم

تا بلند شوم که صدای آیهان میآید:

—چیزی میخوای عزیزم .

برمیگردم و نگاهش میکنم. روی تخت نشسته و زانو بغل کرده است.

—صبح بخیر... ساعت چنده؟

—هنوز اول صبحه قربونت برم. بخواب.

—پرده رفته کنار میخواستم برم ببندمش بخوابم. تو چرا بیداری؟

بدون گفتن کلمهای از روی تخت پایین میآید و به سمت پنجره میرود. پرده را میکشد و

میگوید:

—خوبه؟

—اوهوم دستت درد نکنه.

میگویم:

—چرا بیداری؟

_فکر مشغوله.

نمیپرسم مشغول چه؟ میدانم ذهنش درگیر چیست.

نیمخیز میشوم. دیگر باید همه چیز را برایش بگویم...

_من میرم. بعدش می‌آم همه چیزو بهت میگم. باشه؟

_باشه عزیزم.

خودم را زیر دوش رها میکنم و اشک میریزم. اشکی که

نمیدانم از شوق است یا چیز دیگری... اشکی که نمیدانم منبعش چیست و از کجا

نشأت میگیرد. اما ته دلم میگویم

"خدا را شکر."

لباسم را در همان حمام عوض میکنم و حوله به سر، بیرون می‌آیم. آیهان تخت را مرتب کرده و چراغ‌ها را روشن کرده است. درحالی که روی صندلی پشت میز نشسته است و غرق در فکر است، مرا که میبیند لبخند میزند. لبخندی که از همین فاصله کامم را تلخ میکند.

_بیا عزیزم. صبحانه سفارش دادم .

با حوله نم موهایم را میگیرم و سپس خیس رهایشان میکنم.

رو به رویش مینشینم و دستش را میگیرم.

_آیهان؟

چشم قرمز شده‌اش نشان از بغض سرریز نشده‌اش میدهد.

مرد من نمیتواند گریه کند.

چرا اینقدر ناراحتی؟

سبک گلوش تکان میخورد و با صدای آرام میگوید: چطور ناراحت نباشم افسون؟

از دیشب پلک روی هم نداشتم... به هرچیزی فکر کردم اما به جوابی نمیرسم.

وقتی فکر میکنم دست هیچ مردی بهت نخورده و این همه سال ازت دور بودم روانی

میشم افسون.

صادقانه میگویم:

اما تو که تقصیری نداری.

#۳۹

بی تاب و بی قرار از فهمیدن ماجرا میگوید:

همه چیز رو بهم بگو افسون. بگو. بگو دارم روانی میشم.

دیگه نمیدونم به چه روش خودمو آرام کنم.

میگم. همه چیو میگم... اما بهم قول بده آیهان، قول بده

هیچ وقت ازم نخوای از ویهان بگذرم.

چرا باید اینو بخوام؟

ویهان... پسر من نیست!

به وضوح جا خوردنش را میبینم و سرم را پایین میگیرم .

من... هیچ مردی رو جز تو تو زندگیم راه ندادم... به جز اون مرتیکه عوضی ابی که بعد از کلی بدبختی...

نفسی میگیرم و حرفم را قطع میکنم.

میدونی که... از وقتی که چشم باز کردم، رعنا رو به عنوان مادر میدیدم. رعنا، زن پدر بزرگمون اینقدر زن با سیاستی بود که هم گاهی بهم محبت میکرد هم یجوری بزرگم کرد که نتونم رو حرفش حرف بزنم. قدرت نه گفتن رو بهش نداشته باشم... با رامینا ارتباطم خوب بود. ولی وقتی فهمید من و تو

باهمیم، یهو رفتارش تغییر کرد. منم بچه نبودم دیگه، میفهمیدم دلش باهاته. دلم نمیامد ناراحتیش رو ببینم اما

نمیتونستم از تو هم دل بکنم. رعنا هم یکی دو بار سعی کرد قانعم کنه از تو جدا بشم. اما... نتونستم... تا اینکه...

نفس عمیقی میکشتم... با کنجکاوی چاشنی حرص و افسوس نگاهم میکند .

تا اینکه پدر بزرگ از دنیا رفت... رعنا، زنی که مادر میدیدمش، تبدیل شد به یه زن ترسناک و بداخلاق. زنی که

فهمیدم با مرد دیگه‌های ارتباط تلفنی داره. زنی که ...
زنی که...

صدایم می‌لرزد و به گریه می‌افتم:

رعنا می‌خواست با اون مرد که اصفهان زندگی میکرد ازدواج

کنه. اما فهمید بارداره... می‌خواست بچه رو سقط کنه اما... اما

بخاطر رامینا، بخاطر عشق رامینا و خلاص شدن از بچه‌های که

توی شکمش بود و مانع ازدواجش با اون مرد بود، از بچه برای

جدایی ما استفاده کرد.

آیهان پوزخندی می‌زند و صاف مینشیند:

چی؟ وایسا بینم... نگو که ویهان پسر رعناس...

اشک میریزم و سرم را به نشانه مثبت تکان میدهم:

پس رعنا و پدر بزرگمون... هه! خنده داره نه؟ ویهان، پسر

من، دراصل عموی ماست .

دستی به صورتش میکشد و بلند میشود:

وای وای وای... همه چی دروغ بود؟ آزمایشا؟ شکم جلو اومدت؟

سرم را بالا و پایین میکنم:

آره...

به صندلی اشاره میکنم:

بیا بشین آیهان...

مینشیند و با اخم های درهم میپرسد:

چرا سقط نکرد؟ چرا انداخت به تو؟

چون که دکتر بهش گفته بود بخاطر درشتی بیچه ...

آخه دیر

فهمید بارداره... و بخاطر سنش خطرناکه سقط کنه .

اونم

ترسید. بخاطر جون خودش ترسید. از طرفی هم رامینا بهش

فشار میآورد که من و تو رو از هم جدا کنه... این شد که ...

با صدای تقریبا بلند و لحن عصبانی میپرسد:

تو چرا قبول کردی؟ چرا به ما نگفتی؟ چرا این همه سال پنهون کردی؟

به حق میافتم و میگویم:

چون ازش حساب میبرد. چون بهم گفت اگه قبول نکنم

به مردی که باهاش بود، میگه یه بلایی سر من و تو بیاره...

چون مجبورم کرد... چون... چون...

گریه میکنم و ادامه میدهم:

بعد از اون دیگه نتونستم بگم... دیگه به ویهان وابسته شدم.

دیگه از شما بریده بودم... دیگه نتونستم چیزی بگم چون

ترسیدم ویهان رو از دست بدم... ویهان پسر منه آیهان... پسر منه .

دست روی صورتم میگیرم و اشک میریزم... صدای کشیدن

صندلیاش میآید و خودش کنارم مینشینند.

#۹

از دیشب که به آیهان همه چیز را گفتم، عجیب در خودش است.

ببخش منو عزیزم. اصلا حواسم نبود اومدیم ماه غسل و باید تفریح کنیم. هرچند که....

من این ماه غسل رو چند ساله بهت بدهکارم .

دستش را میگیرم و میگویم:

اینقدر خودت رو اذیت نکن فداتشم. تو که مقصر نبودی.

_الان میفهمم چرا اینقدر میگفتی باورم کن... الان میفهمم

چقدر حماقت کردم. خاک بر سر من.

_هیس. اینجوری نگو عزیزم. هرکس جای تو بود...

_هیچی نگو افسون. با این حرفا خودم رو نمیبخشم. ...

_کاش میگفتی. کاش پنهون نمیکردی.

آه میکشم:

_ترسیدم... فقط هفده سالم بود آیهان. بچه بودم... بعد از اون

هم دیگه نتونستم .

به پیشنهاد آیهان، به آکواریوم دبی میرویم. دست در دست هم راه میرویم و از این

جاذبهی

گردشگری و دیدن ماهی های زیبای درون آن لذت میبریم.

برای عوض کردن حال آیهان از خاطرات گذشته حرف میزنم

اما انگار جای اینکه حالش بهتر شود، بدتر میشود...

لعنت به

من که با خاطرات گذشته دوباره یادش میاندام و میگوید:

_بعضی وقتا از دور میدیدمت... شکم داشتی. مصنوعی بود.

_آره.

_اون... رعنا... واسه همین رفت شهر مادرش؟ نفس عمیقی میکشم:

_نرفته بود. همینجا خودش رو از شما پنهون کرده بود

پر خشم میگوید:

_عوضی... یه بلایی سرش بیارم که ...

با ترس میایستم و رو به رویش قرار میگیرم:

_آیهان... بهم قول دادی چیزی نگی. ویهان...

دستی به موهایش میکشد و روی صورتش میآورد:

_باشه... باشه عزیزم. هرچی تو بخوای.

رو به روی شیشهی آکواریوم میایستیم و به ماهی زیبایی نگاه

میکنیم. صدایش میآید:

_بنیامین هم همه چیز رو میدونست؟

_بنیامین بیچاره که اون موقع ایران نبود. ولی الان میدونه.

به شباهت ویهان به شما شک کرده بود. مجبور شدم بهش

بگم.

_تازه دارم متوجه شباهت ویهان به خودمون میشم.

لبخند کجی میزند:

_هیچ فکر نمیکردم از خون خودمون باشه .

با یادآوری پسرکم لبخند روی لبم میآید و ناخودآگاه لب میزنم:

_قربونش برم.

_اینقدر مادر خوبی هستی و ویهان رو دوست داری که هیچوقت شک نکردم ممکنه

پسرت نباشه.

کاملاً جدی میگویم:

_چون ویهان پسر منه!

_تو مادر فوق العادهای هستی.

#۹

هرچه به خانهی عمو بهنام نزدیکتر میشدند، استرسش بیشتر میشد و امیدش ناامیدتر...

از اضطراب معدهاش به هم

ریخته بود و عوق های ریزی میزد. رو به زن کنارش، با

التماس گفت:

_مامان رعنا... تورو خدا نکن. تورو قرآن نکن.

رعنا اما روی برگرداند و افسون گریه‌اش شدت یافت... ماشین ایستاد و راننده گفت:

_بفرمایید.

از ماشین پیاده شدند و افسون میان گریه، دست روی قلبش گذاشت:

_یا خدا!...

از خدا کمک خواست و امید داشت آیهان باور نکند. اما چه

فایده؟ مامان رعنا گفته بود باید کاری کند که همه باور کنند .

رعنا جلوتر میرفت و وقتی متوجه شد افسون همراهش نمی‌آید، دستش را دراز کرد و

بازویش را محکم گرفت.

_بیا... یادت باشه ضایع بازی دربیاری کاری میکنم که مرغای

آسمون به حالت گریه کنن.

به هق هق افتاد و عوق زد... به همراه رعنا کشیده شد و رعنا

آیفون را زد...

دقایقی بعد، از حیاط گذشتند و رعنا تقریباً افسون را داخل

خانه پرت کرد... افسون با دیدن آیهان لرز به بدنش نشست.

این چه تقدیری بود؟... چرا باید میشد آتش نخورده و دهان سوخته؟ نور نزدیک شد:

_بسم الله چی شده رعنا؟ چرا همچین میکنی؟

آیهان بلند شد که به سوی افسون بیاید و بهنام با خشم به

رعنا نگاه کرد. اما کار رعنا باعث شد آیهان قدمش متوقف

شود... رعنا کاغذی از کیفش در آورد و به سوی آیهان گرفت.

کاغذ جعلی که فقط افسون میدانست رعنا چقدر به در و دیوار زد که آن را به دست آورد.

_اینم دست گلی که دخترتون به آب داده... حاملهس نور جیغ کشید:

_چی؟

و بهنام با غضب به آیهان نگاه کرد. آیهان متعجب به کاغذ

نگاه کرد و به چشم های افسون خیره شد... افسون با نگاه

ملتمس نگاهش کرد و اشک ریخت.

بهنام رو به آیهان غرید:

_این چه کاری بود کردی آیهان؟

افسون معنی نگاه آیهان را به خوبی متوجه میشد.

نگاهش

ناراحت و ناباور بود. انتظار داشت الان به بهنام بگوید من کاری

نکردم اما گفت :

_ببخش بابا... فقط یه بار بود.

بهنام با عصبانیت نزدیکش شد اما حرف رعنا باعث ایستادنش شد:

_داره دروغ میگه. اینا با هم ارتباطی نداشتن... بچه از یکی دیگهس.

بهنام با ناباوری به افسون نگاه کرد. باور نمیکرد دختر پاکش

همچین خبطی کرده باشد. آن هم درست زمانی که داشتند

درمورد خواستگاری صحبت میکردند.

_افسون چی میگه؟ بابای اون بچه آیهان نیست؟ افسون درحالی که از هق هق

سینه اش میلرزید، نگاهی به

رعنا انداخت... دلش میخواست همین الان دهان باز کند و

همه چیز را بگوید. اما چرا اینقدر از این زن میترسید؟ چرا

جای گفتن حقیقت تنها گفت:

_نه. باباش... آیهان... نیست .

#۶۹

هق زد و با ناله گریه کرد... نور متعجب نگاهش میکرد و آیهان

پاهایش شل شد. توانایی هیچ عکس العملی را نداشت و روی

مبل ول شد.

بهنام نزدیک شد و سیلی محکمی روی گونه‌هایش نشان داد.

رعنا

نامحسوس، لبخند پیروزی زد... افسون دست روی صورتش

گذاشت و عوق زد... جلوی دهانش را گرفت و به سمت سرویس بهداشتی رفت. با اینکه

حالش از اضطراب بد شده

بود، به همه ثابت شد بخاطر بارداریاش است.

روزها گذشت. آیهان روزی به خانه‌شان آمد و با نوعی خواهش

در نگاهش، تنها یک سوال پرسید:

— کسی بهت آزار و اذیت کرده؟

افسون با التماس نگاهش می‌کرد. چرا انتظار داشت از چشمانش همه چیز را بخواند؟

— نه.

آن روز برای همیشه آیهان را از دست داد... فقط به او قول داد

به احترام عمو و خاله‌هایش و برای شادی روحشان، بخاطر پدر

و مادرش، افسون را عقد کند که بچه‌هایش شناسنامه دار باشد.

به شرط اینکه بعد از آن برای همیشه از زندگیشان برود!

قبل از عقد، هرچه به افسون التماس کرد که بگوید بچه از کیست؟ افسون چیزی نگفت و فقط هق میزد. باز هم پرسید کسی کاری با او کرده است و تنها جواب افسون "نه" بود. بدون اینکه نگاهش کند خطبه عقد جاری شد و بعد از آن با نیم نگاه کوتاه و نفرت انگیزی به افسون نگاه کرد و رفت. دستش را مشت میکرد که یک وقت افسون را نزند. یک وقت

از روی عصبانیت دست روی زن حامله کنارش بلند نکند. فکر میکرد نتواند موفق شود اما شد.

رعنا برای دیده نشدن خودش را از دید پنهان کرده بود. افسون

در چند ماه بارداری رعنا به او و رامینا التماس میکرد اما انگار از سنگ شده بودند.

برایش شکم مصنوعی گذاشتند... از او عکس با شکم گرفتند و گفتند برای بچه‌ها نکه دار.

بعد از زایمان، رعنا بچه را به بغلش گذاشت و گفت:

یک درصد فکر نکن چیزی بهشون بگی. میدونی چه بلایی
سرت میآرم.

دیگر میدانست. دیگر چهرهی پلید رعنا را دیده بود و میترسید واقعا بلایی سر آیهان و
خودش بیاورند. هنوز از او

میترسید... مگر چند سالش بود؟

پسر بچه را نگاه کرد. بور بود. مثل آیهان بور بود. مثل پدر بزرگ

خدایامرز و بنیامین بور بود.

به خانهی عمو بهنام رفت. با التماس و خواهش، درحالی که

بچه بغل داشت نگاهشان میکرد. آیهان در کنار پارمیس، از

تراس نگاهش میکردند و خاله نور گریه میکرد. عمو بهنام غرید:

این بی همه چیز رو ببر و از زندگیمون برو.

آیهان را فقط برای طلاق دید. نگاهش شکسته بود.

میدانست

با قلب و روح این پسر چقدر بازی شده است.

طلاق گرفتند. رعنا خانهی پدر بزرگ را که به نامش شده بود

فروخت، برای افسون خانهای اجاره کرد و اندکی پول برایش

گذاشت و خودش رفت. از آن شهر برای ازدواج با آن مرد نفرت
انگیز رفت... رامینا هم به خانگی پدری اش نقل مکان کرد ...
افسون هجده ساله ماند و یک پسر بچه. پسر بچه‌های که اسمش
را از عشق به آیهان انتخاب کرد... ویهان.

#۷۹

کمی با ویهان چت میکنم و بعد از اطمینان گرفتن از حال
خوبش، موبایل را روی پاتختی کنارم میگذارم.
آیهان از سرویس بهداشتی بیرون می‌آید و کنارم مینشیند.

_پاشو آماده شو که میخوایم بریم .

_کجا میریم؟

_میخوام افسونگرمو ببرم خرید.

_خرید؟

_اوهوم.

_اما اینجا که خیلی گرونه. ارزش نداره چیزی از اینجا بخریم.

_ارزش تو بالاتر از این چیزاست.

با هم به مرکز خرید میرویم و آیهان هرچه را که چشمم را میگیرد بدون توجه به غر زدن های من میخرد. با ارزش تر از همهی خریدهایمان، تی شرت و کفش کتانی ای است که برای ویهان عزیزم میخرد. به اصرار من برای خودش هم کمی خرید میکند و سپس برای شام جایی میرویم.

شام را با شادی و خنده میخوریم و صحبت میکنیم.

آیهان

دستش را دراز میکند و موهای بازم را پشت گوش میاندازد:

—کی بلند میشه؟ لبخند

میزنم:

—بلند شده که. خیلی زود مثل قبل میشه.

دستش را از موهایم روی صورتم، نرم میکشد و من ناخودآگاه و با حس خوب پلک میبندم.

از هواپیما پایین میآییم و به سمت خروجی راه میافتیم. موبایلم را از توی کیف

درمیآورم و شمارهی ویهان را میگیرم .

بخاطر اینکه در کشور دیگری بودیم، نمیتوانستم خیلی با او صحبت کنم و از دیشب پیامهایم را جواب نمیدهد.

بوق های متوالی میخورد اما جواب نمیگیرم. آیهان بیقرارایم را میبیند و میگوید:

– جواب نمیده؟ نگران

میگویم:

– نه. نگرانم آیهان.

با یک دستش چمدان را میکشد و با دست دیگرش دستم را میگیرد:

– نگران نباش عزیزم. حتما حواسش نیست.

– آخه از دیشب؟

نفسم را پر صدا بیرون میفرستم. از فرودگاه بیرون میآیم و

آرتان را تکیه به ماشین و خیره به زمین، میبینیم.

آیهان

سلام میکند و آرتان سرش را بالا میبرد. لبخند آرامی میزند و میگوید:

– سلام. خوش اومدید.

– سلام عزیزم خوبی؟ ویهان چرا نیومد؟ کمی مکث میکند و

سپس چشم میزددد:

– نتونست آجی. بیا حالا میبینیش.

چمدان را داخل صندوق جای میدهند و من قلبم کمی تندتر میتپد.

— یعنی چی نتونست؟ حالش خوبه؟ اتفاقی که نیفتاده؟ ماشین را دور میزند و سوار میشود. آیهان این بار میپرسد:

— چیزی شده؟

آرتان بدون نگاه کردن به ما، سوار میشود و میگوید:

— نه بابا چی بشه. بیاید بشینید .

آیهان دستم را میفشرد و پلک هایش را باز و بسته میکند:

— نگران نباش.

سوار میشویم و آرتان حرکت میکند. تنها چیزی که به ذهنم میرسد ابی است.

— ابی هنوز زندانه؟

آرتان به وضوح جا میخورد و با ته خنده میگوید:

— آره به خدا آبجی. چرا اینقدر نگرانی؟ چیزی نیست نترس.

اما من میفهمم. حس میکنم یک چیزی سر جایش نیست.

حتی آرتان هم مثل همیشه سرخوش نیست. آرتان اگر حالش

خوب بود، الان جای اینکه توی خودش باشد سر به سر ما

میگذاشت و ما را میخندانند. دستم را روی قلبم میگذارم...

خدایا خودت بگذران. نکند حالش بد شده باشد؟ نکند مریض

شده باشد؟ هزار جور فکر مادرانه به سرم میزند و نگران ترم میکند... تا او را صحیح و سالم نیینم هرگز آرام نمیشوم .
راه برایم طولانی تر میگردد اما بالاخره میرسیم. بدون توجه به آیهان و آرتان، قدم هایم را تند میکنم و وارد خانه میشوم.

_سلام عزیزدلم سفر به خیر.

عمو بهنام هم نزدیک میشود:

_خوش گذشت دخترم؟

چرا همه یک جوری هستند؟ چرا اینقدر چهره هایشان داد میزند اتفاقی افتاده است؟ پردیس و پارمیس و حتی داریوش هم همینطور. چرا ویهان نیست؟

_ویهان کجاست؟

ساکت میشوند... لبخند هایشان را میخورند و هیچ چیزی نمیگویند. آیهان تازه داخل میشود. چهره اش عوض شده است... یقین پیدا میکنم اتفاق بدی افتاده است. دست هام شروع به لرزش میکند .

_چرا هیچی نمیگید میگم ویهان کجاست؟

نمیدانم حالم چطور است که پارمیس به گریه میافتد...

چرا

گریه میکند؟ چه بلایی سر پسر آمده است؟ خاله نور دست

روی شانهام میگذارد و با حال نزار میگوید:

— آروم باش خاله جان...

— خاله تورو قرآن بگو چی شده.

آیهان دستم را میگیرد. با التماس دست روی یقه‌اش میگذارم:

— آیهان چی شده؟ ویهان کجاست؟ پسر کجاست؟ اشک روی گونه‌ها میریزد:

— تورو خدا یکی یه چیزی بگو.

بالاخره عمو بهنام لب باز میکند:

— رعنا ...

اسمش حتی بعد از این همه سال میتواند ریشه بر اندام بیندازد.

— اومد ویهان رو برد.

دستم از روی یقه‌ی آیهان شل میشود و پایین میافتد.

پاهایم

سست میشود... غش نمیکنم اما انگار دیگر در این جمع

نیستم. میبینم و نمیبینم. میشنوم اما واضح نه! پردیس برایم آب قند میآورد... اشک هایم متوقف میشود و به جایی

خیره میشوم. مرا روی مبل مینشانند... آیهان چیزهایی میگوید اما من نمی شنوم... من حواسم اینجا نیست...

انگار

روحم جای دیگری سپری میکند. انگار در این دنیا سیر نمیکنم... به زور کمی آب قند به خوردم میدهند... تمام شدم... تمام کرد. رعنا بالاخره زهر خودش را ریخت!

#۹۹

مشتهایم را روی در میکوبم و با خشم بی سابقهای داد میزنم. آنقدر خشمگینم که به جرات میتوانم بگویم وقتی مچ

ابی را گرفتم هم اینقدر عصبی نبودم. چون آن شب عصبانیت

با ناراحتی و ترس عجین شده بود اما الان... مثل یک ببر

آمادهی حمله هستم. هرچه خواستند جلویم را بگیرند نتوانستند و در آخر عمو بهنام مجبور شد بگوید رعنا را کجا

میتوانم پیدا کنم... درست است... خانهی دخترش رامینا... تق

تق تق... مشت هایم را با شدت به در صد سرقت مقابلم میکوبم و فریاد میکشم:
_باز کن این در رو عوضی.

عوضی! به حتم جا میخورد. کسی به بهش تو نمیگفت، الان
اینگونه فحش نثارش میکند.
_باز کن گفتم.

آیهان سعی میکند بازوهایم را در دست بگیرد :
_آروم باش.

اما نمیتواند. هیچ چیز و هیچ کس نمیتواند مرا آرام کند.
هیچ چیز جز اینکه حرصم را سر آن زن نازن خالی کنم و
دست پسرکم را بگیرم، از این خراب شده بروم... بروم به
خانهی خودم. خانهی خودم و آیهان و ویهان. خانهی عشق.
_باز کن.

از شدت جیغ و فریاد گلویم میسوزد و به سرفه میافتم...
_هیش... آروم باش عزیزم. آروم باش.

_چطور آروم باشم آیهان. چطور آروم باشم... بعد از اون همه
بلایی که سرم آورد، بعد از این همه سال اومده پسر منو برده...

چطور آرام باشم؟ به در

میکوبم:

_میشنوی؟ مگر از رو نئش من رد بشی پسر مو ازم بگیری .

آیهان لب میزند:

_بخاطر ویهان.

و در همان لحظه باز میشود... بعد از سال ها میبینمش.

بعد

از سال ها زنی که ازش حساب میبردم و اواخر می ترسیدم

را میدیدم. زنی که قبل از آن اتفاق با وجود همه چیز دوستش

داشتم. مادر میخوانمش... حیف کلمه مقدس مادر که بعضی

بی لیاقتها به دوش میکشندش. دیگر نمیترسم. دیگر از این

زن نمیترسم. تنها حسی که دارم تنفر است بنابراین تمام نفرتم را در چشمم میریزم و

دستهایم ناخود آگاه بالا میآید

و به صورتش برخورد میکند... باورت نمیشود که من تو را

زدهام نه؟ دختری که بزرگش کردی. دختری که جوری بزرگش کردی که بتوانی ازش

به بدترین شکل سواستفاده کنی .

دست روی صورتش میگذارد و چشمان سبزش ...

چشمانی

که به ویهان ارث داده است ترسناک میشود. مثل همان زمان

ها که از همین چشم ها می ترسیدم.

داخل میشوم و او یقهام را میگیرد:

_به چه حقی دست روی من بلند میکنی؟ من مادر توام.

آیهان در را میندود و پر خشم به سمتش میآید:

_دستت رو بکش رعنا...

دستش را پایین میآورد و با ابروهای بالا رفته به آیهان خیره میشود:

_به به آقا داماد. تا دیروز خاله رعنا بودم که...

با اعصابی داغان میگویم:

_پسرم کجاست؟ ویهان من کجاست؟ فریاد میزنم :

_ویهان... ویهان...

آیهان هم صدایش میزند و در یکی از اتاق ها باز میشود. با

دلتنگی به در خیره میشوم اما با دیدن رامینا، فروغ چشمم

از بین میرود.

رامینا با پوزخند نزدیک میشود:

_سلام عروس داماد خوشبخت. ماه عسل خوش گذشت؟ به جرات میتوانم بگویم آیهان هم دست کمی از من ندارد و خودش را برای من، بخاطر من آرام نگه داشته است. بخاطر اینکه خشم مرا کنترل کند وانمود به ریلکسی میکند... رامینا رو به آیهان میگوید:

#۰۰

_فکر کردی تاوان دل شکستهای منو نمیدید؟ خیلی بد کردی آیهان. بخاطر اون ... با دست به من اشاره میکند و فریاد آیهان حرفش را قطع میکند:

_خفه شو. خفه شو رامینا نمیخوام حتی صدات رو بشنوم. لیاقت نداری تف هم رو صورتت بندازم. رو به رعنا ادامه میدهد:

_ویهان رو صدا کن بریم. به زور که نمیتونی اینجا نگهش داری. رعنا دست به سینه میشود... هنوز مثل آن موقع ها لاغر و کشیده است.

چرا نتونم؟ هنوز به سن تکلیف نرسیده که خودش تصمیم بگیره پیش کی باشه.

میآیم حمله کنم که آیهان با دست اشاره میکند صبر کنم. و خودش میگوید :

لازم به ذکره که اسم من و افسون توی شناسنامه‌ی ویهانه. پس تا زنگ نزدم پلیس بگو کجاست که بریم.

رامینا روی مبل مینشیند و با غم به آیهان نگاه میکند... از حرف آیهان خوشحال میشوم. اینقدر عصبی بودم که به خودم بود هرگز این حرف به ذهنم نمیآمد. رعنا دستش را آزاد میکند مردمک چشمش را بین من و آیهان رد و بدل میکند.

اینجوریه؟ باشه الان ببرش... ولی میرم همه چیز رو

دادگاهی میکنم و درخواست تست دی ان ای میدم که بچه رو به مادر واقعیش تحویل بدن...

رو به من با لحن شیطانی ادامه میدهد:

تو هم تا اون موقع میتونی با "پسرم" خداحافظی کنی

دستم را مشت میکنم و به سمتش حمله ور میشوم:

_تو غلط میکنی به پسر من میگی پسر ...

آیهان جلویم را میگیرد اما من تقلا میکنم. ریلکسی رعنا اعصابم را داغان تر میکند.

_ولم کن آیهان... ولم کن... اون پسر منه نه تو... تو غلط میکنی بری دادگاه... نمیتونی

پسر منو ازم بگیری ...

_مامان!؟

با شنیدن صدایش دست از تقلا برمیدارم...

نگاهش میکنم و ناخودآگاه به سمتش پرواز میکنم. در آغوشش میگیرم و تند تند

میویم و میبوسمش...

اما او ساکت و آرام ایستاده است. میایستم و دستش را میگیرم:

_اومدم دنبالت عزیزم. بریم.

دستش را از دستم بیرون میکشد:

_من نمیآم .

متعجب نگاهش میکنم. یعنی چه نمیآید؟ اصلاً چرا اینجوری نگاهم میکند؟

_یعنی چی مامان؟

_مگه تو مامان منی؟ اینا میگن نیستی...

خم میشوم و با غم نگاهش میکنم:

— من مامانتم.

— ولی میگن تو منو به دنیا نیاوردی. همیشه بهم دروغ گفتی.

— ولی من تورو بزرگ کردم ویهان... تو پسر منی...

سردی نگاهش دلم را میرنجاند.

— من نمیآم. خودتون برید.

در مقابل نگاه هاج و واجم وارد اتاق میشود و درش را میکوبد. چشمم پر میشود اما جلوی ریزشش را میگیرم .

دیگر نمیخواهم جلوی رعنا گریه کنم. نمیخواهم جلوی رعنا

ضعف نشان دهم. نمیخواهم... نمیخواهم...

آیهان دستم را میگیرد و کنار گوشم میگوید:

— الان شوکه شده. این رفتارها طبیعیه. از دستت ناراحته واسه

همین اینجوری میکنه. بیا بریم.

با دلخوری میگویم:

— چجوری بدون ویهان پیام؟

— مجبوی تحمل کنی تا همه چی درست بشه.

رعنا میگوید:

_الکی بهش وعده نده. اسمش بیاد توی شناسنامه من از این
 شهر میبرمش و دیگه هیچوقت نمیبیندش.
 دلم میلرزد. میخواهد پسر من را ببرد؟ میخواهد او را کامل از
 من بگیرد؟ من میمیرم... من بدون او میمیرم. زبانم نمیچرخد چیزی بگویم. میخواهم
 قوی باشم اما نمیدانم چرا
 زبانم قفل شده است. بار دیگر از پشت در به ویهان التماس
 میکنم اما جواب نمیدهد. به اجبار با آیهان از آن خانه و آدمهای شوم بیرون میروم. سوار
 ماشین میشوم و اشکی که
 به زور جلویش را گرفته بودم سرازیر میشود.
 با آیهان وارد خانه میشویم. خانهای خودمان. خانهای عشق که
 الان بی روح است... چه روزهایی را پیش بینی میکردم و حالا
 چه شده است؟ خانهای مورد علاقهام برایم به طرز عجیبی تیره و تاریک
 شده‌است.
 _درستش میکنیم. باهم درستش میکنیم.

بعد از یک هفته غمبرک زدن و غصه خوردن و عملاً زندگی نکردن، کمی به خودم می‌آیم و از روی تخت که چند روز است روی آن چمبره زده‌ام بلند میشوم. بس است دیگر... ضعف نشان دادن و زندگی کردن چیزی را درست نمیکند. آیهان چه گناهی کرده است؟ چه گناهی کرده است که باید اینجوری زندگیش را شروع کند؟ جگر گوشه‌ام پیشم نیست درست، جواب تماسهایم را نمیدهد این هم درست... اما نباید آیهان را نادیده بگیرم. عمو بهنام راست میگوید، آخرش که ویهان از این شوک بیرون می‌آید و مرا میبخشد... رعنا هم تا کی میخواهد اینجا بماند و آن شوهرش را تنها بگذارد؟ شوهری که هرگز رعنا را با بچه‌هایش قبول نکرد ...

رعنا برای

چزاندن من آمده است اما بالاخره میرود. یقین دارم بالاخره میرود... درست است ته ته های وجودم هرگز از وجود آیهان پیش او راحت نمیباشد، اما نباید ضعف نشان دهم. باید قوی باشم. باید قوی رفتار کنم. باید به شوهرم برسم.

دوش میگیرم و لباس خوب میپوشم. موهایم را سشوار میزنم و با اتو مو صاف میکنم.
آرایش خوبی میکنم و دستی

به پیراهن آبی رنگ در تنم میکشتم... از اتاق بیرون میآیم و
نگاهی به ساعت میاندازم. هنوز به آمدن آیهان خیلی مانده
است. میتوانم برایش شام خوشمزه ای درست کنم ...

بس

است... دیگر غذای بیرون خوردن و خاله نور را به زحمت
انداختن بس است.

نگاهی به خانه میاندازم. از تمیزی برق میزند.
خداروشکر در

این روزهای بیحالی مردی کنارم داشتم که حواسش به این چیزها بود.
گوشت چرخ کرده بیرون میآورم و پیاز در خردکن میاندازم.
پیازهای خرد شده داخل گوشت میریزم و با هم مخلوطشان
میکنم... گاز صفحه ای بدون شعله را روشن میکنم و از
کابینت، تابهای برمیدارم. تابه را روی گاز میگذارم و گوشت
ادویه خورده را روی تابه پخش میکنم.

تابه را رها میکنم که یک طرف گوشت به خوبی بپزد و به

سمت موبایلم در اتاق میروم که به آیهان پیامی بدهم .
چقدر

این روزها از او غافل شده بودم.

دنبال موبایلم میگردم و در آخر زیر پتو پیدایش میکنم.

صفحه را که باز میکنم با عکس ویهان مواجه میشوم.

میخواهم به آیهان پیام بدهم که زودتر از من پیام او بالا میآید.

"خوبی عزیزم؟"

لبخند پر عشقی میزنم. چقدر دلم برایش تنگ شده است.

یک هفته کنارش بودم اما چقدر دور بودم .

"منم اومدم بهت پیام بدم. تو خوبی؟ کی میآی؟"

به همراه موبایل وارد آشپزخانه میشوم و همانطور که پیامش

را میخوانم، گوشت را برمیگردانم.

"فدات بشم. زود میآم سرم شلوغ نیست. شام چی میخوری بیارم؟"

رب گوجه از یخچال بیرون میآورم و داخل پیاله متوسطی،

دوقاشق میریزم.

"نمیخواه عزیزم. خودم دارم شام درست میکنم" از استیکر قلبی که برایم میفرستد خوشحالیاش را متوجه

میشوم.

"دستت درد نکنه عزیزم"

"زود بیا... منتظرم"

موبایل را کنار میگذارم و داخل رب کمی آب، به همراه نمک

و زردچوبه و فلفل سیاه میریزم. سپس با قاشق هم میزنم و

روی کباب تابهای پخته شده میریزم و میگذارم به خوردش

برود. در کنارش سیب زمینی خلال و سرخ میکنم.

وارد اتاق میشوم. لباسم بو گرفته است. میان لباس هایم

دنبال لباس زیبایی میگردم. لباسم را با آن سرهمی

شلوارک کوتاه و باز سفید رنگ عوض میکنم. عطری که آیهان عاشقش است را میزنم و

راضی از خودم از اتاق خارج میشوم.

بعد از یک هفته ژولیده بودن بهتر است مرا اینجوری ببیند.

#۲۰

ظروف شام را در میز ناهار خوری میچینم و شمع روشن

میکنم. چراغ ها را خاموش میکنم و فقط هالوژنهای طلایی
رنگ را روشن میگذارم. لبخندی به رمانتیک بازیام میزنم .
چند سال بود که عاشقی کردن را فراموش کرده بودم؟ چند
سال بود که از نظر عشقی تنها بودم؟ خیلی سال گذشته است... خیلی... الان وقت جبران
است. جبران روزهای از دست
رفته. نمیگذارم رعنا و رامینا این حال خوب را خراب کنند.
آنقدر قوی میمانم که خودشان بفهمند دیگر این تو بمیری
از آن تو بمیری ها نیست و دست از سر پسرکم بردارند.
صدای زنگ خانه نشان از آمدن آیهان میدهد. سرشار از عشق
به سوی در میروم و با روی باز در را باز میکنم.
_سلام عزیزم.
با شاخه گل رزی در دست هایش مواجه میشوم و چشمانم
برق میزند. گل را به سمتم میگیرد:
_سلام گل من .
_اوممم... چه کردی افسونگر.
میخندم و میگویم:

— بیا شام بکشم بخور.

تا آیهان دوش بگیرد و لباس عوض کند، کباب و سیب زمینی

را در دیس گرد سرامیکی گلبهی رنگ، به زیبایی میچینم و

با سبزی تزیین میکنم.

دیس را روی میز میگذارم و آیهان درحالی که با حوله موهایش را خشک میکند از حمام

بیرون میآید.

— چه بویی راه انداختی افسونگر.

نگاهی به فضای خانه میاندازد و میدانم قند در دلش آب میشود.

در همان جو رمانتیک کنار هم شام میخوریم.

نگاه مهربانش را به من میدهد و میگوید:

— خیلی خوشحالم که به خودت اومدی .

— همش رو مدیون توام عزیزم. تو نبودی نمیتونستم سرپا شم.

مرسی که هستی آیهان. مرسی که کنارمی.

— من از تو ممنونم که هستی عزیزم. مطمئن باش به زودی ویهان هم میاد پیشمون و

خانواده سه نفرمون کنار هم شام میخوریم.

از اینکه ویهان را جزو خانواده حساب میکند دلم خیلی ویلی میرود.

_انشالله.

به شام خوردن ادامه میدهیم و آیهان میگوید:

_اولین باره دستپخت تورو میخورم. بی نظیره.

_نوش جونت عزیزم.

بعد از شام، کنار هم ظرف میشوریم و آشپزخانه را مرتب میکنیم. چای میخوریم و صحبت میکنیم و میخندیم ...

چند روز دیگر عقد نکیسا است و من دلم نمیخواهد بدون ویهان بروم.

وقتی او را میبیند که از سالن زیبایی بیرون میآید، در ماشین

را باز میکند و پیاده میشود. چند ساعت است به انتظارش

نشسته است که بیاید.

صدایش میزند:

_افسون؟

افسون با تعجب برمیگردد و نگاهش میکند. چشمهایش آتش میگیرد و به رامینا که

نزدیکش میشود، میگوید:

_چیه؟ چی میخوای؟

_اومدم باهات حرف بزدم.

_من حرفی با تو ندارم.

. راهش را میکشد که برود اما با حرفش متوقف میشود .

_حتی اگه راجع به ویهان باشه؟

...

_بین... میدونم پسرت رو خیلی دوست داری...

پوزخند میزند و ادامه میدهد:

_یعنی داداش خونی من رو، اما من حاضرم کمکت کنم که

مامان دست از سرتون برداره.

افسون کجخند میزند:

_باز چه بازیای تو سرته؟

_باور کن راست میگم. نه من نه مامان بعد از این همه سال

حس خاصی به اون پسر همخون نداریم. واسه همین میتونم

به راحتی پسرت رو پس بدم.

دست به سینه میایستد و نگاهش میکند:

_خب؟ بیار پسر مو .

_نه دیگه... شرط داره.

_چه شرطی؟

رامینا نفسی میگیرد و میگوید:

_از آیهان جدا بشی.

افسون ریز میخندد و رامینا را به تعجب وا میدارد...

ریز خندهاش به قهقهه تبدیل میشود و میگوید:

_فکر کردی با افسون هفده ساله طرفی؟ چی با خودت فکر

کردی که فکر میکنی من شوهرمو ول میکنم؟

_بخاطر پسرت. ارزش نداره؟ اخ شد؟

_انگشتش را تهدیدوار جلوی صورتش تکان میدهد:

_پسر من، جون منه و تا آخر عمر جون من میمونه.

آیهان

هم نیمهی وجودمه... من از هیچکدوم نمیگذرم.

...

_راستی... جدا شدن من از آیهان چه سودی واسه تو داره؟

آیهان دیگه تف تو صورتتم نمیندازه.

بی توجه به خشم رامینا، پشت میکند و میرود... رامینا با
عصبانیت موبایلش را بیرون میآورد و زیرلب میگوید:
_خودت خواستی.

شمارهای را میگیرد و منتظر پاسخ میماند. تقریباً از پاسخ
ناامید میشود که صدای ابی میآید.

_فکراتو کردی؟

_آره. اون پول رو واسه هم سلولیت جور میکنم.

_امانتیم یادت نره.

رامینا پوزخند میزند و برای انتقام از افسون میگوید:

_اون با من. واست میآرمش.

ابی، چنندش میخندد :

_کی میاریش؟

_همون روز که فراریت دادن. همون روز میآرمش.

تماس را قطع میکند و پلکش را باز و بسته میکند.

زیرلب

میگوید:

_دارم واست افسون خانم. به خاک سیاه مینشونمت.

#.

بعد از کلی انتظار، به همراه آرتان از در وارد محضر میشود و دلم برایش پر میکشد. بعد از یازده روز دوری میبینمش. کسی را که چندین سال یک روز هم نشده بود از من جدا باشد... به جز روزهای ماه عسل... به سمتش میروم و در آغوشم میفشرمش.

_دلم واست لک زده بود.

_منم دلم تنگ شده بود مامان.

شنیدن نام مادر از زبانش، بعد از اینکه فهمید من به دنیا نیاوردمش، حال دلم را خوش میکند. نگاهی به آرتان میاندازم و با لبخند تشکر میکنم.

نکیسا و بهناز به عقد هم درمیآیند و من برای اولین بار در زندگیام، اشک شوق دامادی را میبینم. اشک شوق داماد عاشق.

دستم را دور بازوی آیهان حلقه میکنم و کارت هدیه را به دستشان میدهم و تبریک میگوییم... بهناز در آغوشم میگیرد و کنار گوشم میگوید:

_مرسی که باعث شدی همه چیزو به نکیسا بگم .

مرسی که باعث شدی به هم برسیم .

دستش را میگیرم:

— من کاری نکردم عزیزم. خوشبخت بشید.

— خوشبخت ترین بشی.

— ممنون عزیزم.

بعد از محضر، برای جشن کوچکشان به خانگی نکیسا میرویم.

خانهای که برای ازدواجشان یک سری وسیله ها را تغییر دادهاند.

بعد از جشن، دست وپهان را میگیرم و رو به آیهان میگویم:

— آیهان جان بریم خونه؟

آیهان سر تکان میدهد و آرتان نزدیکم میشود:

— فقط آجی ...

— جانم؟

— رعنا گفت حتما وپهان رو شب ببرم.

اخم توی هم میکنم:

— یعنی چی؟ چرا شب بره اونجا؟ آیهان میگوید:

— چی میشه امشب پیش ما بمونه؟ بهش بگو فردا میآد.

چه خوش خیال بودم که فکر میکردم از امشب دیگر وپهان

از پیشم نمیرود.

_نمیدارم بره. کی میخواد جلوی منو بگیره؟ ویهان میگوید:
_مامان بذار برم.

با تعجب نگاهش میکنم و او ادامه میدهد :

_اون... بهم گفت که اگه نرم میره شکایت میکنه. من نمیخوام اسم تو از شناسنامه من
پاک بشه. بذار برم.

در اوج ناراحتی از اینکه رعنا را به جای مادر "او" خطاب کرد
و اینکه نمیخواهد از من دل بکند سرخوش میشوم.

به اجبار از ویهان خداحافظی میکنم و قول میگیرم که حتما

به من زنگ بزند و به رعنا بگوید شبی میخواهد پیش من

بماند. میرود اما نمیدانم چرا اینقدر دلم شور میزند.

آرتان

او را میبرد و انگار دوباره تکهای از قلبم برداشته شد .

#۶۰

رامینا با شتاب وارد خانه میشود. با دیدن پذیرایی خالی، به

سمت اتاقی که ویهان در آن میماند و میرود و دربش را باز میکند :

– ویهان؟

ویهان که این روزها بازهم ساکت و مغموم شده است، صاف

مینشیند و رامینا به سمت کمد لباس میرود. همانطور که

لباس های آیهان را یکی یکی روی زمین میریزد میگوید:

– پاشو. پاشو تا مامانم نیومده ببرمت پیش مامانت .

پاشو.

ویهان متعجب میگوید:

– واقعا؟ اما مامانت گفت که میره دادگاه...

رامینا چمدان ویهان را از کمد بالا پایین میکشد و حرفش را

قطع میکند:

– دارید فرار میکنید. دیگه دست هیچکس بهتون نمیرسه.

– عمو آیهان چی؟

رامینا برای لحظهای مکث میکند و سپس میگوید:

– اونم میآد. پاشو لفتش نده تا مامان نیومده .

ویهان خوشحال میشود و از جایش بلند میشود. رامینا تنهایش میگذارد و او لباس عوض

میکند. سپس هردو از

خانه بیرون آمده و سوار ماشین رامینا میشوند...

رامینا بی

حواس و تند و کمی آشفته رانندگی میکند. ویهان میگوید:

_ ممنون.

رامینا بی حواس میپرسد:

_ هان؟ چرا؟

_ چون داری بهمون کمک میکنی.

رنگ چهرهی رامینا عوض میشود. برای لحظهای پشیمان

میشود اما به یاد تهدیدهای او که میافتد، نمیتواند عقب بکشد. از طرفی بدش نمیآید افسون را بدبخت کند.

یک ساعتی میگذرد و هنوز در مسیر هستند. موبایلش زنگ

میخورد و با دیدن نام مادرش میگوید:

_ مامانه. صدات درنیاد .

ویهان سرش را تکان میدهد و رامینا آیگون اتصال تماس را فشار میدهد.

_ بله مامان؟

صدای رعنا نگران میآید:

—رامینا ویهان نیست. تو نمیدونی کجاست؟ کجایی تو؟ رامینا نفس عمیقی میکشد و دل
نقشش فرو میرود:

—من سرکارم مامان. یعنی چی نیست؟ کجاست؟

—نمیدونم. نه خودش هست نه وسیله هاش. یعنی افسون

بردتش؟

—نمیدونم.

—فکر نکنم کار افسون باشه. همچین کاری نمیکنه اون بخواد

بیره جلو چشم من میبره. نکنه خودش رفته باشه؟ _شاید ...

—بلایی سرش نیادا!

رامینا پوزخند میزند:

—نگرانش میشی؟

—معلومه نگران میشم مگه دل من از سنگه؟ هرچی باشه من به دنیا آوردمش.

—نگران نباش. پیداش میشه.

تماس را قطع میکند و به آیهان ساکت و آرام خیره میشود.

چرا حس خواهر برادری به این پسر ندارد؟ چرا آنطور که

بنیامین را دوست دارد این یکی را دوست ندارد؟ دلیلش هرچه

هست او را وادار به ادامه دادن میکند.

نیم ساعت میگذرد و به آن خانه خرابه میرسند. ماشین را

نگه میدارد و ویهان میگوید:

اینجاست؟

رامینا لب خشک شدهاش را تر میکند :

آ...ره.

...

برو به سلامت!

ویهان از ماشین پیاده میشود و چمدانش را از صندوق برمیدارد. دم خانه میایستد و در

درب و داغان حیاط را باز

میکند. در با صدای قیژی باز میشود... رامینا لحظهای پشیمان میشود اما برای هرچیزی

دیر است. برای آنکه کار

دست خودش ندهد، پایش را روی پدال گاز فشار میدهد و از آنجا میرود.

ویهان از حیاط کثیف و نه چندان بزرگ خانه میگذرد.

درب

شیشههای خانه را باز میکند و وارد خانه میشود. کسی در

خانه نیست... کمی میترسد و آب دهانش را قورت میدهد:

_مامان؟

اما با چیزی که میبیند، دلش میریزد و تنش میلرزد...

چشمانش سیاهی میرود و دیگر چیزی نمیفهمد!

#۷۰

با نگرانی وارد خانگی عمو بهنام میشوند و با دیدن رعنا جا

میخورند. افسون دست روی قلبش میگذارد. از وقتی که

خاله نور به او گفت فوری به خانیشان بیایند، احساس کرد

خبر خوبی در راه نیست... حتی احساس کرد خبری مرتبط با

ویهان باشد و الان وجود رعنا با آن چشمان سرخ شده از گریه،

این احساس را قوی میکند.

_چی شده؟ این اینجا چیکار میکنه؟ پسرم کجاست؟ رعنا به هق هق میافتد. چه چیزی

باعث شده که رعنا سنگدل اینگونه گریه کند. افکار شومی به ذهنش میرسد و لرزان

میپرسد:

_پسرم کجاست؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ خاله نور به سمتش میآید و

دستش را میگیرد:

_عزیزم... نگران نباش... فقط...

_فقط چی؟ عمو بهنام میگوید:

_ویهان با وسیله‌هایش از خونهی رعنا فرار کرده.

_چی؟

پاهایش سست میشود و میخواهد بیفتد که پردیس و آرتان

به کمکش می‌آیند و کمک میکنند روی مبل بنشیند.

ناباور میگوید :

_اما... اما ویهان

هیچ وقت

همچین کاری

نمیکنه. اون

جایی

رو نداره تنها بره.

با خشم رو به رعنا می‌غرد:

_چه بلایی سر پسرم آوردی؟ رعنا چشم می‌دزد.

آیهان میگوید:

—چجوری رفته؟ تو کجا بودی اون رفته؟

رنا گلو صاف میکند و با صدای خش دار میگوید:

—من خرید داشتم. رامینا هم سر کار بود... اولین بار نبود توی

خونه تنها میموند اما هیچ وقت نمیرفت.

آیهام دستی به موهایش میکشد:

—خب؟

—اومدم خونه... دیدم نه خودش هست نه وسیلههایش.

افسون با بیتابی روی پاهایش میکوبد :

—وای. کجا رفته این بچه. بلایی سرش نیاد بیرون.

آیهان میپرسد:

—کی این اتفاق افتاد؟

—امروز ظهر.

افسون با التماس و چهرهی آشفته رو به آیهان میگوید

:

—بریم کلانتری. تورو خدا بریم پیداش کنیم.

عمو بهنام سرش را تکان میدهد:

_آره. وایسید من حاضر شم بیام باهاتون.

عمو بهنام به اتاق میرود و افسون بی قرار خودش را تکان

میدهد. رو به رعنا میگوید:

_دیدی لایق مادری کردن واسش نیستی؟ دیدی بخاطر لج و

لجبازی چه بلایی سرش آوردی؟ خوب شد الان؟ هان رعنا؟

خوب شد الان؟ خیالت راحت شد؟ رعنا بینیاش را

بالا میکشد:

_من نمیخواستم اینجوری بشه. من دلم از سنگ نیست نمیخوام بلایی سرش نیاد.

_تو دلت از سنگه. از سنگ.

صدای زنگ موبایل آیهان از توی کیف افسون میآید.

آیهان

نزدیکش میشود و افسون موبایلش را بیرون میآورد. با دیدن

نام دوست وکیل آیهان که پروندهی ابی را در دست گرفته

بود، متعجب به آیهان نگاه میکند... آیهان موبایل را از دستش

میگیرد و پاسخ میدهد:

_الو... سلام داداش خوبی؟ قربونت... چی شده؟

رنگ نگاه آیهان عوض میشود و افسون نگران میایستد.

نزدیکش میشود و آستین آیهان را میکشد:

—چ...ی... شده؟

آیهان فریاد میزند :

—چی؟ یعنی چی؟ چجوری این اتفاق افتاده؟

افسون از اضطراب به گریه میافتد و لبش را میگذرد.

آیهان

عصبی دست به موهایش میکشد:

—باشه باشه. مرسی که خبر دادی.

تماس را قطع میکند و با ناراحتی به افسون نگران را میزند.

افسون میگوید:

—چی شده آیهان؟

آیهان دلش نمیآید در چشمانش نگاه کند و این خبر را بدهد.

کاش میشد همچین چیزی را به افسون نگوید. کاش میشد

خودش تنهایی مشکل را حل کند اما دیگر دیر است ...

چشم

میدزدد و آرام لب میزند:

_ابی... فرار کرده!

نفس در سینهی افسون حبس میشود. خاله نور و پردیس

هین میکشند و آرتان ناراحت روی مبل مینشینند. بهنام از اتاق بیرون میآید و با شنیدن

اتفاق افتاده فکش منقبض

میشود.

رنا میپرسد:

_ابی کیه؟

با شنیدن این حرف، افسون به سمتش حمله ور میشود و هیچکس جلودارش نیست.

_همش تقصیر تو!... همش تقصیر تو! نتونستی مواظبت باشی. نتونستی از

پسرم مواظبت کنی.

نتونستی نتونستی.

آه بلندی میکشد و از حال میافتد... با صدای بلند هق هق میکند. کمی میگذرد که

متوجه میشوند چشمانش بسته و از حال رفته است!...

آیهان با پاهای ناتوان و تنِ له از خستگی، کنار مادرش میایستد و به افسون سرم خورده
که غرق خواب است خیره میشود.

—بیدار نشد؟ نور

میگوید: —چرا

بیچاره اینقدر

بیقراری کرد که باز

با مسکن خوابش

برد.

تو چیکار کردی؟

آیهان به سمت تخت میرود و دست روی سر افسون میکشد.

چشمش به افسون است اما مخاطبش مادرش.

—شکایت کردم. عکس ویهان رو دادم...

—انشالله زود پیدا بشه.

—...

—انشالله کار اون نباشه.

آیهان مطمئن و ناراحت میگوید :

_کار خودشه.

نور روی پاهایش میزند:

_ای وای... آخه چجوری بردتش... اونم با چمدون!

آیهان چشم از افسون میگیرد و به مادرش میدهد. _نمیدونم. بیچاره پسره. تازه خوب شده بود. الان باز همون

بلاها رو سرش میآره.

نور مینالد:

_خدانکنه.

_مریض پدوفیلی خدانکنه حالیش نیست.

اخم درهم میکند و فحشی نثار ابی میکند. افسون کمی تکان میخورد و آیهان نگران نگاهش میکند. با تمام عشقی

که بهش دارد ترجیح میدهد الان خواب باشد تا اینکه بیدار

باشد و غصه بخورد... افسون زیرلب مینالد :

_ویهان...

_پیداش میکنیم عزیزم.

افسون کمی گیج مینالد و دوباره به خواب میرود. ****

#۹۰

#

ده روز از دزدیده شدن ویهان میگذرد. ده روز است جگر گوشه‌ها را ندارم و چه سخت است که میدانم آن مرد

منفور چه بلایی سرش می‌آورد. چه سخت است که در خواب

و بیداری کارهایی که با پسر کم میکند را میبینم. چیزی از

این سخت تر برای مادر است؟ صدای ناله و گریه‌های ویهان

را میشنوم... واضح... نزدیک... تلخ! از بس در این ده روز

بیقراری و گریه کردم، دیگر نایی برایم نمانده است.

هیچ سر

نخی هم از آن‌ها نیست. هیچ سرنخی که امید به پیدا کردنش

داشته باشم.

صدای قفل در می‌آید و من همینطور روی سرامیک نشسته و

زانوی غم بغل گرفته‌ام. آیهان سلام میکند و جواب نمیگیرد.

مثل همیشه با قابلمه‌های در دست که نشان میدهد از خاله

نور غذا گرفته است آمده و آن را در آشپزخانه میگذارد...

سوئیچ و موبایلش را روی مبل میاندازد و کنار مینشیند.

گلویی صاف میکنم و خیره به رو به رو لب میزنم: _خبری نیست؟ آه میکشد:

_نه... ولی پیداش میکنیم. قول میدم.

پوزخند زهرناکی میزنم:

_دیگه کی؟

اشکی روی گونهام سر میخورد:

_ده روزه داره به پسر آزار و اذیت میکنه.

_ده روزه داره عذابش میده...

_هیش...

_ده روزه...

_...

_بلایی سرش نیاد آیهان... میترسم... میترسم جونشم بگیره !

این اولین بار است اینگونه بیروا برای آیهان از ترسهایم میگویم.

_خدانکنه.

_میترسم آیهان... خیلی میترسم.

بغض باعث میشود صدایم بلرزد .

پاشو شام بخوریم.

اگر آیهان نبود در این ده روز لب به غذا نمی‌زدم.

رامینا با عذاب وجدان به مادر بیتابش نگاه میکند و میگوید :

هیچوقت فکر نمی‌کردم اینقدر واست مهم باشه.

از خون خودمه. از خون بچه هامه، درسته ازش گذشتم و خودم بزرگش نکردم، درسته با تو و بنیامین واسم فرق داره اما باز هرچی باشه از خون خودمه و دست من امانت بود نتونستم ازش مراقبت کنم.

رامینا سرش را به دست میگیرد:

نمیدونستم...

...

چرا برنمیگردی پیش شوهرت؟ مگه نمیگی شاکی شده؟

آره. شاکی شده... خیلی شاکی شده. اما چجوری ول کنم

برم؟ چجوری ول کنم برم به زندگیم برسم درحالی که اون

پسر بچه دست یه روانی اسیره؟

رامینا پوزخند تلخی میزند. بخاطر آن مرد او را ول کرد،

بیخیال بنیامین شد و جنین در بطنش را به راحتی به شخص

دیگری سپرد... الان چه میگوید؟

...بلاخره که باید بری...

...میرم... پیدا بشه میرم.

...نشه چی؟

...

...هان مامان؟ پیدا نشه چی؟

رعنا بلند میشود و با کلافگی راه میرود.

...نمیدونم.

رامینا با کمی مکث و تردید، میگوید:

...اگه بهت آدرسش رو بدم ...

رعنا متوقف میشود و متعجب نگاهش میکند... رامینا ادامه میدهد:

...بعدش میری؟

...تو از کجا میدونی کجاست؟

رامینا سرش را پایین میاندازد و رعنا بلند تر میگوید:

...گفتم تو از کجا میدونی کجاست؟

رامینا لب به دندان میگیرد و با صدای تحلیل رفته میگوید:

...من...

....

...خودم بردمش پیش ابی.

رنا جیغ میکشد:

...چی؟

#.

با ناباوری رامینای سر به زیر را نگاه میکند:

...تو چطور تونستی همچین کاری کنی؟ چطور تونستی با

داداشت همچین کاری کنی؟

...داداشم؟ ماما داداشم؟ تو بهم محبت کردن و یاد ندادی.

تو تخم نفرت و کینه رو تو دلم کاشتی... تو باعث شدی به اون

بچه حس نداشته باشم!

...من؟ من بخاطر تو واسه اینکه افسون و آیهان رو جدا کنم.

..

رامینا محکم میگوید:

...هیس ماما. خواهش میکنم یجوری رفتار نکن انگار فقط

بخاطر من از پسرت گذشتی. یجوری وانمود نکن انگار بخاطر

اون مردی که عاشقش بودی

حرفش را قطع میکند و نفس عمیقی میکشد. رعنا با حال

نزار کنارش مینشیند و رامینا میگوید:

_آدرسش رو بهت میدم. ولی اگه یه ذره واست ارزش دارم

درمورد من چیزی نگو. خودتم معرفی نکن فقط یجوری پسر تو

بگیر و بیا.

_من چجوری برم؟ تنها؟ بعدش چی؟ بگم چجوری پیداش کردم؟

با تأسف سر تکان میدهد:

_تو چیکار کردی؟ چیکار کردی رامینا؟ تو کی همچین آدمی شدی؟

پوزخند میزند:

_از خودتم مامان. حاصل تربیت خودتم.

کمی در سکوت مینشینند و سپس رعنا، از جایش بلند میشود .

_پاشو... منو ببر.

رامینا نرسیده میایستد:

_چجوری مامان؟ لو میرم.

_از دست اون مرده نجاتش میدیم و بهش میگیریم به همه

بگه خودش فرار کرده... پاشو.

باهم از خانه بیرون میروند و سوار ماشین میشوند...

بعد از طی کردن راه طولانی، رامینا ماشین را متوقف میکند

و به خانهای که ویهان را در کنارش ترک کرد، نگاه میکند.

اینجاست.

رنا میگوید:

همینجا بشین تا من پیام.

در را باز میکند که پیاده شود. رامینا میگوید:

مامان ...

...

مراقب خودت باش!

رنا سر تکان میدهد و پیاده میشود... در را باز میکند و

وارد حیاط میشود. آرام قدم برمیدارد و با ترس، در شیشههای

را به آرامی باز میکند.

نگاهی به داخل خانه میاندازد اما کسی را نمیبیند... به اتاقها

سرک میکشد. اما باز هم کسی را نمیبیند. کمد ها را میگردد، وسیله ها را اما ردی از
ویهان پیدا نمیکند...

نیست...

انگار دیگر اینجا نیست.

از خانه بیرون میزند و رامینا با ترس نگاهش میکند.

سوار

ماشین میشود و رامینا میگوید:

—چی شد؟ ویهان کجاست؟

—نیست. از اینجا بردتش.

—ای وای ...

صدای آژیر پلیس میآید و رامینا با ترس ماشین پلیسی که

جلوی راهشان را سد میکنند، نگاه میکند.

پلیس جلو میآید و رامینا با لرز از ماشین پیاده میشود.

—چی...چیزی شده؟

پلیس نامش را میخواند و رامینا میگوید:

—بله خودمم.

شما به علت ارتباط با متهم، مشکوک به همکاری با ایشون
برای دزدیدن ویهان پارسا هستید. باید با ما تا کلانتری بیاید.
رامینا دستش شل میشود و سرش دوران میرود. اینجا آخر خط است!...

*

عصبانی هستم. از خودم، از زمین و زمان، از آدمها...
حتی از

خدا... از هرچیز و هرکس عصبانی هستم. از خودم که زمانی
این نانسان را خواهر میدانستم... از او که اینقدر بیرحم است
که به همخون خودش هم رحم نکرد. به پسر یازده ساله! از
خدا هم... از خدایی که خیلی وقت است فراموشم کرده است.
از خدا که این آدم ها را وارد زندگی مان کرد... از خدا که
نگذاشت بعد از این همه سال، یک ماه طعم خوشبختی را بچشم.
از رامینا اعتراف گرفتهاند و چند وقت دیگر دادگاهی میشود
و برایش حکم میبرند. اما ابی هنوز پیدایش نیست.
انگار پسر

را برداشته و هر دو آب شدهاند در زمین. خدا لعنتش کند. خدا
به زمین گرم بزنتش... میگویند حتی دشمنت را نفرین نکن...

اما بعضی آدمهای بی انسانیت، لایق بدتر از نفرین هستند و نفرین کمترین کاری است که میتوان در حقشان کرد... میگوید برای دشمنت هم از خدا هدایت شدنش را بخواه... اما همین آدمهای بی انسانیت، کارهایی در حقمان کردهاند که هدایت شدنشان چه فایدهای برای ما دارد؟ میخواهم صد سال سیاه بعد از بلاهایی که سرمان آورد هدایت نشود

آیهان دستم را میگیرد و کنار هم قدم میزنیم. بعد از مدت ها به اصرار آیهان از خانه بیرون آمدهام و در اطراف خانه، کمی در کنار آیهان پیاده روی میکنم.

آیهان میگوید:

_دیگه نزدیکه... به زودی پیداش میکنن... همین که جای قبلی و ارتباطاتشو پیدا کردن خیلی خوبه.

_آیهان؟

_جونم؟

_ویهان... دوباره میتونه خوب بشه؟ آیهان آه میکشد.

این دفعه خیلی سخت تره. خیلی طول میکشه اما من تمام سعی خودم رو میکنم عزیزم .

نفس عمیقی میکشم. خودم میدانم دیگه ویهان، ویهان سابق نمیشود. من هم قول میدهم برای بهتر شدن حالش هر کاری از دستم بریاید انجام دهم... فقط پیدا شود... فقط بیاید.

موبایل آیهان زنگ میخورد و از صحبت هایش متوجه میشوم خبری شده‌است. بعد از قطع تماس میگوید:

_رِنا... سخته کرد... از دنیا رفت!

*

#

به اسمش روی قبر نگاه میکنم. بیحس و بیحال... خوشحال نیستم... اما دروغ است اگر بگویم ناراحتم . بی حس بی حس هستم. بی حس تر از همیشه!

رامینا به همراه دو مأمور، دستبند به دست میآید. با گریه روی قبر میافتد و هق هق میکند. کاش میتوانستم بگویم

دلم خنک شده است اما... نشده است. و ته ته های وجودم از اینکه دو انسان با کارهایشان این بلا را سر زندگیشان میآورند

در صورتی که میتوانستند بهترین زندگی را داشته باشند، ناراحت میشوم.
چند روز بعد بنیامین میآیند... مظلوم ترین شخص در این خانواده... بی گناه ترین
شخص که ضربهی بدی بخاطر کارهای آن ها خورد.

_افسون...

_متاسفم.

_من متأسفم... من معذرت میخوام.

نگاهش میکنم و لب میزنم:

_تو کاری نکردی... غم آخرت باشه.

اشکش را پاک میکند و میگوید:

_امیدوارم زود پسرت پیدا بشه .

با تلخند میگوید:

_داداشم!...

لبخند میزنم و دست روی صورتش میگذارم:

_ویهان افتخار میکنه داداشی مثل تو داره.

بنیامین سر خاک مادرش میرود و من روی مبل های خانه

عمو بهنام دراز میکشم. چند روز گذشته است؟ پانزده روز؟

بیست روز؟ نمیدانم... دیگر حسابش از دستم خارج شده
 است. اما انگار سال هاست پسرم را ندیده‌ام.
 بعد از اینکه بنیامین با چشمان قرمز از بهشت زهرا برمیگردد،
 ناهار را در سکوت و بی‌اشتهایی میخوریم.
 بعد از ناهار، آیهان با خوشحالی از اتاق بیرون می‌آید و میگوید:
 افسون...

کنجکاو نگاهش میکنم و نمیدانم چرا قلبم میتپد :

_پیدا شدن... ردشون رو زدن!

به تته پته میافتم و از جایم بلند میشوم:

_چ...چی؟ وی...ویهان پیدا... شد؟ آیهان لبخند میزند:

_آره عزیزم. پیدا شد.

به سمتم می‌آید...بالاخره قرار است پسرکم را در آغوش بگیرم!...

*

به همراه وکیل و پلیس‌ها وارد ساختمان میشویم.

هرچه سعی میکنند مرا بیرون نگه دارند راضی نمیشوم و به همراهشان میروم. ساختمان
 خرابه‌ی سه طبقه‌ای که از طریق گزارش همسایه‌ها توانستند پیدایش کنند. دل در دلم
 نیست زودتر به ویهان برسم و نفسم را ببینم.

از طرفی دلشوره و استرس بدی به جانم افتاده است که باعث سستی بدنم شده است.

طبقه ها را یکی یکی بالا میرویم و پلیس هشدار میدهد ابی

خودش را نشان بدهد.

هرکس به طرفی می رود و من و آیهان به همراه ماموری از

ساختمان بیرون میزنیم که اگر خواست فرار کند جلویش را بگیریم.

از دور میبینم که در حال فرار است و جیغ میکشیم:

_اوناهش.

پلیس به دنبالش میافتد و میگوید:

_ایست!

اشکم سرازیر میشود و آیهان دست لرزانم را میگیرد. _پسرم کجاست ...

صدای مامور دیگری از پشت ساختمان میآید که میگوید ویهان را پیدا کرده است... با

وجود لرزش بدنم پا تند میکنم

و به سمت حیاط میروم... به امید دیدنش...

با دیدن ویهان خوابیده در زمین غرق در خون، نبض نمیزند.

روح از تنم جدا میشود و پاهایم سستتر میشود. با ناباوری و چشم گرد شده، به فواره

های خون سرش نگاه میکنم و سرم را تند تند به چپ و راست تکان میدهم. نمیخواهم

باور کنم. نمیخواهم چیزی که میبینم را باور کنم.

_نه... نه...

آیهان مرا محکم میگیرد و من جیغ میکشم و فریادم با گریه

همراه میشود:

_ویهااان !

روی زمین میافتم. جرات جلوتر رفتن را ندارم. جرات پرسیدن

اینکه زنده است، نفس میکشد را ندارم. فریاد میزنم:

_خدااااا...

*

#۲

با هق هق روی خاک جمع شدهی روی بدنش میافتم.

باورم نمیشود پسرکم حالا، زیر خروارها خاک آرمیده است. باورم نمیشود دیگر

ندارمش... باورم نمیشود همهی هست و نیستم را از دست دادهام.

با هق هق سرم را روی خاک میگذارم. برایم مهم نیست خاک

کثیفم میکند... برایم مهم نیست خاک در دهانم میآید و شاید مریضم کند. هق میزنم و

هق میزنم... رفت ...

پسرکم

رفت... زندگیام رفت... ویهانم رفت. دیگر به چه امید زنده
 بمانم؟ کاش من رفته بودم. کاش من جای او رفته بودم.
 سرم را بلند میکنم و به عکسش خیره میشوم. دست لرزانم
 را دراز میکنم و عکسش را به دست میگیرم. با صدای بلند زار میزنم:
 _ویهان... قربونت برم مامان. چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی...
 هق میزنم:

_چرا منو ول کردی و رفتی...
 ...

_ویهان نفس بکش... نفس بکش. تورو قرآن نفس بکش.
 چنگی به صورتم میاندازم و آیهان سعی میکند جلویم را بگیرد. جیغ میکشم و مینالم.
 قربان موهای بورش بشوم. چرا
 از من گرفتیش خدا؟ من دیگر چطور زندگی کنم.
 چطور؟

میچرخم و با چشمان خیس، به آیهان زل میزنم. یقه‌اش را
 با دست بیحالم میگیرم و مینالم:

_آیهان... آیهان...
 آیهان هم گریه میکند:

—جونم... جونم عزیزم؟

—آیهان من... "هق" من پسرمو میخوام. آیهان پسرمو میخوام پسرمو پس بدید...

هق هقم شدت میگیرد.

—ویهانمو میخوام. تورو خدا بیاریدش... اون نمرده ...

پسر نمرده...

من به گریه ادامه میدهم:

—پسر... پسر... پسر ...

پلک باز میکنم و دستم را روی قلبم میگذارم. تپش قلبم شدید و بدنم خفیف میلرزد...

خواب بود. خدا را شکر که خواب بود.

میدانم خواب بود اما اینقدر خواب تلخی بود که به گریه میافتم. صدای آیهان میآید و

من تازه میفهمم در بیمارستان هستم.

—چی شده عزیزم.

نگاهش میکنم:

—خواب بد دیدم.

—چیزی نیست عزیزم.

_ویهان هنوز از اتاق عمل بیرون نیومده؟ سرش را به چپ و راست
تکان میدهد :

_نه.

_آیهان خوب میشه نه؟ خوب میشه؟

_خوب میشه عزیزم. خوب میشه.

_اون عوضی رو گرفتن؟

_آره.

_خدا لعنتش کنه. اگه بلایی سر ویهان بیاد خودم میکشمش.

_هیش... هیچی نمیشه. هیچی نمیشه فداتشم. هیچی نمیشه.

نگاهی به سرم میاندازم... هنوز مایع درونش تمام نشده است .

_بگو بیان سرمو باز کنن. کلافه شدم.

_صبر کن تموم شه عزیزم. خیلی نمونده.

_میخوام پسرمو ببینم.

_میبینی عزیزم. الان که اتاق عمله اجازه نمیدن. صبر کن باشه؟

به اجبار سرم را تکان میدهم:

_باشه.

*

#۳

سه روز است ویهان در کما به سر میبرد. سه روز کارم شده
 دعا کردن و سر زدن به ویهان غرق در خواب... به صورت
 معصومش نگاه میکنم و در دل قربان صدقه اش میروم. خدا
 کمکم کند. خدا او را به من برگرداند. حق ما از زندگی این
 نیست. حق ما راحت شدن است. بعد از این همه سال راحت
 زندگی کردن است.

در همان بیمارستان، در نمازخانه‌اش رو به قبله میایستم و
 نماز میخوانم. با خودم و خدای خودم عهد میکنم به سلامتی
 ویهان، هیچ وقت نماز خواندن را ترک نکنم.

*

روز هشتم است و من کنار ویهان نشستهام و زیباییش را نگاه
 میکنم. ثانیهای نیست که نگاهش کنم و نگویم "بیدار شو."
 مخصوصا حالا که از دیشب سطح هوشیاریاش به خوبی بالا آمده است.
 پلکش تکان میخورد... فکر میکنم توهم است اما دستش هم

تکان میخورد. با ذوق میایستم و به سمتش میروم: _ویهان؟
پلکش آرام باز میشود و چشمان خوش رنگش را بعد از مدت
ها میبینم.

_پسرم؟

گیج و منگ نگاهم میکند. با خوشحالی دکتر و پرستار را صدا
میزنم و دکتر برای معاینه مرا بیرون میفرستد.

از خوشحالی بال بال میزنم. با آیهان و بقیه تماس میگیرم و
این خبر را میدهم... خاله نور و عمو بهنام میگویند که نزدیک
بیمارستان هستند.

بعد از دقایقی... خاله نور و عمو بهنام میآیند و دکتر به همراه
پرستار از اتاق بیرون میآیند.

دکتر لبخند میزند:

_خدا روشکر پسرتون به هوش اومد.

خاله نور میگوید:

_خدا روشکر .

و من هم از خوشحالی میخندم. دکتر میگوید:

_اما...

با نگرانی نگاهش میکنم. اما چه؟ چرا این اما مرا میترساند؟ عمو بهنام میگوید:

_اما چی آقای دکتر؟

با حرفی که دکتر میزند، تنم سرد میشود.

_پسرتون حافظهش رو از دست داده.

خاله نور دست به دستش میکوبد:

_ای داد. یعنی هیچی یادش نیست؟

_نه متأسفانه. حتی اسم خودش رو نمیدونه. لبم را با زبانت میزنم:

_ممکنه یادش بیاد آقای دکتر؟

_بعید میدونم... اما با ضربهای که به سرش خورده بود، باید

خداروشکر کنید که پسر گلتون به زندگی برگشته. هنوز سنش پایینه و میتونه بهترین

روزها رو دوباره سپری کنه.

دکتر میرود و من نمیدانم حسم به این اتفاق چیست.

*

#

قاب عکس اول را برمیدارم و روی میز گرد میگذارم.

قاب

عکس دور سفید که اولین عکس دونفرهی من و آیهان است...
 بالبخت نگاهش میکنم و قاب عکس بعدی را میگذارم.

اولین

عکس من و ویهان یک ساله. دستی روی صورت تپل درون
 عکس میکشم... قاب عکس بعدی، عکس عروسی من و آیهان
 است. عکسی که به شدت دوستش دارم... بعد از آن، عکس
 سه نفرهی من و آیهان و ویهان و بعد از آن، عکس دست
 جمعی با عمو بهنام و خاله نور و بقیه اعضای خانواده

...

قاب عکس بعدی را برمیدارم و در دل قربان صدقهی کودک
 یک سالهی درون عکس میاندارم. آن را هم روی میز میگذارم و آخرین عکس را،
 وسط همهی عکس ها میگذارم.

عکسی که همین امروز به دستم رسید... عکس خانوادگی
 چهار نفره. عکس من و آیهان و ویهان و "افرا". "افرا.. دختر
 یک ساله‌مان. دخترک زیبای من و آیهان. ثمرهی عشقمان.
 نگاهی به میز گرد سفید رنگ که برای عکس ها خریدهام و

گوشه‌های از پذیرایی گذاشته‌ام میان‌دازم. قاب عکس‌ها حس
خوشبختی به من میدهند. حس آرامش و سرزندگی.

به کمک پردیس گوشه‌های از خانه را با بادکنک هلیومی و میز
خوراکی و فینگر فود، تزئین میکنیم.

در خانه باز میشود و آیهان به همراه جعبه کیک وارد خانه
میشود. به سمتش میروم و کیک را از دستش میگیرم. _سلام عزیزم .

با مهربانی میگوید:

_سلام خانمی. خسته نباشی.

رو به پردیس میگوید:

_تو هم خسته نباشی.

پردیس لبخند میزند:

_مرسی داداش.

کیک را از دست آیهان میگیرم و سر جعبه را کمی برمیدارم
که نگاهی به آن بیندازم. سپس با رضایت کامل جعبه را داخل یخچال میگذارم.

آیهان لیوان آبی میخورد و چشمکی میزند:

_زندگی من کجاست؟

با وجود اینکه منظورش را میدانم گردن کج میکنم و به خودم اشاره میکنم :
_رو به روت دیگه.

_تو که تموم دنیای منی. اون یکی زندگیم که از وجود خودته کجاست؟
_خواییده.

_بیدارش کن باید توی تولد داداشش باشه.

هنوز از اینکه ویهان را جزوی از خانواده و برادر افرا میداند ذوق میکنم.
_بیدار میشه تا اون موقع.

دقایقی بعد پارمیس هم به همراه پسر چهار ساله‌اش به جمع

ما اضافه میشود و سه نفره خانه را آماده جشن میکنیم .

به اتاق برای حاضر شدن میروم و افرا را در آغوش آیهان

میبینم. با ذوق مرا نگاه میکند و من دستم را باز کرده به سمتش میروم:

_عشق مامان بیدار شدی؟

دو تا بچه دارم که هیچ شباهتی به من ندارند و هردو شبیه

آیهان هستند. شباهت افرا به ویهان خیلی خوشحالم میکند.

افرا را به آغوش آیهان میسپارم و رو به روی میز آرایش

مینشینم. موهای بلند و روشنم را گوجهای جمع میکنم و

مشغول آرایش کردن میشوم... آیهان نگاهم میکند و همانطور که با افرا بازی میکند
میگوید:

_مامانی رو ببین. ببین چقدر خوشگله. تو هم مثل مامانی خوشگلی.
میخندم :

_ولی افرا هیچیش شبیه من نیست.
چشمکی میزند و من از آینه میبینم:
_جذابیتش به تو رفته.

_اوووو...

_افسون؟

_جون افسون؟

_به نظرت ویهان از کادومون خوشش میآد؟ پر اطمینان لب میزنم:
_حتما خوشش میآد.

بعد از آرایش موهایم را کمی اتو میکشم و شومیز و شلوار
ساده و شیکی تن میکنم. افرا را از دست آیهان میگیرم و
میگویم:

_حالا تو هم حاضر شود که الاناس ویهان برسه .

از اتاق خارج میشوم. پردیس و پارمیس هم حاضر و آماده هستند. مهمان ها کم کم میآیند... نکیسا و بهناز باردار، خاله نهال و همسر و دخترش به همراه مادر بزرگ عزیزم که این روزها به شدت شکسته شده است، خاله نور و عمو بهنام و چند نفر از دوستان نزدیکمان.

#

همه جمع شدهایم که پسرک عزیزم را غافلگیر کنیم.

پسری

که علیرغم اینکه باید ناراحت باشم که همه خاطرات دونفره‌مان از ذهنش پاک شده است، خوشحالم حافظه‌اش را

از دست داد و اتفاقاتی که برایش افتاد را به یاد نمیآورد... بعد

از آن اتفاق، همه چیز برای ویهان از نو شروع شد .

دوباره من

شدم مادرش و او شد پسرم. اما این بار بدون دروغ ...

این بار

میداند من مادر واقعیش نیستم و بزرگش کردم. اما نمیداند

چگونه و چجوری... فکر میکند پدر و مادرش که از دنیا رفتند،
 من او را بزرگ کردم. به من مامان میگوید... اما آیهان را به
 اسم صدا میزند. با این وجود، آیهان هیچ چیز برایش کم
 نمیگذارد. عمو بهنام و بنیامین هم حسابی هوایش را دارند و
 الان به برادرانه، به همراه آرتان از سفر کوتاهی باز میگردند.
 بالاخره زمانش میرسد و وارد خانه که میشوند، با جیغ و
 شادی "تولدت مبارک" برایش میخوانیم. کیک را به سمتش
 میبرم و درحالی که شمع عدد هجده روشن است، میخوانم:
 _بیا شمع را فوت کن که صد سال زنده باشی.
 با خوشحالی و خنده، خم میشود و شمع را فوت میکند...
 کیک را به دست پردیس میسپارم و پسرکم را در آغوش
 میگیرم... پسرکی که الان از من بلند تر شده و برای خودش مردی شده است .
 _تولدت مبارک عزیزم.
 لبخند پرمهری میزند :
 _دستت درد نکنه مامان. خیلی خوشحال شدم.
 _همیشه خوشحالی تو بینم عزیز دل مامان.

بعد از من آیهان را مردانه در آغوش میگیرد. میدانم هر دو به شدت همدیگر را دوست دارند و هرچند کم اما محبتی پدرانه و پسرانه به هم دارند.

بنیامین به سمت نامزدش، نسترن میرود. پردیس هم کنار همسر عقدیاش ایستاده و صحبت میکند.

به سمت آرتان میروم و به پهلویش میزنم:

_ همه زوج شدنا. تو نمیخواهی قاطی مرغاشی؟ _ نه قربونت من رخت خوابمو با کسی شریک نمیشم.

قهقهی بلندی میزنم:

_ آره جون عمت .

بعد از کمی رقصیدن، کادوی ویهان را میدهیم.

_ وای مامان... دستتون درد نکنه.

رو به آیهان ادامه میدهد:

_ چرا این همه زحمت؟ آیهان

میگوید:

_ یه پسر بیشتر نداریم که... انشالله سال دیگه گواهینامه

بگیری ماشین هم میخریم واست.

درحالی که افرا همچنان در آغوشش است میگوید:

_ خیلی واسم با ارزشه... دستتون درد نکنه .

بعد از رفتن مهمانها کمی خانوادگی دور هم مینشینیم و حرف میزنیم. ویهان برایمان از

سفرش میگوید و ما گوش

میدهیم. سپس افرا را بلند میکند و میگوید:

_ بریم بخوابونمت داداشی؟

_ نمیخواد عزیزم. خسته‌های.

_ نه ماما نگران نباش. میخوابونمش بعدش خودمم میخوابم... بازم بابت امشب ممنون.

_ فداتشم عزیزم.

بعد از رفتن بچه ها میگوییم:

_ آیهان؟

_ جونم افسونگر؟

_ خیلی خوشبختم .

ندیده هم متوجه میشوم لبخند میزند.

_خیلی خوشحالم... واسه داشتن شما از خدا ممنونم. _منم واسه داشتن شما از خدا

ممنونم... یادته تا چند سال

پیش چقدر ترس تو دلت بود؟ یادته خوشی ها رو باور نمیکردی و فکر میکردی یه روز

خراب میشن؟ دیدی نشد؟

دیدی همه چی درست شده؟

لبخند میزنم. بعد از آن اتفاقات، هیچ وقت نمیتوانستم باور

کنم مشکلات تمام شده است. هر وقت خوشحال بودم ترس

داختم. ترس از تمام شدن... ترس داشتم نکند باز ابی فرار

کند. البته این تا قبل از این بود که در زندان بر اثر دعوا به

قتل برسدم... از رامینا هم خبر ندارم... حتی نمیدانم تا الان

آزاد شده است یا هنوز در زندان به سر میبرد... دیگر برایم

مهم هم نیست .

_انشالله همیشه همه چی خوب باشه.

_انشالله.

کمی مکث میکنیم و سپس میگوید:

_پاشو... پاشو بریم خانم دکتر که فردا باید پاشی درس بخونی.

پاشو عزیزدلم. پاشو که قراره تا یک سال دیگه با شوهرت رقابت کنی.
گیجانه میخندم و به همراهش وارد اتاق خواب میشوم... و
این است زندگی شیرینی که همیشه آرزویش را داشتم.
"دوست عزیزم، خدا آرزوهات رو برآورده کنه"